

ارباب عشق به قلم : Parisa rahmani4546

طراح : ف.شیرشاهی

www.1Roman.ir



ارباب عشق

شناسنامه رمان



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: جنایی ، معمایی ، عاشقانه 

طراح جلد: ف. شیرشاهی 

ویراستار: FERESHTE.R 
سیده پریا حسینی

منتقد: F.k 

ناظر رمان: روشنگر.ا 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: Parisa rahmani 4546 
1396

کدرمان: 1050 

عنوان و پدیدآورنده: 

ارباب عشق / Parisa rahmani 4546

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: Pdf , epube , apk

همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: ۱۰۵۰

ناظر رمان: روشنک.ا

ویراستار: FERESHTE.R و سیده پریا حسینی

به نام خدا

نام رمان: ارباب عشق

ژانر: جنایی، معمایی، عاشقانه

مقدمه:

به نام خدایی که عشق را آفرید، تا قلب های سنگی را ذوب کند.

آدم جانم را بگیرم، اما نشد.

قصه برگشت...

عشق تو جانم را گرفت!

خلاصه:

سارانکوهش، تک دختر رضا نکوهش، دختری مغرور و بی احساس! ثروت پدرش او را قدرتمند ساخته؛ اما روزگار همیشه بر وقف مراد نیست. ورق بر می گردد و این دختر مغرور، مجبور می شود درخانه ی خود مانند یک رعیت زندگی کند و از ثروت پدری محروم شود. ثروتی که توسط



مردی سنگ دل تصاحب می شود. این دختر تلاش می کند تا آن را پس بگیرد. آیاموفق می شود یا...

"به نام خدا"

در اولین نگاه ما، چیزی جز نفرت دیده نمی شود. تو برای نابودی من آمده بودی و من برای نابودی تو؛ اما قصه برگشت.

حسی بین ما قرارگرفت، حسی به نام عشق!

و حال تو برای به دست آوردن من تلاش می کنی و من برای به دست آوردن قلب سرد و سنگی تو!

"سارا"

تا آخرین حد ممکن صدای ضبط ماشین رو بلند کردم و همراهش می خوندم. نگار هم من رو همراهی می کرد.

توی بزرگ راه شلوغ بودیم. با آخرین سرعت رانندگی می کردم. از بچگی عشق سرعت بودم و هیچ ترسی هم نداشتم. با نگار مشغول خوندن بودیم که یه پراید قراضه کنارمون قرار گرفت. با غرور نگاهشون کردم. دوتا پسر جوون سرنشین ماشین بودن. نگار هم متوجه شد و بهم گفت:

- این روخاموش کن؛ ببین چه مرگشونه!

ضبط روخاموش کردم و باهمون غرور همیشگی که مخصوص خودم بود، گفتم:

- کاری داشتین؟

راننده ماشین گفت:

- ببینم خانم عشق سرعت، حاضری با ما کورس بذاری؟ می خوام ببینم جراتش رو داری یا نه؟

یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:



- شما می‌خواین با این ماشین قراضه با من کورس بذارین؟!

انگاری بهش برخورد؛ چون گفت:

- انقدر به خودت نناز خانم مایه دار!

پسر بغل دستیش با خنده گفت:

- این خانم کوچولو می‌ترسه ضایع بشه. چون می‌دونه ما برنده می‌شیم.

لبخندکجی زدم و گفتم:

- سارا نکوهش هیچ وقت از هیچ احد و الناسی نمی‌ترسه و هیچ وقت هم ضایع نمیشه. شما

که دیگه خیلی واسم بی ارزشین؛ چه برسه که بخوام بترسم!

راننده عصبانی شد و گفت:

- ببینم تو فقط حرف می‌زنی یا توی عمل هم انقدر جسور و شجاعی؟!

پدال گاز رو فشار دادم و گفتم:

- خودت ببین!

به سرعت از کنارشون رد شدم. اونا هم پشت سرم حرکت کردن؛ اما عمرا با اون ماشین به من می‌رسیدن.

با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم. نگار با ترس گفت:

- سارا بی خیال شو! الان هردومون رو به کشتن می‌دی.

- نگران نشو بچه.

از آینه جلو نگاهشون کردم. خیلی از ما عقب بودن. به آخر بزرگ راه که رسیدیم، ماشین رو نگه داشتم.

نگار: چرا وایسادی؟

-می خوام قیافه های ضایعشون رو ببینم.

طولی نکشید که کنارمون وایسادن. با پوزخند گفتم:

-دلم براتون می سوزه، هیچ کسی نمی تونه با من دربی افته.

باتعجب نگام کردن. این رو گفتم وبه سرعت ازشون دور شدم. من سارا نکوهش، دختری مغرور و جدی هستم. بدون کوچکترین حس توی قلبم، زندگی رو می گذروم. سرخوش و خوشحال به زندگی ادامه میدم، به نظرم هیچ کس توی این دنیا ارزشش رو نداره که بخوای واسش آبخوره بگیری؛ به نظر سارا نکوهش فقط باید خوش باشی! من دختری بیست و پنج ساله، با ثروت عظیم پدرم، بهترین تفریح ها رو می کنم به هیچ کس هم اجازه نمیدم این خوشی رو از من بگیره. البته کسی جرأتش رو نداره! نگار رژ لبش رو تمدید کرد و گفت:

-سارا! بیخیال شو دیگه! بیا امشب بریم. آرش این مهمونی رو به خاطر تو گرفته.

باخم غلیظی نگاه کردم و گفتم:

- غلط کرده! یه بار دیگه هم بهش هشدار داده بودم که دور و ور من نپلکه؛ اما انگار حالیش نیست. حتما بهش بگو دور من رو خط بکشه و گرنه یه جور دیگه برخورد می کنم.

- ای خداتو چرا انقدر مغروری؟

با لبخندی که به زور روی لبم جا داده بودم گفتم:

- همینه که هست. خوش نداری می تونی دوستیت رو با من تموم کنی،

پوفی کشید و گفت:

-واقعا نمی تونم درکت کنم. من رو آرایشگاه همیشگی پیاده کن.

-من راننده ی کسی نیستم.

-خیله خب بابا، همین جانگه دار.



خیلی زود ماشین رو نگه داشتیم؛ بدون حرف اضافه ای. حتی بهش مجال ندادم که حرف بزنه. به سرعت ازکنارش رد شدم.

نمی دونم چطور تا الان دوستیش رو با من به هم نزده! هیچ کس تا به حال نتونسته کنارم بمونه. خب کاریش نمیشه کرد من همین جوریم و همیشه هم می مونم. ازبچگی این غرور رو داشتم. شکوه و جلال بابام من رو این قدر پر قدرت و مغرور کرده.

وارد قصر بزرگ پدریم شدم. ماشین رو توی باغ پارک کردم که یکی ازخدمتکارا سریع اون رو سمت پارکینگ برد. از باغ گذشتم وارد قصر شدم. روی دیوارها تابلوهای برگ و سلطنتی نسبت شده بود که جلوه ی خاصی به خونه می داد. رفتم سمت پذیرایی، انگار پدرم نبود. یکی دیگه از خدمتکارها که حتی اسمش رو هم نمی دونستم به سمتم اومد وگفت:

-سلام خانم. خوش اومدید.

بی توجه به حرفش سمت اتاقم رفتم و گفتم:

-وان رو واسم حاضر کن.

وارد اتاقم شدم. اتاق بزرگ با تمام وسایل مربوط هیچ چیز کم نداشت. روی تخت سلطنتیم نشستم و به اطراف نگاه کردم، حس کردم وسایل هام قدیمی شده. باید فردا بگم همه رو عوض کنند.

خدمتکار وان رو حاضر کرد و پرسید :

- خانم امر دیگه ای ندارین؟

- بابام کی میاد؟

- اطلاع ندارم. ناهارتون رو حاضر کنم؟

نگاه کوتاهی به چهره ی معمولیش انداختم. به نظر من که زیبایی نداشت. از روی تخت بلند شدم و گفتم:



-نه؛ میل ندارم.

- چشم خانم.

توی وان نشستم. برخورد آب به بدنم، حس آرامش رو بهم داد. چشمام رو بستم و توی وان خوابیدم. واقعا حس خوبی بود. توی زندگیم هیچی کم نداشتم. مثل یه شاهزاده زندگی میکردم و نمیخواستم این خوشی رو با هیچ چیز عوض کنم.

حوله حموم رو تنم کردم، یه حوله کوچیکتر هم گذاشتم روی سرم و از حموم بیرون اومدم. نشستم جلوی آئینه و به خودم خیره شدم. حتی بدون آرایش هم جذاب بودم. چشم های درشت به رنگ خاکستری که دل هرکسی رو آب می کرد؛ چشمام خیلی نافذ بود. لب های قلوه ای و دماغ قلمی و پوستی سفید بدون هیچ عیب و نقصی؛ همه چیز عالی بود!

به بدنم کرم مرطوب کننده زدم و رفتم سراغ کمد که انبوهی از لباسها رو توی خودش جا داده بود؛ طوری که انتخاب برام سخت می شد!

نگاهی به لباس ها انداختم و بالاخره یه تاپ و شلوار کوتاه انتخاب کردم. حتی توی خونه هم واسه انتخاب لباس یکم سختگیر بودم. دوست داشتم همه جا شیک به نظر بیام حتی توی خونه!

موهام رو شونه کردم و همونجور رهاشون گذاشتم. یه رژ لب صورتی به لبم و خط چشم درشت هم پشت چشمام کشیدم. عطر مخصوصم رو هم روی خودم خالی کردم و رفتم بیرون. باید الان بابام خونه باشه.

حدسم درست بود. توی پذیرایی نشسته بود و به لب تابش چشم دوخته بود. آروم گونه هاش رو بوسیدم و کنارش نشستم. با لبخند مهربونی گفت:

- خوبی دختر بابا؟

بالبختی که تنها بابام اون رو دیده بودگفتم:



-مرسی بابا؛ شما خوبین؟

بابا همون طور که به صفحه لب تاپ چشم دوخته بود گفت:

- خوبم.

بهش نزدیک شدم وگفتم:

- حداقل توی خونه از کار دست بکشین. واسه قلبتون خوب نیست. یکم به خودتون استراحت بدین!

عینکش رو از چشمش برداشت و با مهربونی گفت:

- تونگران من نباش. فقط به درست فکر کن. چون بعد من تو باید رئیس اون شرکت بشی و کارمندا هم رئیس بی سواد نمی خوان.

پوفی کردم وگفتم:

- بابا من به اجبار شما دارم می رم دانشگاه. درضمن شما واسه همیشه رئیس اون شرکت خواهی بود.

دستش رو روی دستم قرار داد و گفت:

- دخترم چیز زیادی به عمرم نمونده.

با لبخند نیمه جونی به حرفاش ادامه داد:

- دختر این قلب دیگه بیشتر از این نمی تونه کارکنه. دکتر بهم گفت اوضاع خیلی بده.

باترسی که به وجودم غلبه کرده بود، نگاهش کردم.

بابا: می ترسم بعد از من واسه انتقام از کارای گذشته تو رو مجازات کنن.

باتعجب بیشتری گفتم:

- بابا لطفا حاشیه نرو. اصل مطلب رو بهم بگو.



- باید اول این اموال به نامت بشه، بعد بهت همه چی رو می‌گم. به مسعودی گفتم برگه های وکالت تام رو آماده کنه و فقط یه امضا ازمن لازمه؛ اونوقت تو صاحب این املاک می‌شی و بعد من راحت سرم رو می‌ذارم زمین.

با بغضی که نمی‌خواستم تبدیل به گریه بشه، چون ازگریه کردن نفرت داشتم گفتم:

- لطفا بابا! من از شما چیزی نمی‌خوام. تو خودت میدونی که تو دنیا بعد از رفتن مامان، شما برام موندی؛ پس لطفا از مرگ حرفی نزنین.

بالبخندگفت:

- من که نگفتم همین فردا قراره بمیرم، فقط می‌خوام خیالم از جهت تو راحت باشه .

این استاد گند اخلاق هم حسابی روی اعصابم بود. اصلاً نمی‌فهمیدم داره چی می‌گه. به نگار زل زدم. با دقت به حرفای استاد گوش می‌داد. چه دل خسته ای داشت؛ یعنی واقعا می‌فهمید داره چی داره میگه؟

بلاخره کلاس تموم شد. آینه ام رو از توی کیفم بیرون آوردم و به خودم نگاه کردم؛ از خستگی رنگم پریده بود. نگار از روی صندلی بلند شد و گفت:

- سارا بریم دیگه.

- می‌بینی که کار دارم.

- باشه خانم پرنسس.

به حرفش لبخندکجی زدم. عادت به خنده ی بزرگ نداشتم. اگر هم چیزی واسم جالب میشد، به لبخند کمرنگی اکتفا می‌کردم.

از کلاس که خارج شدیم، یه نفر صدام زد. اصلاً به خودم زحمت ندادم که ببینم کیه؛ هر کی بود بالاخره بهم می‌رسید.



آرش بود. روبه روم وایساد. از دویدن زیاد به نفس نفس افتاده بود. نگار مارو تنها گذاشت.

- حرفت رو بزن که کلی کارم دارم.

- چرا دیشب نیومدی!؟

- نیازی نمی بینم که واست توضیح بدم!

- فقط یه سوال بود.

- منم دوست ندارم جواب بدم.

باکلافگی به موهاش دستی کشید و گفت:

- کی می خوای بفهمی که دوستت دارم لعنتی!؟ می دونی چند نفر فقط منتظرن که یه نگاه کوچیک بهشون بندازم؟ اما من به تو علاقه مند شدم.

- تمومش کن. تو چطور به خودت جرات میدی که به من ابراز عشق کنی!؟ اخه تو کجا و من کجا!

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

- منظورت چیه؟

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

- چون تو در حد من نیستی آقا پسر!

با عصبانیت گفت:

- این طرز بر خوردت بی جواب نمی مونه. درسته که دوستت دارم، اما بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی.

نگاه کوتاهی سر تا پاش انداختم و گفتم:

- عددی نیستی که بخوای من رو تهدید کنی.

ارش با تهدید بیشتری گفت:

- تلافیش رو سرت درمیارم؛ منتظرم باش.

منم باعصبانیتت بهش زل زدم وگفتم:

- مواظب حرف زدنت باش.

پوزخندی زد و ازکنارم رد شد. به حرفاش خندیدم. آخه این بی سرو پا چطور می‌خواد کار من رو تلافی کنه؟

"فرهاد"

چهارمین سیگار خاموش شده رو توی جاسیگاری له کردم و یکی دیگه رو روشن کردم. پک عمیقی بهش زدم. اتاق از دود سیگار پر شده بود و هیچ چیز قابل مشاهده نبود.

اصلاً هم برام مهم نبود که چه بلایی به سر ریه ام میاد. خیلی وقت بود که خودم رو فراموش کرده بودم و از زنده موندن فقط یک هدف داشتم؛ انتقام! انتقامی که باعث می‌شد قلبم مثل سنگ بشه و به بدترین شکل ممکن به اونایی که زندگیم رو نابود کردن ضربه بزنم.

به قاب عکس توی دستم نگاه کردم. دیدن این عکس من رو برای انتقام مصمم تر می‌کرد. این سیگار هم تموم شد. اون رو هم گذاشتم توی جاسیگاری که از سیگار پرشده بود. خواستم یکی دیگه رو روشن کنم که در باز شد.

باخشم نگاهش کردم. نفرت داشتم از اینکه یه نفر خلوتم رو بهم بزنه و بی اجازه وارد اتاقم بشه. قیافه ی خشمگینم رو که دید باترس گفت:

- خوب راستش قربان... مسعودی اومده؛ خودتون گفتین بهتون خبر بدم.

باعصبانیت از روی صندلی بلند شدم وگفتم:

- به جهنم که اومده. این دلیل نمی‌شه که مثل حیوون وارد اتاق بشی.

باترس بیشتری گفت:

- شرمنده آقا فرهاد.

باحالتی نفرت انگیز نگاهش کردم و گفتم:

- برو بهش بگو بیاد داخل. معطل نکن؛ یالا!

- چشم اقا. الان می‌رم.

قاب عکس رو توجای مخصوصش پنهان کردم ودوباره سیگاری رو روشن کردم. به درضربه ای خرد.

- بیا تو.

مسعودی بود. شادو خندون وارد اتاق شد و دستش روبه سمتم درازکرد. نگاه کوتاهی به دستش انداختم و روی صندلی نشستم. پاهام رو روی هم انداختم. بعد از اینکه به سیگار یه پک زدم، گفتم:

- امیدوارم خبرای خوبی آورده باشی. چون میدونی که فرصت تمومه.

باخوشحالی که توی صورتش مشخص بود، کیفش روبازکردوچند برگه جلوم گذاشت.

- خب اینا چیه؟

- قربان حلش کردم. بدون هیچ شکی برگه هایی که به اسم شما بود رو امضا کرد.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- یعنی انقدر بهت اعتمادداره!؟

لبخندی بزرگی زد و گفت:

- بله اقا فرهاد. تمام زندگیش دست من بود. واسه همین با اعتماد کامل، اونارو امضا کرد.



باخوشحالی به برگهای توی دستم نگاه کردم. بالاخره شکستش دادم. بعد از چندسال تلاش بالاخره دارم حاصلش رو می بینم؛ اما هنوز کارم تموم نشده. رو کردم به مسعودی و گفتم:

- باید بهش خبر بدم. شخصاً باید از خودم بشنوه.

همون طور که سیگارم رو دود می کردم بهش زنگ زدم. البته هنوز کارم نیمه تمومه؛ من با اون خانواده حالا حالا ها کار داشتم.

بعد از چندبوق بالاخره جواب داد. با پوزخند روی لبم گفتم:

- باختی آقای نکوهش. شکستت دادم. بالاخره حقم رو ازت گرفتم. منتظرم باش.

"سارا"

با بی حوصلگی وارد خونه شدم. خدمتکار همیشگی بهم خوش آمد گفت. نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- ناهار رو حاضر کن. خیلی گرسنه ام.

- چشم خانم.

- راستی بابا خونست!؟

-بله خانم؛ توی اتاقشون هستن.

رفتم سمت اتاق بابا و تقه ای به در زدم اما جوابی نداد.

دوباره در زدم اما باز چیزی نگفت. دلهره ام بیشتر شد. برای اولین بار دستام از ترس لرزید.

آروم در رو باز کردم و با چیزی که جلوم دیدم، همونجا کنار در خشکم زد. بابا بی حال کنار میز افتاده بود. به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. صداش زدم:

-باباجون؟ خوبی؟ بابا صدام رو می شنوی؟!.



به سختی و با صدای ضعیفی گفت:

- دخترم مواظب خودت باش.

باترس نگاهش کردم و از اتاق بیرون رفتم. با صدای بلندی رو به خدمتکارا گفتم:

- زود باشین آمبولانس خبر کنید.

دوباره رفتم توی اتاق و دستای سردش رو توی دستم گرفتم. با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود گفتم:

- صبرکن بابا. الان خوبی میشی.

بی توجه به حرفم دوباره گفت:

- بلایی که ازش می ترسیدم سرم اومد. دختر بابا مواظب خودت باش. از اینجابرو سارا. من رو ببخش. همه اینا تقصیر منه. من...من...گناهکار...

یهو چشاش بسته شد. با جیخ و فریاد صداش زدم. برای اولین بار تنهایی روحس کردم. یعنی بابام رفت؟ باباجونم دیگه نیست؟! نه امکان نداره!

یک هفته از مرگ بابا میگذره. توی مراسم خاکسپاری آدمایی رودیدم که به عمرم یه بار هم ندیده بودم.

آدمایی که ادعا میکردن اقوام هستن. چه آدمایی بودن که تا بابا زنده بود براشون مهم نبود؟ پس حالا چی شده؟! حتما پول میخوان! الان من صاحب این دارایی هستم و باید مثل بابا ازش مراقبت کنم و نذارم این آدما طمع کنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. نگار بود. این صدمین بار بود که بهم زنگ میزد.

- الو؟ سلام.

- سلام خوشگلم خوبی؟



- بخداخوبم نگار؛ باور کن!

- پیام پیشت؟!!

- نه؛ می خوام تنها باشم.

- باشه. هر جور راحتی عزیزم.

"فرهاد"

از پشت پنجره ی غبار گرفته، به بیرون خیره بودم. مثل همیشه سیگارم روشن بود. دکتر بهم تذکر داده بود که سیگار رو ترک کن؛ اما من بی توجه به کارم ادامه می دادم. خودم هم نمی دونستم واسه چی دارم لج می کنم!

امروز خوشحالم. چون به هدفم رسیدم. دوست نداشتم نکوهش بمیره. دلم می خواست به وسیله ی من زجرکش بشه. اما خب دخترش هنوز مونده! به وسیله اون انتقامم رو می گیرم. پک عمیقی به سیگار زدم. حس کردم نفس کشیدن واسم سخت شده. سعی کردم نفس عمیق بکشم. اما نمی شد. می دونستم این به خاطر سیگاره.

به سختی رفتم سراغ کمد تا اسپری تنفسم رو پیدا کنم اما نبود. کل اتاق رو به هم زدم اما اثری ازش پیدا نشد. نفسم هر لحظه کم تر می شد. نباید الان می مردم. من هنوز هدف داشتم. بی چون نشستم کف اتاق که در باز شد. علی مثل همیشه به دادم رسید. خودش از حالم فهمید چی شده. با تعجب اسپری رو از کتم بیرون آورد و به دهنم زد. بالاخره نفسم درست شد. یه نفس عمیق کشیدم. حالم جا اومد.

- قربان؟ چرا با خودتون این کار رو می کنین؟ دکتر بهتره گفت سیگارو ترک کنید. اخه چرا...

رو به روش وایسادم و گفتم:

- بس کن. همه چی حاضره؟

- بله قربان. راستی نگفتین این خونه رو می فروشین یا...

- نه. واسه مواقع ضروری خوبه. توهم آماده باش. داریم می‌ریم قصر جدید.

- اقا واقعا فکر می‌کنین...

باخشم به چشم‌اش زل زدم. اونم فهمید که نباید بیشتر حرف بزنه. کتم رو پوشیدم و گفتم:

- بریم.

علی یکی از افراد زیر دستم بود؛ و البته یه دوست قدیمی که همیشه نگرانم بود اما من نمی‌تونستم به هیچ کس غیر از خودم اعتماد کنم.

سوارماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه. حس عجیبی داشتم. بعد از این همه سال دارم می‌رم اون خونه. خونه ای که.... باخشم به موهام چنگ زدم. دیگه نباید به چیزی فکر کنم. الان قدرت دست منه. نکوهش خودت خواستی اینجوری بشه. دلم می‌خواست زنده بودی و زجر کشیدنت رو می‌دیدم. اما دختری تاوان پس می‌ده. منتظر باش خانم نکوهش!

روبه روی در ویلا وایسادم که مسعودی به سمتمون اومد و رفت زنگ رو زد. پیرمردی در رو باز کرد. ما هم سریع وارد شدیم. درست مثل چند سال پیش، لرزش پاهام رو حس کردم. بازهم ترس بهم غلبه کرد. صدای گریه‌ها و التماس‌ها، چهره‌ی دختر بچه‌ای که رو به روم وایساده بود و با گریه نگاهم می‌کرد. رو یادم اومد. این ویلا بازهم من رو یاد کتک‌هایی انداخت که به نا حق خوردم. الان مثل اون زمان بغض کرده بودم. به علی نگاه کردم. چشم‌اش توی باغ می‌چرخید. نمی‌خواستم ترس رو توی چهره‌ام ببینم.

به خودم گفتم پسر این خونه الان مال توئه. قدرت دست خودته. تو آقا فرهادی؛ دیگه از چی میترسی؟! نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. مسعودی با عجله خودش رو بهم رسوند و گفت:

- خوش اومدین اقا.

به شیرین زبونیش پوزخند زدم. میدونستم با این کارها، می‌خواد خودش رو بهم نزدیک کنه. اما کورخونده! من به آدمای خیانتکار، هیچ وقت اعتماد نمی‌کنم.

همون پیرمرده اومد سمتون و گفت:

- آقای مسعودی ایشون کی هستن که بی خبر وارد ویلاشون؟ بدون اطلاع خانم خونه.

بااین حرف یه تای ابروم رودادم بالا وگفتم:

- خانم خونه؟!

- بله؛ ساراخانم.

به حرفی که زده بود خندیدم. تعجب زده گفتم:

- بفرمایید بیرون.

افرادم اومدن سمتش وگفتن:

- خفه پیری. برو اونور.

بی توجه بهشون همراه مسعودی به سمت ویلا حرکت کردیم.

"سارا"

از پشت پنجره چند تا مرد خیلی گنده دیدم که با باغبونمون حرف می‌زدن. مسعودی و یه مرد دیگه هم اومدن این سمت.

بی حوصله شالم رو انداختم روی سرم و رفتم پایین.

با عصبانیت به مردی که با غرور به میبل تکیه داده بود، نگاه کردم. این مرد چطور جرات کرده بدون اطلاع من وارد خونه بشه؟! بی توجه بهش، مسعودی رو صدا زدم وگفتم:

- بگو ببینم این اقا اینجا چی میخواد؟! اونم بدون اطلاع من!

قبل از اینکه مسعودی حرفی بزنه خودش گفت:

- من به اجازه ی کسی نیاز ندارم.



باخشم نگاهش کردم. یه پسر جوون بود. تقریباً بیست هشت یاسی ساله. کت و شلوار خوش دوختی هم پوشیده بود. انگاری پیش از حد غرور داشت. پوزخندی زدم و گفتم:

- البته، غیر از این، اینجا مال منه و من میگم کی بیاد و کی نیاد.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- اشتباه می کنی جوجه. اینجا مال تو نیست.

اینبار من به حرفش خندیدم و گفتم:

- پس لابد خونه ی توئه!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- درست حدس زدی!

خنده ی بلندی کردم که اخماش رفت توی هم. دستام روتوی هم حلقه کردم و گفتم:

- بفرمایید بیرون آقای به ظاهر محترم.

از روی مبل بلندشد و توی دو قدمیم وایساد. نمی دونم اون خیلی دراز بود یا من خیلی کوتاه! باخشم سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشماش. رنگش خیلی عجیب بود و مشخص نبود چه رنگیه.

- ببین کوچولو؛ اینجایی که الان وایسادی به اسم منه. فهمیدی یا حالیت کنم؟

لبخندکجی زدم و با غرور گفتم:

- نه. نمی فهمم. اصلاً تو کی هستی که اومدی توی خونه من و ادعا میکنی صاحبش هستی!؟

رو کردم به مسعودی و گفتم:

- تو چرا لال شدی؟ بهش بگو بابام تمام املاک رو به من داده.

مسعودی نگاه کوتاهی بهم انداخت و خواست حرفی بزنه که خودش گفت:

- اینم با منه خانم کوچولو. توی برگه هایی که قرار بود اسم شما باشه، اسم من آورده شده بود. به بوسیله همین آقای مسعودی.

با خشم و ناباوری رفتم سمت مسعودی و گفتم:

- این چی داره میگه؟ اصلا این کیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

رو کردم به همون مرد. درحالی که سیگاری رو روشن می کرد گفت:

- بهش نشون بده. معطلش نکن.

ازش چشم برداشتم و منتظر به مسعودی نگاه کردم. چند برگه، به سمتم گرفت. با عصبانیت

ازش گرفتم. اسم اون لعنتی توی برگهها بود: «فرهاد مقامی». یعنی چی؟ چطور ممکنه؟!

باعصبانیت برگه ها رو پرت کردم سمت مسعودی و رو کردم به اون مرد. که حالا می دونستم

اسمش فرهاده.

- فکرکردین با بچه طرفی که باچندتا برگه حرفاتون روباورکنم؟! گمشید بیرون. هردوتاتون.

بهم نزدیک شد. دستاش رو به صورتم نزدیک کرد که با عصبانیت پشش زدم. دود سیگاراش رو

به صورتم داد. داشتم خفه می شدم؛ اما نمی تونستم بذارم ضعفم رو ببینه.

فرهاد: خانم خوشگله؛ این برگه ها قانونیه. خب درسته پدرت بدون اطلاع امضا کرده، اما به هر

جهت این کار انجام شد. اونم به وسیله ی پدرت!

نمی دونستم چیکارکنم. من تنها بودم. حتی مسعودی هم طرف اون بود. با نفرت نگاهش کردم و

گفتم:

- آشغال پست فطرت! جواب خوبی های بابای من این بود؟! آشغال عوضی. حالم از آدمایی

مثل تو بهم می خوره.

مسعودی لبخند کجی زد و گفت:

- خانم نکوهش؛ پای پول که بیاد وسط، دیگه هیچ کس رو نمی شناسم.



خیره شدم به فرهاد. با حالتی نفرت انگیز نگاهم می‌کرد. نه نمی‌دارم ثروتی که بابام خودش
واسش زحمت کشیده پای مال بشه!

- ازتون شکایت می‌کنم. فکر کردی به این راحتی می‌تونم صاحب همه چیز بشی؟! تا من
هستم نمی‌دارم اینجور بشه.

بعد رو کردم به مسعودی و تهدیدوار گفتم:

- به حساب تو هم می‌رسم.

صدای خنده‌اش باعث شد دوباره نگاهش کنم. حسابی عصبیم کرده بود. اخه این لعنتی یهو
از کجا پیداش شد؟ همون‌طور که داشت می‌خندید با خشم بهش گفتم:

- خفه شو آشغال.

این حرف رو که زدم، اخم بدی روی پیشونیش نشست و به سرعت به سمتم حمله کرد. این
اولین بار بود که از کسی می‌ترسیدم. نمی‌دونم اون خیلی قوی بود یا الان که تنهام همچین
حسی رو داشتم!

مچ دستم رو فشار داد که دردم اومد؛ اما انقدر مغرورم بودم که دم نزدم. با خشمی که توی
چشم‌اش جا شده بود گفتم:

- ببین جوجه، این اموال مال منه. حتی توهم مال منی. تو چنگ من اسیری!

با ناباوری نگاهش کردم. چشم‌اش از خشم نزدیک بود بیرون بیاد. نمی‌تونستم انکارکنم؛ واقعا
ترسیده بودم! نمی‌تونستم بفهم چطور این آدم یهو پیداش شد. حرفای بابام یادم اومد: «سارا
از اینجابرو. فرارکن.» نکنه این مرد باعث مرگ بابام شده و حالا هم می‌خواد جون من رو بگیره!؟

بغضم داشت می‌ترکید. دیگه از اون دختر مغرور خبری نبود. با عصبانیت دستم رو از تو
چنگش کشیدم بیرون و گفتم:

- آخه تو کی هستی که تمام اموال بابام رو تصاحب کردی!؟



به موهاش دستی کشید و گفت:

- به تو ربطی نداره جوجه. فقط این رو بدون که از امروز من صاحب تو و این خونه ام!

پوزخندی زد و گفتم:

- کور خوندی. هیچ کس نمی‌تونه من رو وادار به کاری کنه. و اینو هم بدون که تورو هم به زودی می‌ندازم بیرون.

پوزخندی زد و گفت:

- اخه بچه من رو از چی می‌ترسونی؟ هان؟ بیچاره؛ من از امروز صاحب توام و توهم مجبوری واسه من کار کنی. مثل یه کلفت.

بعد یه چشمک بهم زد و گفت:

- هرکاری بخوام واسم انجام می‌دی.

منظورش رو فهمیدم. نباید می‌داشتم هر چی می‌خواد بهم بگه. من هنوزم سارا نکوهش هستم و نباید بذارم بهم توهین بشه. با عصبانیت به صورتش چنگ انداختم که یه خراش بزرگ روی گونه اش برداشته شد. یه لحظه از کارم پشیمون شدم؛ چون چهره اش حسابی خشمگین شد.

صورت خونیش رو پاک کرد و آرام بهم نزدیک شد. یهو دست راستم رو آورد بالا و ته مونده سیگارش رو گذاشت روی دستم.

سوزش دستم باعث شد جیخ بزنم. تا عمق وجودم سوخت. اشکام سرازیر شد. اولین بار بود که جلوی یه مرد کم می‌اوردم. دستش رو برد توی موهام و کنارگوشم گفت:

- این آخرین باره که بهم توهین می‌کنی. حالیت شد؟ این تازه اول کاره بچه؛ کلی باهات کار دارم.

این حرف رو زد و من رو روی مبل پرت کرد. مسعودی جلوش رو گرفت و گفت:

- آقا فرهاد لطفا بس کن.



اون رو پس زد و روی صورتتم خم شد. نفسای عصبیش به صورتتم می خورد. خیره شده بودم به چشمای نافذش که هنوز نفهمیده بودم چه رنگیه!

- تو خدمتکار من می شی. دختر مغرور آقای نکوهش از امروز می شه یه خدمتکار بدبخت. باترس نگاهش کردم. همون سه مرد گنده با یه نفر دیگه که مثل فرهاد قد بلند و چهارشونه بود، وارد شدن. خدمتکارا هم پشت سرشون وارد شدن. انگاری اونارو هم باحرفاشون ترسونده بودن. فرهادرو کردبه یکی از اون غول های گنده و گفت:

- این رو ببرین انباری ته باغ.

باتعجب نگاهش کردم. اون اصلا از کجا می دونست ته باغ یه انباریه؟ حتی منی که این همه سال اینجا زندگی می کردم، نمی دونستم اون اتاقک کوچیک چیه! اخه این لعنتی کی بود؟ مرده اومد سمتم و مثل بچه از روی مبل بلندم کرد. با زوهام تو دستای غول پیکرش اسیر بود.

تقلامیکردم که ولم کنه؛ اما اون زورش بیش از حد زیاد بود. با نفرت زل زدم به فرهاد و گفتم:

- اخه تو کی هستی!؟

بی توجه به حرفم دوباره سیگارش رو روشن کرد و رو به همون مرده که من رو گرفته بود، گفت:

- تا وقتی آدم نشده همون جا نگهش دار.

- چشم آقا فرهاد.

باترس نگاهش کردم و گفتم:

- تلافی می کنم. تو حق نداری با من این کارو کنی.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- ببرش دیگه.



هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از چنگ این غول پیکر بیرون بیام. من رو پرت کرد توی اتاق کوچیک. باخنده ی چندشی گفت:

- خوش بگذره خانم خونه.

در روهم پشت سرش قفل کرد. با وحشت به جایی که بودم نگاه کردم. خیلی تاریک بود. اصلا نمی‌دونستم اطرافم چی می‌گذره!

باخشم رفتم سمت در و گفتم:

- لعنتی در رو باز کن. اخه به چه حقی با من اینکار رو می‌کنین؟

به در مشت می‌زدم؛ اما انگار نه انگار! کسی به دادم نمی‌رسید. سرخوردم روی زمین و زانو هام رو بغل کردم. اصلا چیزی قابل مشاهده نبود. دستام از شدت ترس می‌لرزید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اینجوری از چیزی بترسم. منی که همیشه مغرور و جدی بودم و جلوی کسی کم نمی‌اوردم، الان توی این اتاق تاریک وسط این همه خرت و پرت گیر کردم.

دلم می‌خواود گریه کنم. ولی نه؛ من هنوز قوی ام. باید بفهمم این پست فطرت چطوری با پدر بیچاره ی من این کار رو کرده! آروم از روی زمین بلند شدم که یهو یه چیز کوچیک از کنار پام رد شد. با جیخ و ترس بالا پریدم. صداس همین نزدیکی ها بود.

از ترس قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. به دیوار چسبیدم. باز هم یه چیزی از روی پام رد شد که بازم جیخ زدم.

با ترس به اطرافم که هیچ چیز معلوم نبود، نگاه کردم. اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن. به در مشت می‌زدم. واقعا از این اتاق تاریک می‌ترسیدم.

بابا چیکارکنم؟! تنهام بابا؛ اون دخترمغرورت داره نابود می‌شه. بابا می‌ترسم! آخه اینا کین؟! کاش همه چی رو بهم گفته بودی. خواستم بشینم روی زمین که باز اون موجود کوچولو از کنارم رد شد. هم ازش می‌ترسیدم و هم چندشم می‌شد.



به دیوار تکیه دادم. باید از یه نفر کمک بخوام. اما کی؟ انقدر مغرور بودم که همه رو از خودم
روندم. اما شاید نگار یا حتی آرش بتونن کمکم کنن. اول باید از این اتاق خلاص بشم. باید
بفهمم اینا کی هستن.

«فرهاد»

رو کردم به خدمتکارها که با ترس نگاهم می‌کردن.

- از امروز، من صاحب این خونه ام و شما هم باید از دستور من و افرادم اطاعت کنید. دستم رو
تهدیدوار به سمتشون گرفتم و گفتم:

- و اینکه حق ندارید درباره ی اینکه چطور اومدم اینجا و غیره حرفی بین خودتون رد و بدل
کنین. وگرنه بلایی به سرتون میارم که فکرشم نمی‌کنید. حالا هم زود بزرگترین اتاق رو واسم
آماده کنین. خیلی زود.

چشمی گفتن و رفتن. مسعودی بهم نزدیک شد و گفت:

- آقا با من کاری ندارید؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- خیر پیش.

از حرف جاخورد و گفت:

- آقا فرهاد؛ راستش...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- تو که پولت رو گرفتی. دیگه چی می‌خوای؟

- من می‌خوام واسه شما کار کنم. چون...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:



- برو مسعودی. فکر کردی انقدر ساده ام که بهت اعتماد کنم؟ تو به رئیس خودت هم رحم نکردی؛ حالا می‌خوای واسه من کارکنی و منم بهت اعتماد کنم؟! من انقدر هم ساده نیستم. حالا هم برو و گرنه یه جور دیگه باهات برخورد می‌کنم.

بانامیدی نگاهم کرد و رفت. این تنهایی توی این ویلا بازم ضعیفم کرد، دستام رو با عصبانیت مشت کردم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

با هر قدمی که به راهرو نزدیک می‌شدم، ترس هم بیشتر بهم سرایت می‌کرد. هیچ کس نمی‌دونست پشت این چهره ی مغرور و جدی، یه پسر بچه ی ترسو قایم شده. پسری که غرورش رو له کردن و به ناحق بهش ضربه زدن.

وسط راهروی بزرگ ایستادم. چشم دوختم به اتاق بزرگ کنار دستم که یادآوریش زجرم می‌داد. صدای موسیقی عربی رو از این اتاق می‌شنوم؛ ختر بچه ای هم کنار در وایساده و به هنرنمایی یه دختر دیگه نگاه می‌کنه. اون دختر با مهارت برای بابا و مامانش می‌رقصه.

آروم به دختر بچه نزدیک می‌شم و می‌گم:

- پریچهره؟ تو اینجا چی می‌خوای؟

با چشمای عسلیش نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- داداش؟ منم می‌خوام مثل اون برقصم. ببین چه قشنگ می‌رقصه!

باخشم به دختری نگاه می‌کنم که با عشوه موهاش رو تکون می‌ده و پدرش هم با ذوق نگاهش می‌کنه. توی همین بین پدرش متوجه ما دو تا کنار در می‌شه.

با ترس همیشگیم نگاهش می‌کنم. اونم با عصبانیت میاد سمتم و یقه ام رو می‌گیره تو دستش و می‌گه:

- تواین جا چه غلطی می‌کنی؟! پسره ی چشم سفید.

با ترس می‌گم:

- آقا من....

یه سیلی محکم به صورتم می‌زنه که منم مثل همیشه با ترس و لرز سرم رو می‌ندازم پایین و گریه می‌کنم. پریچهر با گریه می‌گه:

- ولش کن داداشم رو. تقصیر منه.

با خشم پریچهر رو هول می‌ده و می‌گه:

- تو خفه شو.

دوباره یکی می‌خوابونه تو گوشم و می‌گه:

- می‌دونم باهات چیکار کنم. اینجا وایسادی وبه دختر من نگاه میکنی؟

من یه پسربچه ده ساله، از حرفایی که می‌زد، هیچ سر در نمی‌اوردم. آخه یه پسر بچه چه می‌دونه هیزی چیه؟! با نفرت به دختر رو به روم نگاه می‌کنم. ازش متنفرم. به خاطر اون من و خواهرم باید کتک بخوریم. اونم با چشمای درشت خاکستریش با تعجب به من نگاه می‌کنه.

دوباره به صورتم حمله می‌کنه و هولم می‌ده سمت پله‌ها. با دست خودم رو به دیوار تکیه می‌دم تا از پله‌ها پایین نیفتم. باتهدید دستش روبه سمتم دراز می‌کنه و می‌گه:

- منتظر کتک‌های بعدیم باش.

باخشم از اتاق چشم برداشتم. دوباره نفسم تنگ شد. بادستای لرزون از یادآوری گذشته، اسپری رو از کتم بیرون آوردم و به دهنم زدم و بعد یه نفس عمیق کشیدم. دیگه نباید این ترس بهم غلبه کنه. من الان یه مرد قوی ام. رفتم سمت اتاق بزرگ دیگه ای که سمت چپم قرار داشت. آروم در رو بازکردم و وارد شدم. با ورودم، عطر ملایمی به مشامم خورد. پس اتاق شاهزاده خانم اینجاست!

درست مثل اتاق یه ملکه! همه چیز شیک وگرون قیمته. خیره شدم به عکس روبه روم. حتی توی این عکس هم پرا از غرور بود. چشمای درست خاکستریش سرد و بی روح بود. با حالت خاصی دستاش رو دو طرف صورتش قرار داده بود. بهش پوزخند زدم و گفتم:



- این غرورت دیگه تموم شد. از امروز مثل بیچاره ها زندگی می کنی.

از اتاق بیرون اومدم و در رو هم قفل کردم. دیگه بهش حق نمیدم پاش رو اینجا بذاره. باید مثل بیچاره ها زندگی کنه. بزار اونم طعم بدبختی رو بچشه. خوشی دیگه بسته خانم نکوهش.

«سارا»

الان یه روز کامله که اینجام. با ترس زانو هام رو بغل گرفتم. هیچ کس هم به دادم نمی رسه. حتی واسم یه ذره آب و غذاهم نیاوردن. نکنه می خوان همینجا خلاصم کنن؟ باورم نمی شه. توی یه چشم به هم زدن، این بلا سرم بیاد. همین لحظه در باز شد و نور کمی وارد اتاق شد. من هم منتظر وایسادم.

خود پست فطرتش بود. بهم پوزخندی زد و گفت:

- آدم شدی یا نه؟

بدون هیچ حرفی بهش خیره بودم. اونم با خشم بیشتر ازم چشم برداشت و رو کرد به همون مرد چهارشونه و گفت:

- علی ما رو تنها بذار.

علی به فرهاد نزدیک شد و کنار گوشش حرفی زد. سرگرم بحث بودن. به اطرافم نگاه کردم. یه ظرف قدیمی کنار دستم بود. بدون اینکه متوجه بشن، آروم برش داشتم. باید حساب این عوضی رو می رسیدم. یهو بهش حمله کردم که علی متوجه ام شد. فرهاد هم سریع به سمتم برگشت و دستم رو تو هوا گرفت. باخشم زیاد نگام می کرد. آخه چرا کاری می کنم که بعد پشیمون بشم؟ مچ دستم رو محکم فشار داد از درد زیاد ناله ام بلند شد. فرهاد با خشم گفت:

- پس می خواستی من رو بکشی؟ الان نشونت می دم عوضی.

روکرد به علی و گفت:

- برو بیرون.



- آقا فرهاد ولش کن. هرچی باشه اون...

با صدای بلندی گفت:

- بهت می‌گم برو بیرون،

با التماس به علی نگاه کردم. اگه اون می‌رفت، معلوم نبود چه بلایی به سرم میاره!

علی: آقا فرهاد، خواهش...

فرهاد با خشم گفت:

- برو بیرون وگرنه به حساب توهم می‌رسم.

اونم نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت. باترس نگاهش کردم. مچ دستم رو بیشتر فشار داد و گفت:

- داشتی چه غلطی می‌کردی!؟

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- برو گمشو کثافط.

این حرف رو که زدم دستم رو پیچ داد و من رو برگردوند و پشت سرم قرارگرفت. نفساش بدنم رو مور مور می‌کرد. کنارم گوشم گفت:

- کثافط لقب تو و اون پدرته.

- اسم بابای من رو به زبون کثیفت نیار.

دستم رو بیشتر فشار داد که جیغم دراومد. ادامه داد:

- اون یه حرومزاده بود؛ حرومزاده! توهم همینجوری مثل پدرت.

گریه ام گرفته بود. دستم خیلی درد می‌کرد. من رو هول داد سمت دیوار. باخشم نگاهش کردم و گفتم:



- تو حرومزاده ای نه من. واسه همین داری این بلا رو سرم میاری.

این حرف رو که زدم؛ چهره اش از خشم زیاد گرفته شد و یهو به صورتم حمله کرد. گرمی خون از بینیم رو حس کردم. پاکش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

- نکنه حقیقت رو گفتم؟

من رو محکم به دیوار زد و خودش هم بهم نزدیک شد. لبخند کجی زد و گفت:

- صورت خوشگلی داری. خیلی حال می ده واست خط خطیش کنم.

خیره شدم به گونه اش که خراش بزرگی برداشته بود. بهم نزدیکتر شد و به لبام زد. قصدش رو فهمیدم. بادرست هولش دادم عقب؛ اما یه قدم هم تکون نخورد. با عصبانیت گفتم:

- برو کنار عوضی. دستت به من بخوره می کشمت.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- وای ترسیدم! تورو خدا بهم رحم کن.

یهو با عصبانیت با دستش صورتم رو گرفت و گفت:

- باور کن اونقدر اهم بد نیستم،

بعديه چشمک زد و گفت:

- به امتحانش می ارزه!

صورتش رو به لبم نزدیک کرد. نباید بذارم این اتفاق بی افته. تف توی دهنم رو روی صورتش پرت کردم.. با اینکه ترس داشتم از بلایی که به سرم بیاره، ام ابرام مهم نبود؛ چون هر بلایی هم که به سرم می آورد بهتر از این بود که دهنش کثیفش رو به لبم بزنه.

ازم فاصله گرفت و صورتش رو پاک کرد. قلبم از ترس حسابی تند میزد. با خشم به موهاش چنگ زد و دوباره یه سیلی نثارم کرد. افتادم روی زمین. صورتم خیلی درد گرفته بود. شانس

اوردم فکم نشکست. بهم نزدیک شد و با موهام بلندم کرد. انقدر بی جون بودم که نمی‌تونستم اعتراض کنم. با خشم بیشتر موهام رو گرفت و گفت:
- خودت خواستی.

بی جون خیره شدم توی صورتش و گفتم:

- حالم ازت بهم می‌خوره. آشغال، حرومزاده.

رنگ خشم دوباره تو چشماش جا گرفت. محکم من رو هول داد سمت دیوار. طوری که حس کردم کمرم شکست. روی زمین سر خوردم. بالای سرم وایساد و با بی رحمی پاهاش رو گذاشت روی دستم. بابی جونی ناله کردم. بیشتر فشار داد. خورد شدن استخوانهای دستم رو حس کردم. کنارم زانو زد و گفت:

- خورش اومد؟ یا بازم ادامه بدم؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- تویه حرومزاده ای. یه بیچاره ی عقده ای!

دوباره وحشی شد و جوری زد توی صورتم که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

درد شدیدی توی کمر باعث شد چشمام رو باز کنم. به اطراف نگاه کردم. اینجا کجاست؟ به سختی نشستم روی تخت کهنه و فرسوده. همین لحظه در باز شد. خدمتکار همیشگی بود. برای اولین بار بهش دقیق شدم. برخلاف همیشه که فکر می‌کردم چهره ی معمولی داره، حس کردم جذابه. صورت گردو معصومی داشت با چشمای درشت سبز. موهایش هم طلایی بود. به نظرم کم سن و سال هم بود. ظرف غذا رو کنار گذاشت و رو به روم وایساد. با نگرانی گفت:

- خانم حالتون خوبه؟

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:



- من دیگه خانم نیستم. راستی اینجا کجاست؟

- اینجا اتاق منه. آقا فرهاد دستور دادن بیاین اینجا.

با خشم گفتم:

- حالیش می‌کنم. بالاخره کاری می‌کنم که از اینجا گمشه بیرون. پست فطرت؛ کلاهدار عوضی.

دختره با تعجب به حرفام گوش می‌داد. با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟! چرا اینجوری نگاهم می‌کنی!؟

بی حرف سرش رو پایین انداخت. که یهو یکی از اون گنده‌ها وارد اتاق شد. بانفرت نگاهش کردم. رو کرد به خدمتکارو گفت:

- هی تو؛ اسمت چی بود؟

- لیلی

- بیا بریم. آقا باهات کار داره.

دختره که حالا می‌دونستم اسمش لیلی هست، نگاه کوتاهی بهم انداخت و همراه اون غول بیابونی رفت. باید کاری کنم. نمی‌تونم بذارم این بلاها رو سرم بیاره. اون اشغال حق نداشت رو من دست بلند کنه. رفتم جلوی آئینه‌ی کوچیکی که روی دیوار آویزون بود. این دختر با این آئینه کوچیک به خودش نگاه می‌کرد و منم با اون آئینه بزرگ قدی. اما حالا باهم هیچ تفاوتی نداریم. هردو به همین آئینه کوچیک و کهنه نگاه می‌کنیم.

یعنی این حقم بود؟ آخه چرا؟ به صورتم نگاه کردم. حسابی پف کرده بود. با بغض دوباره روی تخت نشستم. نه این حقم نیست؛ حقم نیست از ثروتی که بابام برام گذاشته بود، محروم بشم. درسته غرور داشتم و متکبر بودم؛ اما اینکه الان به این وضع افتاده باشم هم حقم نیست. باید به نگار خبر بدم. می‌ترسم این روانی بلایی به سرم بیاره.

«فرهاد»

با خوشحالی به قاب عکسش نگاه کردم. به تصویرش دست کشیدم و گفتم:

- دیدی بالاخره حقمون رو ازش گرفتم؟ کاش بودی تا...

با ضربه ای که به در وارد شد، از فکر بیرون اومدم و قاب عکس رو مخفی کردم.

- بیا داخل.

آروم وارد اتاق شد. یه دختر ریزه میزه بود. چهره ی معصومش من رو یاد پریچهر انداخت.

سرش رو پایین گرفته بود.

- اون دختره چی شد؟

باتعجب نگاه کرد و گفت:

- منظورتون سارا خانمه!؟

- اون دیگه خانم نیست؛ یه کلفته. نیازی نیست به اسم خانم صداش کنی.

- چشم آقا.

- از امروز پیش تو می مونه. بهش بگو از فردا می شه خدمتکار مخصوص من. هر کاری می گم

باید واسم انجام بده؛ وگرنه بدترا ازین سرش میاد.

با ترس نگاه کرد و گفت:

- چشم... چشم.

دوباره به در تقه ای خورد. با همون جدیت گفتم:

- بیا تو.

علی درحالی که با موبایل حرف می زد وارد شد. نگاه کوتاهی به اون دختر انداخت و اومد سمتم.

- آقا هومن پشت خطن.



با حرص موبایل رو ازش گرفتم و رو به دختره گفتم:

- حرفام رو بهش بگو. می تونی بری.

چشمی گفت و رفت. نفسم رو بیرون دادم و برای حرفای همیشگی آماده شدم. علی هم از اتاق بیرون رفت.

- به! سلام آقا هومن. سفر خوش می گذره؟

- خفه شو احمق. بالاخره کار خودت رو کردی؟ می دونستم به حرفام گوش نمی دی و هر غلطی می خوای می کنی. الان راحتی؟ الان که نکوهش روبه کشتن دادی و داری توی اون خونه پادشاهی می کنی خوشحالی؟

- بس کن؛ یکم نفس بکش برادر من!

- دهنتم رو ببند فرهاد. نباید تنهات می داشتم. این سفر لعنتی باعث شد تو هر غلطی میخوای بکنی. آخه چطور این کارو کردی؟ هان؟ بنال دیگه!

- ببین هومن، احترامت واجبه. اما نمیذارم این جور با من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- دهنتم رو ببند. هر چی می گم حفته. تو اشتباه کردی. این راهش نبود. تو نباید این جوری این اموال رو به دست می آوردی. کار تو هم بهتر از نکوهش نبود. باید بگم بدتر هم بود.

- نه؛ من هر کاری هم کنم، به پای کثافت کاری اون پست فطرت نمی رسه. این اموال حقم بود. من فقط به خاطر انتقام بود که زنده موندم. البته هنوزم کارم تموم نشده. دلم می خواست نکوهش رو زجر بدم؛ اما مرد و حالا هم دخترش تاوان پس می ده. تاوان کارهای پدرش رو!

- پسره ی احمق. خیلی خری فرهاد! پدرم تمام تلاشش رو کرد تا تو رو از این کار منصرف کنه. من می خواستم بهت کمک کنم اما...

- بس کن هومن. من به خواسته ام رسیدم؛ البته تا حدودی.

- بایدبینمت

- ببین اگه میخوای حرفای همیشه رو بزنی بهتره نیای.

-دهنت رو گل بگیر و خفه شو.

این روگفت و قطع کرد. هومن تنها کسی بود که نمی‌تونستم روی حرفش حرف بزنم. مثل برادر بزرگترم بود. اون و پدرش زندگی رو تغییردادن. بهم پناه دادن. مثل بچه ی خودشون بزرگم کردن. خیلی تلاش کردن تا فکر انتقام رو از سرم بیرون کنن؛ اما من نمی‌تونم. نکوهش قاتل زندگی و خانواده ام بود. انتقام توی وجودم بود. کاری کرد تا یک پسر بچه ی ده ساله مثل مردای بزرگ فکرکنه. کاری کرد تا بجای اینکه با همسن و سالهایش بازی کنه، یه گوشه بشینه و به فکرانتقام باشه.

«سارا»

بی هدف به رو به روم خیره بودم که لیلی وارد اتاق شد.

- اون عوضی چی بهت گفت؟

باترس نگام کرد. انگاری تردید داشت واسه گفتن.

- نیازی به ترس نیست. هرچی گفته رو بگو.

باترسی که توی صداس بود گفت:

- خب...آقا فرهاد گف... گفت... شما از امروز... خد... خدمتکار... شخصی ایشون هستین...و باید توی... توی این اتاق... زندگی کنین.

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت. اون عوضی می‌خواست من بشم کلفتش. دختری که یه عمر توی نازو نعمت بزرگ شده، حالا بشه کلفت یه ادم پست؟ من اونقدرم هم بدبخت نشدم که بخوام خدمتکاری اون آشغال رو بکنم. نه نمیدارم. باعصبانیت ازاتاق بیرون اومدم. لیلی هم پشت سرم اوم دو گفت:



- خانم لطف؛ اون شما رو اذیت می‌کنه. توروخدا.

- بس کن. نگرانی تو برام مهم نیست. بگواون کثافت کجاست؟

با استرس نگام کرد و گفت:

- اتاق کار پدرتون.

باخشم رفتم سمت اتاق پدرم که حالا اون عوضی اونجا بود. خواستم وارد اتاق بشم که علی از اتاق بیرون اومد.

-توا اینجا چی می‌خوای؟

با عصبانیت گفتم:

- بروکنار. می‌خوام با اون دیوونه صحبت کنم.

- واسه خودت دردرس درست نکن. این همه بلا سرت آورده هنوزم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

- باورکن نمی‌خوام آسیبی ببینی. فرهاد اگه عصبانی بشه، دیگه هیچکس رو نمی‌شناسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نیازی به نگرانی تو نیست. توهم یکی هستی مثل اون آشغال.

با عصبانیت هولش دادم و وارد اتاق شدم. روی صندلی لم داده بود و مثل همیشه اون سیگار لعنتی رو دود می‌کرد. کاش با همین دود سیگار خفه می‌شد. بادیدنم سیگار رو توی جاسیگاری له کرد و به سمتم حمله کرد. از ترس چند قدم عقب رفتم. اما اون زود خودش رو به من رساند. بازو هام رو توی دست گرفت و با خشم گفت:

- هنوزم آدم نشدی؛ نه؟



خواستم بازو هام رو از توی دستش آزاد کنم که بیشتر من رو به خودش نزدیک کرد. عطرش بابوی سیگار قاطی شده بود و مشامم و اذیت می کرد.

- الان کاری می کنم که مثل حیوون رام بشی.

با ترس نگاهش کردم اما بازم خودم رو نباختم. تقلا می کردم که ولم کنه اما اون مثل یه گرگ وحشی بود.

- ولم کن پست فطرت. چی از جونم می خواهی؟ همه اموالم رو که ازم گرفتی. دیگه چی می خواهی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- من اومدم تا جونت رو بگیرم. البته اول زجرت می دم بعد با دستای خودم می کشمت.

از ترس آب دهنم رو قورت دادم. واقعا ازش می ترسیدم. خواستم ازش فاصله بگیرم که با دستم کمرم رو گرفت و من رو توی بغلش انداخت. از این فاصله چشماش حالت خاصی پیدا می کرد. هنوزم درگیر رنگش بودم. حس آشنایی توی چشماش بود. از این فاصله نزدیک حس می کردم این چشم ها رو یه جایی دیدم.

نگاه خیره ام رو که حس کرد، من رو روی مبل پرت کرد. بازم کمرم درد گرفت. دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- ببین جوجه؛ اگه از دستوراتم پیروی نکنی، نابودت میکنم. بازم حرفام رو تکرار می کنم؛ از امروز خدمتکار من تو هستی. مو به مو دستوراتم رو انجام می دی. به هم اتاقیت می گم کارها رو واست توضیح بده. اگر بازم سرپیچی کنی، می فرستم انباری.

پوزخندی زد و گفت:

- می دونم که می ترسی.

با غرور همیشگیم از روی مبل بلند شدم و گفتم:



- کور خوندی! تو نمی تونی از من کاری رو بخوای که دوست ندارم انجامش بدم. هیچ کس جرات نداره.

بازهم دستام رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. فاصله ی صورتمون خیلی کم بود. هردو با خشم به هم نگاه می کردیم. همون طور که نگاه می کرد گفت:

- اما من جراتش رو دارم. تورو انقدر زجر می دم که بمیری.
هولم داد سمت در و گفت:

- حالا هم گمشو بیرون.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به همین خیال باش. من هنوز خانم این خونه هستم. بالاخره بیرون می کنم.

بازهم اومد سمتم و این بار موهام رو کشید که از درد جیغ زدم. کنار گوشم گفت:

- دهنت رو ببند آشغال. اگه کارایی رو که می گم انجام ندی، می کشمت. حالیت شد؟! حالا هم گمشو بیرون کثافت.

با عصبانیت گفتم:

- کثافت تویی؛ تویی که مثل یه دزد چیزهایی رو که مال من بود ازم گرفتی.

باز هم مثل یه شیر زخمی بهم حمله کرد. طوری به صورتم سیلی زد که نقش زمین شدم.

بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. در اتاق رو باز کرد و هولم داد بیرون. افتادم کف سالن.

لیلی و علی هم زمانبه سمتم اومدن. فرهاد بالای سرم وایساد و گفت:

- دختره ی بدبخت. گفته بودم که از امروز یه کلفت بیچاره ای. انقدر تحقیرت می کنم که به مرگ خودت راضی بشی.

با بغضی که داشتم نگاهش کردم. چقدر دوست داشتم خودم بکشمش. اما حیف که زورم بهش نمی رسید. لیلی خواست کمکم کنه که گفت:



- ولش کن؛ این دختر دیگه توی این خونه مهم نیست. حالا هم بیاین باهاتون کاردارم.

این رو گفت و خودش به داخل رفت. لیلی بازهم خواست کمکم کنه که پسش زدم. به سرعت به سمت اتاقم رفتم. با ناباوری دیدم که در قفله. بازهم صداش رو شنیدم. باخشم نگاهش کردم. با پوزخندی که روی لباش بود گفت:

- به خودت زحمت نده. در این اتاق هیچ وقت باز نمی شه.

علی و لیلی نگاهم می کردن. بی توجه بهشون رفتم سمت اتاقک توی باغ که قرار بود خونه من باشه.

در رو پشت سرم بستم و روی زمین نشستم. با صدای بلند گریه کردم. منی که از گریه نفرت داشتم و فکر می کردم دخترای لوس گریه می کنن، حالا خودم از همه بدترم. نمی تونم تحمل کنم. واسم سخته. آخه اون عوضی با من چه دشمنی داره؟ چرا این بلا رو سر بابام آورد؟

بابا چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا من باید تقاص پس بدم، آخه تقاص چیو؟! باید یه جوری از این خونه فرار کنم. اول زنگ می زنم به نگار؛ شاید لیلی بتونه کمکم کنه تا به نگار زنگ بزنم.

لیلی وارد اتاق شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حالتون خوبه؟

- اون آشغال چی بهتون گفت؟

بی حرف سرش رو پایین انداخت..

- بهت می گم چی گفت؟!!

همون طور که سرش پایین بود جواب داد:



- بهم گفت به شما بگم از فردا تمام کارهاشو انجام می‌دی. صبح از خواب بیدارش می‌کنی،
واسش صبحونه حاضر می‌کنی، اتاقتش رو مرتب می‌کنی، حتی... حتی تو کارهای خونه به
خدمتکارای دیگه کمک می‌کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بگو به همین خیال باش. اگه من سارا نکوهش هستم. تا چند وقت دیگه از اینجا بیرونش
می‌کنم. اون هنوز من رو نشناخته.

ببینم تو می‌تونی واسم یه موبایل جور کنی؟ می‌خوام به نگار دوستم زنگ بزنم. کمک می‌کنی؟
با مهربونی لبخند زد و گفت:

- معلومه که آره. نمی‌تونم ببینم شما به این روز افتاده باشین. سارا خانم شما خیلی برام
مهمین. پدرتون به من و پدربزرگم خیلی کمک کرد. باید یه جوری جبران کنم.

باورم نمی‌شد انقدر مهربون باشه! فکر می‌کردم ازم متنفره؛ چون رفتار خوبی باهاشون نداشتم.

- فکر می‌کردم خوشحالی از اینکه به این روز افتادم!

- نه خانم. من شمارو همیشه دوست داشتم. از رفتارتون و طرز لباس پوشیدنتون؛ خلاصه از
همه چیزتون خوشم می‌اومد. دستاش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- خیالتون راحت. واستون موبایل جور می‌کنم.

- مواظب باش کسی متوجه نشه.

- خیالتون راحت؛ خودم حلش می‌کنم.

توی اتاق راه می‌رفتم و منتظر لیلی بودم. فقط امیدوار بودم کسی متوجه نشده باشه. بلاخره
اومد. رفتم سمتش و گفتم:

- خب؛ چی شد؟



یه موبایل ساده سمتم گرفت. از دستش گرفتم و گفتم:

- این رو از کجا آوردی!؟

- از باغبون؛ بهش گفتم گوشی خودم خراب شده و می‌خوام به پدر بزرگم زنگ بزنم. اونم این رو بهم داد.

بعدرفت سمت کمد و یه سیمکارت بهم داد و گفت:

- هنوز ازش استفاده نکردم. بهتره با این زنگ بزنی.

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون؛ مطمئن باش جبران می‌کنم.

دستم رو گرفت و گفت:

- وظیفه بود خانم. من می‌رم بیرون مراقب باشم. شما هم راحت به دوستتون زنگ بزنید.

از اتاق بیرون رفت. سیمکارت رو گذاشتم توی گوشی و شماره نگار رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.

- سلام نگار. سارام.

با نگرانی گفت:

- وای دختر! معلومه کجایی؟ یهو کجا غیبت زد؟ مردم و زنده شدم. چند بار اومدم خونتون اما چند نفر گفتن اینجا فروخته شده. هرچی ازشون سوال کردم که صاحب خونه قبلی کجاست، جوابم رو ندادن. سارا کجایی؟ خیلی نگرانتم. هر جا بگی دنبالت رفتم. اما نبود. دختری دیوونه کجایی!؟

- اگه اجازه بدی بهت می‌گم؛ به آدم که مجال حرف زدن نمی‌دی.

همه چیز رو واسش تعریف کردم.



- وای خدا! باورم نمی شه. آخه اون عوضی کیه! چرا تا الان ساکت بودی!؟
- چون نمیذاره از خونه بیرون برم. من رو اسیر کرده.
- غلط کرده! الان به آرش زنگ می زنم. حتم دارم اون می تونه کمکت کنه.
- یعنی واقعا کمکم می کنه؟
- آره. اون عاشقته.
- پس بهش زنگ بزن.
- باشه؛ الان زنگ می زنم. نگران نباش از اون عوضی نجات پیدا می کنی.
- توی دلم دعا می کردم تا بالاخره یکیشون بتونن کمکم کنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود. اما با این حال بازم جواب دادم
- همین که تماس رو وصل کردم، صدای خنده های یه نفر رو از پشت خط شنیدم. با تعجب گفتم:
- تو کی هستی؟
- همون طور که می خندید گفت:
- یه دوست؛ یه دوست که ازش کمک می خواستی.
- ارش بود. پس چرا می خندید؟
- به وضع من داری می خندی؟ خوشحالی!؟
- آره. خیلی خوشحالم که توی این وضع افتادی؛ خوشحالم که اون دختر مغرور و از خودراضی داره نابود می شه.
- خفه شو؛ فکر می کردم آدمی! اما نه؛ تو یه حیوونی. انقدر پستی که...
- حرفم رو قطع کرد و گفت:



- تو دیر فهمیدی که من عاشقتم. چند بار بهت عشقم رو ابراز کردم؛ اما تو ندیدی. غرورت بهت اجازه نداد که عشق من رو ببینه. اما حالا که بیچاره شدی به یاد من افتادی و می‌خوای ازم سوء استفاده کنی؛ ولی کورخوندی دختر. من خام تو نمی‌شم. می‌دونی چیه؟ الان راحت می‌تونم نابودت کنم. منتظرم باش.

این روگفت و قطع کرد.

با دستای لرزون موبایل رو گذاشتم روی تخت. باورم نمی‌شد. کسی که یه روز ادعا می‌کرد عاشقمه، حالا برای نابودیم نقشه کشیده. یعنی اینم تقصیر من بود؟

نه نیست. خوب من بهش حسی نداشتم و حالا هم به عنوان یه دوست ازش کمک خواستم. حالم ازش بهم می‌خوره. اون عشق رو با هوس اشتباه گرفته. اگه عاشقم بود بهم کمک می‌کرد؛ نه اینکه از وضعم خوشحال بشه. بغضم رو فرو دادم. گریه بسه. نباید ضعیف باشم. دوباره شماره ی نگار رو گرفتم.

- سارا؟ به آرش زنگ زدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- آرش اونی نبود که من و تو فکرش رو می‌کردیم.

- مگه چی بهت گفت؟

- بیخیال؛ نگار من الان امیدم به تو هست. باید کمکم کنی تا از اینجا خلاص بشم!

- باشه گلم نگران نباش. بین من یه نقشه دارم. امشب حدودای ساعت دو میام دنبالت. اون موقع دیگه کسی مراقب نیست و همه خوابن. فقط باید از یه نفر دیگه کمک بخوای. کسی هست؟

- اره؛ یکی از خدمتکارا کمکم می‌کنه.

- مطمئنه؟



- آره. خودش واسم موبایل رو جور کرد.

- اکی. پس منتظر باش. فقط مراقب باش کسی متوجه نشه.

- باشه. ممنون نگار. فکر نمی کردم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- این حرفا رو ول کن. الان زندگی تو مهمه و بس.

- ممنون رفیق.

- تو واسم بیشترا از اینا ارزش داری خوشگلم.

سینی غذا رو کنارم گذاشت و گفت:

- خانم یکم غذا بخورید. رنگتون حسابی پریده.

- لیلی می خوام فرارکنم!

با تعجب گفت:

- فرار؟ اما چطوری؟ اون آدم حسابی مراقبن.

- دوستم میاد دنبالم. البته با کمک تو. ساعت دو نصف شب میاد دنبالم. اون موقع دیگه هیچ

کس بیدار نیست. فقط به کمک تو احتیاج دارم.

- روی منم حساب کنید. منم دلم می خواد شما از اینجا فرار کنید؛ چون معلوم نیست چه

بلایی به سرتون بیاد.

لبخند کمرنگی زد و گفتم:

- رفتنم واسه همیشه نیست. می خوام از اینجا برم تا با کمک یه نفر اموال رو پس بگیرم.

- امیدوارم موفق بشید.



پنج دقیقه به دو بود. لیلی هم بخاطر من بیدار بود. مانتو و شالم رو پوشیدم. موبایلم زنگ خورد.

- الو سارا؟ زود باش بیا بیرون. فقط با احتیاط بیا.

- باشه. الان میام.

رو کردم به لیلی و گفتم:

- نگار اومد.

- باشه. الان میرم یه نگاه بندازم. شما هم بیاین.

اول اون رفت و بعدش هم من. کنار باغ وایساده بود وب ه من اشاره کرد که بیام. پاورچین

پاورچین رفتم. توی دلم دعا می کردم که اون غولای گنده بیدار نباشن. روبه روش وایسادم

وگفتم:

- تو برو داخل. بازم ممنون که کمک کردی. برمی گردم و کارت رو جبران میکنم.

- برید خانم. بعدا باهم حرف میزنیم.

خدا حافظی کوتاهی کردم و از ویلا خارج شدم. نگار واسم چراغ داد. با خوشحالی سوار ماشین

شدم. با عشق بغلم کرد. منم دلتنگش بودم. چه خوبه که نگار رو داشتم. با چشمای گریون نگام

کرد و گفت:

- دستش بشکنه. بین صورتت رو داغون کرده. مرتیکه ی عوضی. آشغاله گودزیلای اژدهای آدم

نما.

با خنده گفتم:

- حالا تو حرص نخور. مهم اینه که نجات پیدا کردم.

اونم با خوشحالی نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد. اما نگاهش به روبه روش ثابت موند. با

تعجب گفتم:



- چرا حرکت نمی‌کنی؟! همون طور که به رو به رو خیره بود گفت:

- یا خدا! این اژدها و این گودزیلا دیگه کی هستن!؟

با ترس نگاهشون کردم. باپوزخند نگاهم می‌کرد. یکی از اون غول‌ها هم همراهش بود. به بخت بدم لعنت فرستادم. قلبم از ترس مثل گنجشک می‌زد. فقط خدا می‌دونست چه بلایی به سرمون میاره.

هردمون با ترس و لرز نگاهش می‌کردیم. لیلی بیچاره هم بود. سیگارش رو دود کرد و توی یه قدمیم وایساد. با اینکه ترس داشتیم اما با غرور به چشمش زل زدیم. پک عمیقی به سیگار زد و دودش رو به صورتم داد. نفسم داشت کم می‌شد؛ اما باز همون طور با غرور نگاهش می‌کردم. پوزخندی زد و یه نگاه به نگار کرد که از ترس پشت من قایم شده بود.

- تو می‌خواستی با این ترسو فرار کنی؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- خستم کردی! آخه بگو از جونم چی می‌خوای؟ ولم کن بذار برم. تو که هر چی می‌خواستی به دست آوردی. دیگه من رو می‌خوای چیکار؟

- هنوز زجر دادنت مونده؛ خیلی باهات کار دارم خوشگله.

این بار رفت سمت نگار و گفت:

- خودت بگو باهات چیکار کنم؟ سر به نیست کنم یا با یه گلوله خلاصت کنم؟

به نگار خیره شدم. باترس به فرهاد نگاه می‌کرد. علی که تا الان ساکت بود اومد سمت فرهاد و گفت:

- اقا این بار کوتاه بیا.

فرهاد با عصبانیت گفت:



- خوب ببین ؛بخاطر این دو تا بچه از خواب نازم محروم شدم. خیلی خب؛ این بار به خاطر علی می‌بخشم.

با تهدید به نگار گفت:

- این اولین و آخرین بار باشه که پات رو اینجا میذارم؛ دفعه بعد بخششی درکارنیست. توی سه سوت خلاصت می‌کنم.

نگار با ترس بیشتری به فرهادخیره شد. فرهاد با عصبانیت گفت:

- فهمیدی یا نه؟

- آره... آره فهمیدم.

بعد رو کرد به علی و گفت:

- تا بیرون همراهش برو.

با بغض به نگار نگاه کردم. اونم به اجبار رفت. دوباره رو به روم وایسادو دود سیگارش رو خالی کرد تو صورتم. نفسم داشت بند می‌اومد. می‌دونستم با این کارش می‌خواد ضعفم رو ببینه. اما من کم نمی‌آوردم. لیلی با ترس اومد کنارم و گفت:

- آقا؟ این بار رو ببخشش. تقصیر من بود که...

حرفش رو قطع کرد و گفت:

- زود برو بیرون. حرف اضافه هم نشنوم.

اون بیچاره هم رفت. حالا من موندم و این آدم روانی! چند قدم بهم نزدیک شد. درست توی بغلش بودم. خواستم ازش فاصله بگیرم که دستام رو گرفت و مانع شد با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- می‌دونستی دیوونه ای؟ عقده ای هستی؟ دلم برات می‌سوزه.

خشم رو توی چشماش می‌دیدم. مچ دستم رو فشار داد و گفت:



- اگه جرات داری، یه بار دیگه حرفات رو تکرار کن.

بدون هیچ ترسی خیره شدم توی چشمات و گفتم:

- تو یه روانی هستی. یه اغده ای. یه بدبخت.

این حرف رو که زدم، من رو روی تخت پرت کرد. با ترس نگاهش کردم. با لبخندی سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

- باشه. الان می بینی این آدم عقده ای چیکار می کنه.

خواستم از روی تخت بلند بشم که دوباره پرتم کرد و خودش هم روی من خیمه زد. از ترس آب دهنم رو قورت دادم. اینبار با التماس گفتم:

- لطفا ولم کن. با من کاری نداشته باش. اینجوری نابودم نکن.

خنده بلندی کرد و گفت:

- چی شد؟ تو که مثل یه شیر دل و جرات داشتی. خب الان هم شجاع باش. من رو از خودت دور کن.

حسابی گریه ام گرفته بود. نمی تونستم بذارم باهام اینکار رو کنه. با دست هولش می دادم عقب اما اون مثل یه سنگ سفت و سخت بود. صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- دیگه کارت تمومه خوشگله. فاتحت خوندمت.

با بغض دوباره به چشمات نگاه کردم. باز هم اون حس آشنا. باز هم حس کردم اون رویه جایی دیدم.

- تو کی هستی؟ من می شناسمت درسته؟ من و تو یه جایی همدیگه رو دیدیم.

این حرف رو که زدم، از روی تخت بلند شد و به من پشت کرد. یکی از اون گنده ها رو صدا زد. رو به روش ایستادم و گفتم:

- تو کی هستی؟ بگو؛ بذار منم بدونم.



با عصبانیت دستم رو گرفت و گفت:

- خفه شو عوضی. الان کاری می‌کنم که اون زبون یه متریت کوتاه بشه.

- بهت می‌گم بگو تو کی هستی؟ دارم دیوونه می‌شم.

با خشم گفت:

- دهنتم رو ببند آشغال.

همون مرد گنده وارد شد و گفت:

- آقا فرهاد بامن کاری داشتین؟

من رو هول داد سمت درو گفت:

- اینو بنداز انباری تا آدم بشه.

با ترس بهش خیره شدم. پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ می‌ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بالاخره می‌فهمم کی هستی و از جونم چی می‌خوای.

روی صورتم خم شد و گفت:

- به دلت می‌ذارم که بفهمی. خوشم میاد اینجوری زجرت بدم. تا جونت رو نگیرم ولت نمی‌کنم.

اون پدرت که به درک واصل شد. تو هم می‌ری پیشش.

رو کرد به همون مرد و گفت:

- زود ببرش. لعنت بهت که بد خوابم کردی.

با خشم گفتم:



- به درک. به جهنم که بدخواب شدی. یهو به سمتم حمله کرد که از ترس پشت اون غول بیابونی قایم شدم. اونم رو به فرهاد گفت:

- آقا خون خودت رو کثیف نکن. توی انباری آدم میشه.

با خشم به اون غول نگاه کردم؛ اما ترسیدم بهش حرفی بزنم. فرهاد دستش رو تهدیدوار سمتم دراز کرد و گفت:

- تا آدم نشی بیرونتم نمیارم. باید بهم التماس کنی تا بیارمت بیرون.

بهش پوزخند زدم و گفتم:

- به همین خیال باش. همون جا هم بمیرم، به تو یکی التماس نمیکنم.

- باشه! پس همون جا بمیر.

الان دو روزه که توی این انباری سردو پر از موجودات کوچولو زندانیم. از گرسنگی دارم می میرم؛ اما قسم خوردم التماس نکنم. انقدر هم غرورم از بین نرفته تا از اون اژدهای دوسر عذرخواهی کنم. لعنتی این دیگه چه شیطانیه؟ یعنی واقعا قلب نداره؟ دلش به حال من می سوزه؟ معلومه که نمی سوزه. آشغال. بالاخره یه روز با دستای خودم می کشمش و خاکش می کنم.

یهو یه موش کوچولو رو به روم نشست. دیگه ازشون نمی ترسیدم. این دو روز بهشون عادت کرده بودم. انگاری اونا هم به بودنم عادت کردن. آخه ازم نمی ترسیدن. با اون چشمای کوچولوش نگام می کرد. با حرص گفتم:

- چیه؟ تو دیگه چی از جونم می خوای؟ نکنه جات رو تنگ کردم؟ هان؟

بیچاره هنوز نگاهم می کردم.

- د برو دیگه؛ وگرنه میزنم لهت می کنما.



- هنوزم همون جا وایساده بود. باعصابانیت رفتم سمتش که بیچاره از ترس قایم شد. از ضعف زیاد دوباره به دیوار تکیه دادم که در باز شد. زود یه تیکه سنگتو دستم گرفتم.
- به خودم قول داده بودم اگه اون پست فطرت بیاد اینجا، با همین سنگ راحتش کنم. برام مهم نبود چه بلایی سرم بیاد. سنگه رو توی مشتتم گرفتم؛ اما به جای اون اشغال، علی وارد شد. کنارم نشست و گفت:
- خوبی؟
- به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:
- آره؛ از محبت رئیس شما اینجا راحت زندگیم رو می‌کنم. دوستای زیادی پیدا کردم.
- اشاره کردم به زیر میز و گفتم:
- ببین؛ اونجا قایم شدن. خیلی دوستشون دارم.
- به حرفم خندید. برخلاف اون ازدهای دو سر، چهره ی مظلومی داشت. هم جذاب بود و هم معصوم. آخه چرا پیش اون عوضی کار می‌کنه؟ همون طور که می‌خندید گفت:
- فکر می‌کردم بیشتر از اینا مغرور باشی؛ اما اشتباه می‌کردم. خیلی بامزه ای.
- لبخند کجی زدم و گفتم:
- اشتباه نکرده بودی. من یه دختر جدی و مغرور بودم. کارهای رئیست باعث شده اینجور به نظر بیام. دیوونه شدم و زیاد چرت و پرت می‌گم.
- لبخندش کمرنگ شد و گفت:
- بیا بریم بیرون. دو روزه بی آب و غذا اینجایی. بلند شو.
- چیه ریست دلش برام سوخته؟
- من ازش خواستم تو رو بیرون بیاره. اون هنوزم منتظر بود تو معذرت خواهی کنی.

- معلومه که دلش نمی‌سوزه. اون عوضی قلب نداره.

- اشتباه می‌کنی. فرهاد یه مرد واقعیه.

روبه روش وایسام و گفتم:

- آره؛ یه مرد واقعی که اموال یه دختر رو بالا کشیده. ببینم بقیه ثروتش رو هم از این راه به دست آورده؟

- نه. اون خودش زحمت کشیده.

- پس چرا با من اینکارو می‌کنه؟ آخه چه دشمنی داره؟

- اون که پولداره. پس اموال من رو می‌خواد چیکار؟ چرا زجرم می‌ده؟ خواهش می‌کنم تو بهم بگو.

- من اجازه حرف زدن ندارم.

- می‌ترسی تورو بکشه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- فرهاد قاتل نیست. درسته بد اخلاقه اما قلبش خیلی پاکه.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- آره. واسه همین این بلاها رو سرم میاره. لعنتی بگو اون کیه و با من چیکار داره؟

- سارا خانم بس کن. بیا بریم تا نظرش عوض نشده.

مثل بچه‌های تخس خودم رو زدم زمین و با جیغ گفتم:

- نمی‌خوام. باید بفهمم اون دیوونه کیه. یالا بگو دیگه!

با تعجب بهم خیره شد. یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

- خیلی بامزه ای.



با اخم گفتم:

- هویی! برو به اون رئیس دیوونت بخند.

خنده اش رو خورد و گفت:

- بیا بریم و گرنه از گرسنگی تلف می‌شی.

- تا نفهمم اون عوضی کیه و از جونم چی می‌خواد، از اینجا بیرون نمیام.

نمیدونم یهو چی شد که جلوی چشمام سیاه شد. خواستم بیفتم که علی زیر دستم رو گرفت و گفت:

- لجباز نباش دختر. بیا بریم.

به سختی نگاهش کردم و گفتم:

- نمیام. من باید از همه چیز سر در بیارم، توروخدا بهم بگو.

باحرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

- چاره ای دیگه ای ندارم جز...

- جز چی؟

تا به خودم بیام، دیدم رو من رو بغل کرده. با چشمای گرد شده گفتم:

- چه زود پسرخاله می‌شی! من رو بذار زمین. اصلا به چه حقی من رو بغل کردی؟

با چشمای سبزش نگاهم کرد و گفت:

- چاره ای برام نمونده. اگه تاچند ساعت دیگه این جا باشی از گرسنگی می‌مری.

- به درک. بذارم زمین.

بی توجه بهم از انباری بیرون رفت. هنوز با دهن باز از تعجب نگاهش می‌کردم. چشمام رفت سمت بدنش. چقدر ورزیده بود.

متوجه ام شد و گفت:

- چیه؟ نکنه عاشقم شدی؟ نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- به همین خیال باش.

لبخند کمرنگی زد و به راهش ادامه داد. لیلی از اتاق بیرون اومد، وچشماش به ما دوتا خورد.

اونم باتعجب زیاد نگاهمون می کرد. من رو گذاشت روی تخت و رو به لیلی گفت:

- برو واسش غذا بیار.

لیلی هنوز متعجب به من و علی نگاه می کرد. بعد هم چشمی گفت و رفت.

- بهتره غذا بخوری؛ وگرنه حالت بدتر می شه.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- ممنون از لطف. راستی سواری خوبی بود.

با تعجب چشماش رو گرد کرد و گفت:

- جای تشکرته؟!!

- من که ازت نخواستم بغلم کنی؛ خودت دوست داشتی.

لبخندی زد و گفت:

- بهتره استراحت کنی.

این روگفت و رفت. ازخستگی زیاد روی تخت خوابیدم. باورم نمی شد بغلم کنه. اولین بار بود که

یه مرد انقدر بهم نزدیک می شد. نمی دونم چرا بهش حس خوبی داشتم. برعکس اون ازدهای

دوسر!

لیلی با سینی غذا وارد شد. مثل آدمهای قحطی زده به غذاها چشم دوختم. سینی رو کنارم

گذاشت و گفت:

- نوش جونتون.

بی حرف نگاهش کردم. دلم می خواست بیرون بره. چون دوست نداشتم جلوی اون مثل آدمای بدبخت غذا بخورم. بهم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من می رم بیرون. شما راحت غذاتون رو بخورید.

خوشم اومد. دختر با درک بالایی بود. رفت بیرون. زود به غذا حمله کردم. دست خودم نبود. دو روز آب و غذا نخورده بودم. انقدر تند غذا می خوردم که بیشتر توی گلو می گیر می کرد. واسه همین یه قلوپ اب می خوردم و یه لقمه غذا. توی دلم صد تا فحش به اون دراز بی احساس دادم. بالاخره یه روز کاراش رو تلافی می کنم.

«فرهاد»

- مطمئنی درست دیدی؟ می دونی که سزای آدمای دروغگو چیه؟

- دروغم چیه آقا فرهاد؛ خودم دیدم دختره رو بغل کرده.

همین لحظه به در ضربه زدن.

- بیا تو.

خودش بود. باتعجب به سیروس نگاه کرد.

- دختره رو از انباری بیرون آوردی؟

- بله آقا

- باعشق بردیش توی اتاقش؟

باتعجب گفت:

- منظورتون چیه؟

با اخم گفتم:

- خودت روبه اون راه نزن. خودم می‌دونم بغلش کردی.

علی باخشم زل زد به سیروس، اونم از ترس علی؛ سرش رو پایین گرفت. همشون از علی می‌ترسیدن. بهم نگاه کرد و گفت:

- قربان؛ بعد به حساب اون آدمی که همچین حرفی زده می‌رسم. آره بغلش کردم. چون دختر بیچاره جون نداشت. نمیتونست راه بره. مجبور شدم.

بهش پوزخندی زدم و گفتم:

- بهت که بد نگذشته؟ بینم نکنه عاشقش شدی؟

علی با تعجب بیشتری گفت:

- این چه حرفیه آقا فرهاد؟ من فقط...

خواست حرفش رو بزنه که در باز شد. یکی از خدمتکارا بود که گفت:

- آقا مهمونتون اومدن.

خواستم بگم بگو بیاد داخل که خودش وارد شد و گفت:

- من به اجازه ای این دراز نیاز ندارم.

با لبخند نگاهش کردم. مثل همیشه خوش تیپ بود. علی باخوشحالی رفت سمتش و گفت:

- خوش اومدید آقا هومن.

با دست به شونه های علی زد و گفت:

- ممنون پسر.

سیروس هم بهش خوش آمد گفت. از اونم تشکر کرد. به تنها کسی که محل نمی‌داد من بودم.

به سیروس اشاره کردم که بره بیرون. الان فقط من و علی موندیم.

باخشم نگام میکرد. رو به روش وایسامم و گفتم:

- رسیدن بخیر داداش هومن.
- با تهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:
- فقط خفه شو. صدات رو نشنوم.
- نشست روی مبل و مثل همیشه پاهاش روی هم گذاشت. رو کرد به علی و گفت:
- بهت گفته بودم حواست بهش باشه.
- باور کن آقا هومن، بدون اطلاع من این کارو کردن. من از چیزی خبر نداشتم.
- باخشم از علی چشم برداشتم و کنار هومن نشستم. با لبخند کمرنگی گفتم:
- این حرفا دیگه فایده ای نداره. فقط می‌تونم بگم به عمارت من خوش اومدی.
- خیلی خری فرهاد؛ خیلی.
- شما لطف داری!
- با دختره چیکار کردی؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- دارم زجرش می‌دم. الان میاد باچشمای خودت ببینش.
- باورم نمی‌شه تو همچین کاری کرده باشی. آخه اون دختر چه گناهی داره؟ این اموال رو به ناحق ازش گرفتی.
- باعصبانیت روبه روش وایسادم و گفتم:
- به ناحق؟ لطفا تو دیگه این حرف رو نزن. این اموال از اول مال من بود و بالاخره به خودم برگشت.
- اما این راهش...
- باعصبانیت حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- بس کن. تو خودت خوب می‌دونی برای رسیدن به این عمارت، چقدر سختی کشیدم. هنوزم آروم نشدم. باید کامل انتقامم رو بگیرم. انقدر اون لعنتی رو زجر می‌دم تا آروم بشم.
- فکر می‌کنی اینجور آروم می‌شی؟ نه احمق! خودت بیشتر ضربه می‌بینی. بیشتر خاطرات گذشته واست زنده می‌شه.
- با بغض نگاهش کردم. دوباره صدای گریه هاش رو شنیدم؛ دوباره سوزش کمر بندها رو حس کردم.
- همونطور که دستام می‌لرزید، خواستم سیگاری رو روشن کنم که هومن با عصبانیت از دستم کشید و گفت:
- لجبازی نکن پسر؛ این سیگار بالاخره جونت رو می‌گیره.
- لبخند تلخی زدم و گفتم:
- فکر کردی برام مهمه؟ این زندگی ارزشی نداره. اون کثافت زندگیم رو نابود کرد و حالا من اون دختر رو نابود می‌کنم تا آروم بشم.
- دستم رو گرفت و من رو نشوند کنار خودش و گفت:
- بیا از اینجا بریم. این عمارت رو ول کن. دوباره زندگیت رو بساز. عاشق شو پسر. تو می‌دونی چند تا دختر تورو می‌خوان؟
- به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:
- فعلا که یه آشغال اسیرم کرده.
- منظورت صدفه؟
- آره.
- واقعا می‌خوای باهاش نامزد کنی؟
- من ازش نفرت دارم. اون پدر بی شرفش من رو مجبور می‌کنه.



- صد دفعه بهت هشدار دادم از این خانواده دوری کن؛ اما تو لج کردی.
- بخاطر این که به نکوهش برسم، مجبور شدم به اون خانواده نزدیک بشم. باید یه جورى از دستشون خلاص بشم.
- فعلاً کاری نکن. می‌دونه که اینجا هستی؟
- جواب تماس هاش رو نمی‌دم.
- اون خانواده خطرناکه. هر کاری از دستش برمی‌آد. فعلاً دست نگه دار. تماسش رو جواب بده. رو کردم به علی و گفتم:
- برو به سارا بگو واسمون قهوه بیاره. فقط بهش هشدار بده که کار اشتباهی نکنه.
- علی: ولی اون...
- رو حرف من حرف نزن. اون از امروز خدمتکار منه و باید دستوراتم رو انجام بده.
- بی حرف از اتاق بیرون رفت.
- فرهاد این دختره رو ول کن.
- نمی‌تونم. اون یه عمر به جای من تو این خونه، خوشی کرده. الان می‌خوام توی همین خونه زجرش بدم. می‌خوام حقم رو ازش بگیرم.
- «سارا»
- گرم خواب بودم که یه صدایی رو شنیدم. به اجبارچشمم رو باز کردم. علی رو به روم وایساده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. با حرص گفتم:
- چیه؟ چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ من نباید از دست شما راحت باشم؟
- با ناباوری کنارم نشست و گفت:
- تقصیر من نیست. اگه دست من بود می‌داشتم راحت بخوابی.



- نکنه اون رئیس شیطان صفتت گفته برو بیدارش کن؟
- از حرفم خنده اش گرفت.
- چرا می خندی؟
- اگه بفهمه این حرف رو بهش زدی، معلوم نیست چه بلایی به سرت بیاره.
- به جهنم. این طور می میرم و از دستش راحت می شم.
- فعلاً این حرفا رو ول کن؛ باید واسش قهوه ببری.
- یه تای ابروم رو دادم بالا و گفت:
- به من چه؟ مگه خودش دست نداره؟
- خب تو خدمتکارشی.
- از حرفش چشمام گرد شد و گفتم:
- خدمتکار؟! عمرا. یه عمر خدمتکار داشتم الان خودم پیام کلفتی کنم؟ خوابش رو ببینه.
- لجبازی نکن؛ اگه سرپیچی کنی اذیتت می کنه. به خاطر خودت هم که شده کوتاه بیا.
- با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و گفتم:
- نیام. اون داره زور می گه. من ازش شکایت می کنم. اون حق نداره من رو اسیر کنه. الان هم می رم به حسابش می رسم.
- خواستم از اتاق بیرون برم که مانع شد و گفت:
- اگه ازجون خودت سیر شدی برو همچین کاری رو بکن. اون دو روز تمام تو رو توی انباری حبس کرد. معلوم نیست این بار چیکار می کنه!
- نکنه من رو می کشه؟



- هرکاری کنه، این یه قلم رو انجام نمی‌ده. حالا این بار کوتاه بیا تا بعد. فقط یه قهوه باید ببری. کار سختی که نیست!
- واسه منی که یه عمر دستور می‌دادم سخته؛ میفهمی؟ سخت!
- آره می‌دونم. ولی الان چاره ای نداری.
- با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- نمی‌خواهی بگی اون کیه و از من چی می‌خواه؟
- نفسش رو بیرون داد و بی حرف دستم رو گرفت و همراه خودش کشوند. با عصبانیت گفتم:
- دستم داره کنده می‌شه. ولم کن.
- مجبورم نکن بازم بغلت کنم.
- چیه خورش اومده؟
- یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:
- شاید تو دوست داری!
- نخیرم! خیال ورت نداره.
- با خنده نگاهم کرد. من رو برد توی آشپزخونه و رو به لیلی گفت:
- دو تا قهوه درست کن. البته یکیش تلخ باشه؛ چون آقا فرهاد تلخ می‌خوره.
- رو کرد به من و گفت:
- قهوه که حاضر شد بیار توی اتاق.
- با اخم گفتم:
- به من دستور نده.



با لبخند مهر بونی گفت:

- من غلط کنم. آقا فرهاد دستور داده.

با حرص گفتم:

- الهی این آقا فرهادت بمیره.

- دلت میاد این حرفا رو بگی؟

- آره چه جورم دلم می‌اد.

خنده ای کرد و رفت سمت اتاق. لیلی رفت قهوه رو درست کنه. بقیه خدمتکارا هم مشغول آشپزی بودن. چقدر من بدبختم یه عمر دستور می‌دادم. حتی یه بار هم پام رو اینجا نذاشته بودم و حالا به روزی افتادم که باید واسه دشمنم قهوه ببرم.

لعنتی نباید بذارم به خواسته اش برسه. باید یه جوری زهرم رو بهش خالی کنم. به دور و ورم نگاه کردم. کنار دست لیلی چند قوطی بود. باید یکیشون فلفل باشه. آروم رفتم سمتش. متوجه ام نشد. یکی از قوطیهای کوچولو که روش فلفلش نوشته بود رو برداشتم. روکردم به لیلی و گفتم:

- کدوم مال فرهاده؟

- این فنجون سفیده.

- بده ببرم.

- خانم؟ می‌خوااین خودم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اون لعنتی از من خواسته. چاره ای ندارم.

لبخندی زد و مشغول کار شد. بدون اینکه متوجه بشه، تمام فلفل رو خالی کردم توی فنجون. باقاشق هم هم زدم. آره یه قهوه فلفلی واست درست کردم که حالش رو ببری! می دونم باین کار بدترین بلا رو سرم میاره؛ اما مهم نیست. باید بفهمه من حرف زور حالیم نمی شه. باخشم به اتاق ضربه زدم. باصدای نحسش گفت:

- بیا تو.

نفسم رو بیرون دادم و رفتم داخل. با پوزخند نگاهم می کرد. آره بخند. می خوام ببینم وقتی این رو هم خوردی این جور می خندی؟

علی بامهربونی نگاهم کرد. آروم رفتم سمتشون. یه مرد دیگه هم بود. خیلی هم خوشتیپ و جذاب بود. با تعجب نگاهم می کرد. مگه آدم ندیده؟ چرا این طوری نگاه می کنه؟

فرهاد: قهوه رو به آقا هومن تعارف کن.

هومن مرده که اسمش هومن بود گفت:

- بس کن فرهاد.

- چیه؟ خب این خدمتکارمه.

با این حرف با عصبانیت نگاهش کردم. اون مرده هم به من خیره بود. بعد رو کرد به فرهاد و گفت:

- خودم برمی دارم.

قهوه رو که برداشت گفت:

- مرسی. می تونی بری.

با حرص لبخندی زد و از اتاق بیرون اومدم. الانه که قهوه رو بخوره. وای باید فرار کنم. به سرعت رفتم سمت اتاقی که خونم محسوب می شد. در روهم قفل کردم. وای چه غلطی کردم؟ ولی نه حقشه. تا اون باشه از من کار نکشه. به من می گی کلفت؟ حقته. الهی آتیش بگیری و بمیری.

«فرهاد»

هومن یکم قهوه اش رو مزه کرد و گفت:

- دختر جذابی. معلوم بود حسابی غرور داره.

پوزخندی زد و گفتم:

- ولی من کاری می‌کنم که این غرورش از بین بره.

هومن با حرص گفت:

- گناه داره. اون بیچاره که از چیزی خبر نداره. اصلا بذار بره، تو هم راحت توی این عمارت زندگی کن.

فنجون قهوه رودست گرفتم و گفتم:

- باید مثل من زجر بکشه.

هومن بی حرف قهوه اش رو خورد. منم قهوه رو خوردم. یه خورده قهوه رو مزه کردم که تندیش دهنم رو سوزوند. حسابی آتیش گرفتم. انقدر دهنم می‌سوخت که نمی‌دونستم چیکار کنم. هرچی تو دهنم بود ریختم بیرون. نفسم داشت کم می‌شد چون نمی‌تونستم چیز تندی بخورم. انقدر دهنم می‌سوخت که دوست داشتم هرچی توی دستمه بزنم زمین. علی بانگرانی اومد سمتم و گفت:

- آقا فرهاد؟ حالتون خوبه؟

لیوان اب رو سر کشیدم؛ اما بیشتر آتیش گرفتم.

هومن: فرهاد چی شد یهو؟

با خشم گفتم:

- می‌کشمش.



هومن یکم از قهوه رو مزه کرد و گفت:

- او. انگاری حسابی ازت عصبانیه!

چشمام هم حسابی می خوست. نفسم کم شده بود. به سختی نفس می کشیدم. علی سریع اسپری رو واسم آورد. اسپری رو که زدم، یکم حالم بهتر شد؛ اما هنوز دهنم می سوخت.

با خشم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- الان به حسابش می رسم. خفه اش می کنم.

هومن دستم رو گرفت و گفت:

- بهش حق می دم. این کاری رو که کرد حقت بود.

باتعجب گفتم:

- چی؟ حقم بود؟! یعنی بذارم این عوضی هر بلایی خواست سرم بیاره؟ نه داداش؛ من اومدم تا اون رو نابود کنم. نه اون من رو.

دستم روازتوی دستاش ازاد کردم و رفتم پایین. لیلی رو صدا زدم. عصبانیتم رو که دید گفت:

- چی شده آقا فرهاد؟

- اون آشغال کجاست؟

- کی اقا؟

- خودت بهتر می دونی. توی این خونه یه عوضی بیشتر نداریم.

با ترس گفت:

- رفت توی اتاق.



به سرعت رفتم سمت باغ. علی و هومن هم پشت سرم اومدن. می خواستن منصرفم کنن. اما من این بار کوتاه نمیام. یه بلایی سرش میارم که کیف کنه. باخشم رفتم سمت اتاق؛ اما قفل بود. پس می دونسته میام سر وقتش. باخشم به در مشت زدم و گفتم:

- بیا بیرون. دختره ی عوضی. زودباش.

هومن اومد سمتم و گفت:

- بیخیال شو فرهاد. اون یه دختره.

- می کشمش. همین الان خلاصش می کنم.

دوباره به در مشت زدم و گفتم:

- نکنه مردی که جوابم رو نمی دی؟ دختره حرومزاده. د باز کن. زود باش.

انگاری پشت در وایساده بود. چون صداش نزدیک بود:

- عمرا اگه باز کنم. دلم خنک شد. آتیش گرفتی اره؟ به جهنم اگه آزادم نکنی بدترا از این سرت می ارم.

حسابی عصبانیم کرده بود. یه دختر بچه داشت اینجور با من حرف می زد. کسی که ازش نفرت داشتم. هومن با خنده گفت:

- راست می گه حقته.

-اره توهم بخند. بالاخره که گیر می افته؛ جوری بزنمش که صدای سگ بده.

«سارا»

با ترس و لرز به حرفاشون گوش می دادم؛ نمی دونستم اون مرد کیه. ولی هر کی بود فرهاد ازش حساب می برد. چون تونست قانعش کنه.



نفسم رو فوت کردم و روی تخت نشستم. خوب شد اون یارو پیشش بود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اره. ولی هنوزم می‌ترسم. می‌دونم که ساکت نمی‌شینم. وای باید یه جوری از اینجا فرار کنم. خدا کمکم کن. می‌ترسم اینبار با این بلایی که به سرش اوردم زنده به گورم کنه.

«فرهاد»

هنوزم دهنم می‌سوخت. ولی عصبانیتم بیشتر از این بود.

هومن: من باید برم. بازم می‌گم به اون دختر بیچاره کاری نداشته باش.

- باشه کاریش ندارم.

- مطمئن باشم؟

- آره؛ مطمئن باش. اصلاً چرا می‌خوای بری؟ خوب همین جا بمون. این خونه به اندازه کافی بزرگ هست.

- من خودم خونه و زندگی دارم.

- تو اون خونه ی بزرگ تنها نمون.

- تو نگران من نباش. به فکر خودت باش. باور کن این کار آخرت عاقبت خوبی نداره.

- بس کن هومن. بیخیال.

رو به علی کرد و گفت:

- بیا باهات کار دارم.

بعد هم از من خداحافظی کرد و رفت. من نمی‌تونم از کار این دختر بگذرم. حتماً می‌خواد به

علی بگه مواظبش باش؛ اما نمی‌دونه من هر کاری بخوام بالاخره انجام می‌دم. نمی‌ذارم این

دختر مثل اون پدر کثافتش هر بلایی می‌خواد سرم بیاره. آدمش می‌کنم. کاری می‌کنم که بهم

التماس کنه و به دست و پام بی‌افته.

«سارا»



- به در ضربه زدن. نکنه خودش باشه؟ اما صدای لیلی، باعث شد یه نفس آسوده بکشم. در رو باز کردم.
- با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- خوبین خانم؟
- با حرص گفتم:
- انقدر بهم نگو خانم. بس کن.
- خب عادت کردم. ببخشید.
- نشستم روی تخت و گفتم:
- عیب نداره. باهام کاری داشتی؟
- با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- آقا فرهاد گفت شامشون رو واسش توی اتاق ببری.
- با چشمای گرد شده گفتم:
- چی؟ می فهمی چی می گی؟ اون می خواد من رو بکشه. با اون کاری که کردم حتم دارم این کارو انجام می ده. لیلی تو رو خدا نجاتم بده.
- بخدا منم ترسیدم.. اصلا نتونستم حرفی بزنم. بهم گفت حتما باید واسم بیاره. ولی نگران نباشین آقا علی هست.
- با دستای لرزون گفتم:
- من رو می کشه؛ می دونم. وای چیکار کنم؟
- به نظرم بهتره بری؛ شاید واقعا باهات کاری نداره.
- می ترسم لیلی.



با مهربونی کنارم نشست و گفت:

- نگران نباشین. گفتم که آقا علی هست. نمی‌ذاره آسیبی ببینی.

به اجبار همراه لیلی به سمت ویلا رفتم. علی تو پذیرایی نشسته بود و کتاب می‌خوند. با دیدنم کتاب رو بست و گفت:

- با لجبازی آخر کار دست خودت می‌دی.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- توروخدا یه کاری کن. می‌دونم من رو می‌کشه. من نمی‌رم تو این اتاق. چون می‌دونم اونجا کشته می‌شم.

رو به روم ایستاد و با مهربونی گفت:

- نگران نباش. من اینجام. نمی‌ذارم آسیبی ببینی.

بهبش خیره شدم. چهره اش بهم آرامش داد. حس خیلی خوبی بهش داشتم. رو کرد به لیلی و گفت:

- غذا رو واسش بیار.

- توروخدا از اینجاتکون نخور. اگه صدای جیغ شنیدی فوراً بیا.

باخنده گفت:

- باشه برو.

لیلی سینی غذا رو بهم داد. با خشم گفتم:

- الهی کوفتش بشه.

علی همون طور که می‌خندید گفت:

- برو دختر.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

- لطفا جایی نرو.

- نمی‌رم. برو دیگه.

باپاهای لرزون به سمت اتاقش رفتم. بهش ضربه زدم. صدایی نیومد. با ترس دستگیره رو کشیدم و داخل شدم. همه جا تاریک بود. آب دهنم رو قورت دادم و وارد شدم.

پس این روانی کجاست؟ وای خدا خودت کمکم کن. آخه کدوم گوریه؟ سینی رو روی میز گذاشتم. صدایی چرخیدن کلید وی در رو شنیدم. وای فاتحه ام خوندست.

با پاهای لرزون به سمتش برگشتم. برعکس همیشه یه لباس راحتی پوشیده بود توی این تیشرت سفید اندامش به خوبی نمایان بود. حسابی قوی و قدرتمند بود. پس دیگه کارم تمومه.

با لرزشی که توی صدام بود گفتم:

- حق نداری به من دست بزنی. وگرنه بد می‌بینی.

یه جور وحشتناکی خندید که چهارستون بدنم به لرزش دراومد. هر لحظه به من نزدیکتر می‌شد. دلم می‌خواست بزخم زیر گریه. خیلی ازش می‌ترسیدم. تنه‌افردی بود که در برابرش ضعیف بودم. با بغض گفتم:

- چی از جونم می‌خوای عوضی؟ ولم کن دیگه. دیوونه شدم. تو یه جانی هستی. روانی هستی. یه آشغاله بدبخت.

چشمم رفت سمت دستش. یه کمر بند توی دستش بود. با چشمای گرد شده نگاهش کردم. با ترس گفتم:

- چی... چی کار می‌خوای بکنی؟

با خنده وحشتناکی گفت:

- می‌خوام آدمت کنم. به من رو دست می‌زنی؟ تویه الف بچه می‌خوای من رواذیت کنی؟

- همون طور که حرف می‌زد، بهم نزدیک تر می‌شد. طوری که به دیوار سرد پشت سرم چسبیدم. صدای قلبم رو به وضوح می‌شنیدم. پوزخندی زد و گفت:
- چیه؟ چرا موش شدی؟ تو که خیلی شجاع بودی.
- خدا لعنتت کنه. می‌دونی چیه؟ انقدر حال کردم اون قهوه پرا از فلفل رو خوردی. حفته. خوشحالم که آتیش گرفتی. نکنه الانم دهنتم می‌سوزه؟ هان؟
- باخشم زیاد نگاهم کرد. لعنت بهت سارا. چرا حرفی رو می‌زنی که نباید بگی؟ از ترس داشتم ذره ذره آب می‌شدم. بی حرف نگاهم می‌کرد. که یهو کمر بند رو باعصبانیت زد به زمین که صدای ناهنجاری بلند شد. از ترس جیغ زدم. با دستای لرزونم جلوی دهنم رو گرفته بودم. می‌ترسیدم جیغم بیشتر عصبانیش کنه.
- یعنی می‌خواد اون کمر بند رو به بدنم بزنه؟ اگه این کارو کنه که من می‌میرم. من طاقت ضربه های اون کمر بند رو ندارم. دوباره اون رو به زمین زد. از ترس جلوی دهنم رو گرفته بودم. با خنده گفت:
- نترس. زیاد درد نداره. یه بار که بدنت بخوره عادت می‌کنی.
- باترس گفتم:
- نکنه خودت خوردی که می‌گی؟ هان؟
- این حرف رو که زدم خشمم چند برابر شد. باعصبانیت موهام رو کشید که جیغم رفت هوا. نفسای عصبیش به گوشم می‌خورد. بهم نزدیک تر شد و گفت:
- آره، خوردم. اونم به ناحق. از یه کثافت؛ از یه حروم زاده.
- پس عقده ای شدی!
- با خشم به سمت دیوار پرتم کرد. انقدر کمرم درد گرفت که صدای ناله ام بلند شد. از درد صورتم رو جمع کردم؛ اما باز کم نیاوردم. نمی‌خواستم جلوی این عوضی ضعیف باشم.



- بیچاره، دلم برات می سوزه. حتما خیلی زجرت دادن. الان هم داری تلافی می کنی، بیچاره ای.

دوباره بهم حمله کرد. با دستاش صورتم رو گرفت و گفت:

- می کشمت. زنده ات نمی دارم.

انقدر چشماش وحشی شده بودم که ترس داشتم نگاهش کنم. با دست هولش دادم و گفتم:

- غلط می کنی. تو کی هستی هان؟ برو بمیر احمق.

این بار با عصبانیت بیشتری کمر بند رو به زمین زد و گفت:

- الآن حسابت رو می رسم.

خدایا خودت به دادم برس. با خشم کمر بند رو زد به دیوار کنار دستم. از ترس توی خودم جمع شده بودم. جرات نداشتم از سر جام تکون بخورم. چندبار این کار رو کرد؛ اما این بار هدفش طرف من بود. با ترس چشمام رو بستم و منتظر شدم تا اون کمر بند رو به بدنم بزنه.

«فرهاد»

باید با این کمر بند، سیاه و کبودش کنم. باید بدن سفیدش با این کمر بند سیاه بشه. مثل من. مثل پریچهر معصومم. آره؛ حق این دختر که یه عمر به ناحق اینجا زندگی کرده همینه. باید توانش رو پس بده. تاوان اینکه به جای من و پریچهر اینجا زندگی کرد. به جای من و اون بهترین لباس ها رو پوشید و هرچی که اراده می کرد رو به دست می آورد.

چند بار کمر بند رو به دیوار کنار دستش زدم. اینجوری بیشتر می ترسید. منم همین رو می خواستم. الان باید بدنش رو سیاه کنم. باید طعم این کمر بند رو بچشه.

از ترس توی خودش جمع شده بود، مثل یه جوجه رو به روم و ایساده بود و چشم هاش رو بسته بود. بهش پوزخندی زدم و کمر بند رو آوردم بالا و خواستم بهش حمله کنم که صدای پریچهر توی گوشم پیچید.



- نه داداش. این کارو نکن. نذار این دختر مثل من سوزش این کمر بند رو حس کنه. نذار مثل من زجر بکشه. تو رو خدا داداش.

با تعجب و ترس به اطرافم نگاه کردم. چطور ممکنه؟ این صدا از کجا بود؟

با خشم به سارا نگاه کردم؛ تمام بدنش از ترس می لرزید هنوز چشماش بسته بود. دوباره خاطره ها برام زنده شد.

"توی اون انباری تاریک دوباره به ناحق کمر بندش رو به بدن بی جونم می زد. بدون دلیل این کارو می کرد. فقط به خاطر این که کارای خونه رو انجام نمی دادم. ازم کارایی رو می خواست که در توان یه بچه ده ساله نبود. با شدت به بدنم می زد و منم از ترس فقط گریه می کردم. سوزش کمر بند بدنم رو آتیش می زد. پریچهر با گریه بهش التماس می کرد؛ اما اون بی توجه، کمر بند رو به بدنم می زد. پریچهر مدام گریه می کرد. اونم یهو عصبانی شد و چند ضربه به بدن ظریف خواهرم زد. طوری که از هوش رفت."

با خشم چشمام رو باز کردم. نه من نمی تونم. این کمر بند من رو یاد پریچهر می اندازه. من رو یاد بدبختیام می اندازه. با دستای لروزن اون رو انداختم روی زمین. اصلا اون دست من چیکار می کرد؟ من نباید اینجوری این لعنتی رو زجر بدم. این جوروی خودم بیشتر عذاب می کشم. باید به روش خودم نابودش کنم.

«سارا»

با ترس چشمام رو باز کردم. با تعجب دیدم که کمر بند رو انداخته روی زمین؛ یعنی پشیمون شد؟ آروم از دیوار جدا شدم که اونم یهو بهم حمله کرد و موهام رو کشید. سرم خیلی درد گرفته بود؛ اما از ترس دم نزدم. انقدر موهام رو فشار داد که حس کردم تمام موهام کنده شد.

باخشم گفتم:

- انقدر زجرت بدم که بمیری. کاری می کنم که خودت، خودت رو زنده به گور کنی. از فردا تمام کارهایی رو که خواستم انجام می دی. وگرنه با من طرفی!

من رو به سمت در هول داد و گفت:

- حالا هم از جلو چشمم گمشو. فردا صبح زود بیدارم کن. یادت باشه!

با ترس نگاهش می کردم که باعصبانیت گفت:

- گمشو بیرون.

با لرزشی که توی پاهام بود، از اتاق بیرون رفتم که هم زمان علی هم اومد بالا. هنوز دست و

پاهام از ترس می لرزید. علی رو به روم وایساد و گفت:

- حالت خوبه؟ فرهاد چیزی گفت؟!

نمی دونم چی شد که یهو پریدم توی بغلش و گریه کردم. برای اولین بار جلوی یه مرد گریه کردم

و ضعف نشون دادم. من دختری مغرور و جدی حالامثل یه دختر بچه به آغوش یه مرد غریبه

پناه آورده بودم. نمی دونم چرا احساس امنیت می کردم. دستام رو دورش حلقه کردم و هق هق

کردم. اونم سرم رو نوازش کرد وگفت:

- آروم باش. بگو ببینم چی گفت؟!

اما من بی توجه بهش فقط گریه می کردم. از اون مرد می ترسیدم. حتی توی خواب هم چهره

ی خشمگینش رو می دیدم.

- سارا؟ آروم باش. اذیتت کرده؟ حرف بزنی دختر خوب.

آروم ازش جدا شدم و به چهره جذابش زل زدم. با لبه انگشتش اشکام رو پاک کرد. نمی دونم

چرا از رفتاراش بدم نمی اومد. برعکس دوست داشتم. با لحن مهربونی گفت:

- نمی خوای بگی فرهاد چی گفت؟!

با بغضی که توی گلویم نشست بود گفتم:



- من... من از اون مرد می ترسم. نمی تونم تحملش کنم. خیلی عوضیه. آخه از جونم چی می خواد؟ تو رو خدا از اینجا نجاتم بده. تو نبودی تا ببینی که چطور با خشم نگاهم می کرد. می خواست من رو باکمر بند بزنه. علی با تعجب گفت:

- چی؟! نکنه تو رو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه من رو نزد. نمی دونم یهو چی شد که از کارش پشیمون شد؛ ولی جوری موهام رو کشید که هنوزم درد می کنه. بازم زدم زیر گریه. روی صورتم خم شد و گفت:

- بس کن. فرهاد آدم بدی نیست. اگه تو باهات لج نکنی، اونم باهات کاری نداره.

- من ازش متنفرم. حالم ازش بهم می خوره. اون زندگیم رو نابود کرد. همه چیزم رو ازم گرفت. انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- هیس؛ ممکنه متوجه بشه. بیا بریم پایین.

کنارهم راه می رفتیم. کنارش که بودم، حس امنیت داشتم. توی پذیرایی وایسادییم. با همون لحن مهربون گفت:

- فعلا باید تحمل کنی. بعد واسش یه چاره ای پیدا می کنیم، به کمک آقا هومن. شاید بتونه تو رو از اینجا دور کنه.

- هومن کیه؟! همون مرده که امروز اینجا بود؟

- آره. اون دوست آقا فرهاد. در واقع خانواده آقا هومن، فرهاد رو بزرگ کردن.

- حتما مثل فرهاد سنگدل و از خود راضیه. من از اونا کمک نمی خوام. از تو کمک می خوام. با لبخند کمرنگی گفت:

- چرا از من!؟



- خب... خب حس می‌کنم تو با اونا فرق داری. خیلی مهربونی.

با همون لبخند کمرنگی که روی لباش بود گفت:

- اشتباه می‌کنی. اونا از من بهترن. آقا هومن برخلاف رفتاراش که جدیه، دل پاکی داره. حتی فرهاد.

با اخم گفتم:

- اسم اون آشغال رو نیار که حاله ازش بهم می‌خوره. کثافت دراز.

با خنده گفت:

- اینجور نگو. من روی فرهاد حساسم.

با اخم گفتم:

- به جهنم که حساسی. ازش نفرت دارم؛ مشکلیه؟!

- نه. فقط می‌گم لجباز نباش.

بی حرف بهش زل زدم که گفت:

- چشمای قشنگی داری!

باتعجب نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم این حرف رو بزنه. نمی‌دونم چرا چند وقتی بود خجالتی شده بودم. انگار نه انگار که دختر راحتی بودم.

با خنده گفت:

- برو بخواب. به چیزی هم فکر نکن. من درستش می‌کنم.

با حرص باشه ای گفتم و خواستم برم که گفت:

- صبر کن باهات بیام؛ یکم تاریکه.



بدون اعتراض همراهش شدم. نگاه کوتاهی بهش انداختم. مثل اون عوضی چهارشونه و قد بلند بود. اگه الان یه برادر داشتم شاید حال و روزم بهتر از این بود. شاید مثل علی ازم حمایت می کرد. الان می فهمم که داشتن برادر یه نعمت بزرگه که من ازش محرومم.

به اون اتاقک کوچیک که رسیدیم روبه روش وایسادم و گفتم:

- ممنون ازت. تو خیلی خوبی. حیف که پیش اون آدم آشغال کار میکنی.

با حرص گفت:

- فرهاد آدم بدی نیست. وقتی چیزی رو نمی دونی راجع بهش قضاوت نکن.

با اخم گفتم؛

- اگه آدم بدی نبود، با من این کارو نمی کرد.

- شاید دلیل داره.

- آخه چه دلیلی؟ اون کیه؟ نکنه با من نسبتی چیزی داره؟!

- من خبر ندارم. تو هم راجع بهش فکر نکن .

- پس کمکم کن از اینجا برم.

- باشه. قول می دم کمکت کنم. الان هم برو بخواب که زود باید بیدارش کنی.

با خشم گفتم:

- امیدوارم بمیره.

با اخم کمرنگی گفت:

- بس کن بچه. برودیگه.

مثل دخترای لوس گفتم:

- حداقل تو یکی اخم نکن.

بی هوا گونه ام رو کشید و گفت؛

- باشه وروجک .

متعجب از کارش چشمام رو گرد کردم که خندید و گفت:

- چشمات رو اینجور نکن خوشگله. شب بخیر.

این رو گفت و رفت. از رفتارش خوشم میومد. امیدوار بودم بتونه واسم کاری کنه.

وارد اتاق شدم. لیلی خوابیده بود. بیچاره به خاطر من روی زمین می خوابید. نمی دونم چرا این دختر انقدر معصوم بود. حتی توی خواب هم مهربونه. باید درباه ی زندگیش سوال کنم. آخه چطور یه دختر کم سن و سال اینجا کار می کنه؟ باورم نمی شه انقدر غرور داشتم که از خدمتکارای خونه، هیچ چیز نمی دونستم. شاید این اتفاق تنها خوبی که داشت، این بود که باعث شد از غرورم دست بردارم. نه اینکه دیگه غرور نداشته باشم؛ نه! فقط نسبت به قبل آدم بهتری شدم. شاید خدا با این کار می خواست همین چیزارو بهم یادآوری کنه. نمی دونم. ولی امیدوارم از اینجا نجات پیدا کنم و چیزایی رو که بابام خودش به دست آورده بود، پس بگیرم. نمی تونم بذارم اون مرد به ناحق اینجا زندگی کنه.

با صدای لیلی از خواب بیدار شدم. با گیجی گفتم:

- چی می خوای؟! -

- هیچی خانم. فقط می گم دیر می شه. باید آقا فرهاد رو بیدار کنی.

با این حرف چشمم رو باز کردم. یه لحظه حس کردم هنوزم توی این خونه مثل شاهزاده ها هستم و لیلی مثل سابق بیدارم می کنه. اما اسم نحس فرهاد همه چی رو به یادم آورد. باخشم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- آشغال عوضی. اصلا به من چه؟ خودش بیدار بشه. احمق عوضی. این همه راه باید برم اون گودزیلای دو شاخ رو بیدار کنم؟ که چی بشه؟

خواستم از اتاق بیرون برم که نگاه خیره لیلی رو دیدم. با عصبانیت گفتم:

- تودیکه چرا اینجور نگاه می کنی؟ من رو که از خواب نازم بیدار کردی. دیکه چی می خوای؟

- هیچی خانم. فقط می گم این لباسها مناسب نیست.

باتعجب به لباسایی که تنم بود نگاه کردم. یه تاپ و شلوار تنم بود. شلوار که چه عرض کنم؛

باید بگم بیشتر شبیه شورت بود. آخه لباسای لیلی تنم بود. انقدر بیچاره شده بودم که باید

لباسای دیگر رو می پوشیدم. با حرص گفتم:

- اون لعنتی تمام وسایلام رو ازم گرفته. لباسای توهم که یه متر واسم کوچیکه. نمی دونم تو

خیلی کوچولویی یا من خیلی درازم.

باخنده گفت:

- شما ماشالله قdblندین. شرمنده ام لباس بهتری نداشتم.

- اشکال نداره؛ فعلا یه مانتو و شلوار بهم بده.

- اونا هم فکر کنم واستون کوتاه باشن.

- عیب نداره. مجبورم. چون دیکه لباسی ندارم.

خدا لعنتت کنه فرهاد آشغال. امیدوارم بمیری و ازدستت راحت بشم. لباسام رو پوشیدم و رفتم

سمت ویلا. مانتوم تا بالای زانوم بود و شلوار هم که دیکه نگم بهتره. خیلی خنده دار شده بودم.

آقای فرهاد مقامی تلافی می کنم. ببین منو به چه روزی انداختی. آخه لعنتی توجه دشمنی با

من داری؟

رفتم سمت اتاقش. از علی خبری نبود. کاش الان بود. آخه هنوزم می ترسم برم پیش اون

گودزیلا. نفسم رو بیرون دادم و وارد اتاق شدم. با خشم نگاهش کردم. مثل پادشاه روی تخت

خوابیده بود. صورتش رو نمی دیدم؛ اما حس می کردم روی اون تخت گرم و نرم چقدر با آرامش

خوابیده. اون به ناحق جای من رو گرفته. خدا لعنتت کنه. با عصبانیت گفتم:

- حالم ازت بهم می خوره، دلم می خواد با همین دستام توی خواب خفت کنم. گودزیلای دوشاخ. عوضی. خدا لعنتت کنه؛ منی که تا ساعت نه صبح خواب بودم الان بخاطر توئه اشغال باید هفت صبح بیدار بشم. کاش بمیری و راحت بشم.

یهو توی جاش تکون خورد. با ترس یه قدم رفتم عقب؛ اما چشماش بسته بود. پس خوابه. نفس آسوده ای کشیدم و رفتم بالای سرش. به آرومی گفتم:

- بلند شو نکبت خان. پاشو و دنیا رو به گند بکش. پاشو عوضی. هویی با توام پاشو دیگه؛ پاشو وگرنه بایه چیزی میزنم تو سرت. پاشو گودزیلا.

به دور ورم نگاه کردم. کاش می تونستم با یه چیزی بزخم تو سرش تا همینجا از دستش راحت بشم. همونجور داشتم اتاق رو نگاه می کردم که یه چیزی من رو به سمت پایین کشوند. از ترس جیخ خفیفی کشیدم. به خودم که اومد دیدم افتادم روی تخت و اون روانی هم روم خیمه زده. با ترس و وحشت به چشمای بی روحش خیره شدم. با دست هولش دادم عقب، اما اون عوضی دستام رو توی دستای قدرتمندش اسیر کرد.

موهای بلندش ریخته شده بود روی صورتش. کثافت خیلی جذاب بود. حیف این صورت خوشگل که مال این عوضیه. با خشم که توی صداسش بود گفتم:

- فکر کردی خواب بودم؟ نه جوجه. همه حرفات رو شنیدم. انگاری نمی خوای آدم بشی؟ نه؟
با اخم گفتم:

- تن لشت رو از رو من بردار. برو گمشو کنار. تو به چه حقی به من نزدیک می شی؟
بیشتر توی صورتم خم شد. عطر تندش اذیتم می کرد. با پوزخند گفتم:

- از این فاصله نزدیک جذابتری. حیفه ازت استفاده نکنم.
با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- دستت به من بخوره روزگارت سیاهه آقای مقامی.

خنده بلندی کرد و گفت:

- من رو ازچی می ترسونی؟ اینجا همه از من اطاعت می کنن. با ترس گفتم:

- دستت به من بخوره جیخ می زنم و آبروت رو می برم.

- اینجوری آبروی تو می ره . نه من.

این حرف رو که زد، با خشم پشش زدم که دستام رو محکم فشار داد و با عصبانیت گفت:

- آرام بگیر احمق. وگرنه انقدر می زنمت که بمیری. همه حرفات رو شنیدم ولی به موقعه اش

حسابت رو می رسم. این رو گفت و ازم فاصله گرفت. سریع از روی تخت بلند شدم.

باترس نگاهش کردم. روی تخت نشست و گفت:

- برو وان رو واسم حاضر کن.

با جدیت گفتم:

- به من چه؟

این رو که گفتم به سمتم حمله برد و گفت:

- انقدر زبون درازی نکن. گمشو برو. زود.

- ببین؛ من هنوزم نمی دونم تو کی هستی؛ ولی نمی ذارم هر کاری خواستی بکنی. مگه تو کی

هستی که واست وان حاضر کنم؟ من یه بارهم وان خودم رو آماده نکردم. حالا پیام برای تو...

با عصبانیت یه سیلی به صورتم زد که از درد صورتم جمع شد. موهام رو توی چنگ گرفت و

گفت:

- تو کلفت منی. من ارباب توام. فهمیدی؟! پس هرچی می گم انجام بده؛ وگرنه بلایی که نباید

سرت میارم.

هولم دادم سمت حموم و گفتم:

- یالا زود باش.

با نفرت نگاهش کردم و به داخل حموم رفتم. با خشم آب رو باز کردم و گفتم:

- به همین خیال باش. تو هیچ وقت ارباب من نمی شی؛ هیچ وقت.

صورتتم هنوزم درد می کرد. الهی دستت بشکنه. توی آینه به صورتتم نگاه کردم. دیگه شو رو نشاط قبل رو نداشت. یکم هم کبود شده بود. ازت نمی گذرم.

با ورودش از آینه دل کندم. بهم پوزخند زد. یهو تی شرتش روبیرون آورد. چشمام چهار تا شد. این چرا انقدر بیشعوره؟ جلوی من لختش شد.

به اندام ورزیدش خیره شدم. آشغال چه اندامی هم داره. نگاهم رو که دید گفت:

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

لبخند کجی زدم و خواستم از حموم بیرون بیام که مچ دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. با ترس ازش فاصله گرفتم؛ اما اون از عمد بهم نزدیک شد و گفت:

- زود صبحونه ام رو حاضر کن.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- تو حق نداری به من دستور بدی. ولم کن از اینجا برم.

دستم رو فشار داد و گفت:

- نفهمیدی؟ گفتم من ارباب تو هستم. دوست دارم زجر بکشی.

هولم داد سمت درو گفت:

- اومدم دیدم حاضر نیست می کشمت. حالا هم برو بیرون.



با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم. رسماً داره نابودم می‌کنه. ولی نمی‌ذارم اینجور پیش بره. عوضی نکبت! رفتم توی آشپزخونه. علی پشت میز نشسته بود و صبحونه می‌خورد. با لبخند همیشگی بهم صبح بخیر گفت. با بی حالی جوابش رو دادم.

- چی شده؟ باز بحث کردین؟

با عصبانیت گفتم:

- حالم ازش بهم می‌خوره. می‌دونی چیه؟ دوست دارم با همین دستام خفش کنم.

از طرز حرف زدنم خنده اش گرفت و گفت:

- بیا بشین صبحونه ات رو بخور.

- عوضی بهم دستور می‌ده واسم صبحونه حاضر کن. اصلاً به من چه؟ نکبت دیوونه.

صندلی کنار دستش رو کشید و گفت:

- بیا بشین یه چیزی بخور.

بی حرف کنارش نشستم. خودش واسم چایی ریخت و گفت:

- شروع کن؛ الآن فرهاد میاد و باید بری بهش سرویس بدی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- تو یکی بهم این حرف رو نزن.

با لبخندگفت:

- من به خاطر خودت دارم می‌گم.

بی اشتها به میز صبحونه نگاه کردم. یاد بابام افتادم همیشه به زور بهم صبحونه می‌داد.

خودش واسم لقمه می‌گرفت. بابغض از میز چشم برداشتم.

- چرا چیزی نمی‌خوری؟



- میل ندارم.

- مگه می‌شه؟ این جور ضعیف می‌کنی.

- به جهنم. کاش بمیرم و راحت بشم. دیگه از این خونه نفرت دارم. دوس دارم از اینجا برم.

بامهربونی نگاهم کرد و گفت:

- همه چی درست می‌شه. یه لقمه واسم گرفت و گفت:

- بیا بخور.

با تعجب نگاهش کردم.

- چیه؟ نکنه توقع داری خودم بذارم توی دهنه؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

- اگه این کارو کنی که بد نیست.

با ناباوری لقمه رو گذاشت توی دهنم. نمی‌دونم چرا دوست داشتم خودم رو واسش لوس

کنم. دوباره واسم لقمه گرفت. منم منتظر بودم بذاره توی دهنم. باخنده گفت:

- خیلی لوسی.

- خب تقصیر خودته. زیادی بهم رو دادی.

این لقمه روهم گذاشت توی دهنم. نمی‌دونم چرا این لقمه ها بهم مزه می‌داد. خواست دوباره

واسم لقمه بگیره که گفتم:

- بسه سیر شدم.

یکم چاییم رو خوردم که لیلی گفت:

- آقا فرهاد اومد پایین.

با خشم از روی صندلی بلند شدم. خواستم برم که علی دستم رو گرفت و گفت:



- بی حرف واسش صبحونه ببر. باشه؟

با حرص باشه ای گفتم و رفتم توی پذیرایی. با غرور نشست پشت میز. مثل همیشه تیپ زده بود. با عصبانیت واسش چایی ریختم. باخودم گفتم الهی کوفت بخوری. همونجور با عصبانیت بالای سرش وایساده بودم که نگاهم کرد. با ترس ازش چشم برداشتم.

- امشب مهمون دارم. همه چیز باید آماده باشه. وگرنه با من طرفی.

با نفرت نگاهش کردم که گفت:

- بار آخرت باشه اینجوری نگاهم می کنی.

ازش چشم برداشتم و خواستم برم که گفت:

- نشنیدم چیزی بگی.

با حرص گفتم:

- چیزی باید می گفتم؟

همین لحظه علی به سمتمون اومد. فرهاد با غرورگفت:

- یادت رفت بگی چشم اقا!

- به دلت میذارم که بخوام همچین حرفی رو بزنم.

یهو با عصبانیت از روی صندلی بلند شد. با ترس پشت علی قایم شدم. خواست بهم حمله کنه که علی جلوش رو گرفت. از ترس دست و پام میلرزید. کت علی رو گرفته بودم و به صورت پرا ازخشمش نگاه می کردم.

علی فرهاد رو گرفته بود تا به من حمله نکنه. همون جور که با عصبانیت نگاهم می کرد گفت:

- چیه؟ بازم که موش شدی. به دلم می ذاری؟ کاری کنم که این زبونت کوتاه بشه. تلافی تمام کارهایی که کردی و حرفایی رو که بهم گفتی یه جا سرت در میارم، منتظرم باش خانم نکوهش.



میدونی چیه؟ الآن می خوام برم توی شرکت بابای آشغالت. آره من رییسیم. اربابم. همه چیزمال من شده. البته از اول مال من بوده.

با بغض و نفرت نگاهش کردم. ازش متنفر بودم. بابای بیچاره ام رو با حرفاش به کشتن داد و حالا هم صاحب همه چیز شده. اونم به ناحق.

علی: آقا فرهاد بس کنین. واستون خوب نیست.

با خشم از علی فاصله گرفت و گفت:

- اگه امشب اومدم و دیدم چیزی رو آماده نکردی، خلاصت می کنم حالیت شد یا نه؟

همون جور که سعی می کردم جلوی اشکام رو بگیرم گفتم:

- خفه شو.

بازم رنگ خشم توی چشماش جا گرفت. دوباره خواست بهم حمله کنه که علی مانع شد و گفت:

- آقا فرهاد خودم باهات حرف می زنم. شما بفرمایید.

با نفرت نگاهم کرد و از خونه رفت بیرون. از ترس تمام بدنم می لرزید. علی با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چرا با لجبازی کار دست خودت می دی؟ بس کن دختر.

اشکام خود به خود بیرون زد. همون جور که گریه می کردم گفتم:

- تحمل ندارم می فهمی؟ واسم سخته. واسه دختری که یه عمر توی ناز و نعمت بوده و کوچک ترین توهینی نشنیده سخته.

با مهربونی اشکام رو پاک کرد و گفت:

- بسه؛ گریه نکن. بهت گفتم همه چیز رو به من بسپار. فقط یکم تحمل کن. باشه؟



- باشه.

- مواظب خودت باش.

- کجا می‌ری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- یادت رفته؟ من باید با فرهاد باشم. هر جا که می‌ره. مواظب خودت باش.

بارفتنش منم زود رفتهم سمت اتاق. باید یه جوری درش رو باز کنم. هنوز قفل بود. با خشم به درش لگد زدم. می‌ترسیدم از کسی کمک بخوام. واسه همین بیخیال شدم.

لیلی مشغول کار بود. انقدر خدمتکارای مهربونی بودن که ازم خواستن برم استراحت کنم. حسابی بامعرفت بودن. رفتم توی باغ. کاش می‌شد فرارکنم. اما اون غولای گنده همه جا نگهبانی می‌دادن. با نا امیدی نشستیم روی صندلی توی باغ.

تمام خاطرهام برام زنده شد. من زود مامانم رواز دست دادم. فقط دوازده سالم بود. وقتی مامانم مرد، حسابی افسرده شدم. تا دوماه باهیچ کس حرف نمی‌زدم. اما بابام با حوصله باهام کنار اومد. تمام سعیش رو کرد تا من خوب بشم. واسم همه چیز می‌خرید. من رو مسافرت می‌برد. یادمه تا دوماه ترکیه موندیم. انقدر بهم خوش گذشته بود که دوست نداشتم دیگه برگردم. اما مجبور بودیم به خاطر کار بابا برگردیم. توی همین باغ با بابا حسابی ورزش می‌کردیم. حتی تا چندوقت پیش هم همین کار رو می‌کردیم. اما بابا یهو گرفته شد. و حالا می‌فهمم که همش زیر سر این آشغال بوده. نمی‌تونم ازش بگذرم. اون با من بد کرد و منم بدترش رو سرش میارم. حتی اگه به مرگم منجر بشه. لعنتیا همه جا رو محاصره کردن. بیچاره نگار. حتما تا الآن کلی دلواپسم شده. اگه اون آرش آشغال بی معرفتی نمی‌کرد، حتما الآن نجات پیدا کرده بودم. به خودم قول دادم وقتی از این خونه نجات پیدا کردم، کار اون آرش رو هم تلافی کنم. بی هدف به روبه روم خیره بودم که یه بی ام وه ی مشکی رنگ وارد ویلا شد. باتعجب نگاهش کردم. یعنی کی می‌تونه باشه؟

مثل اون روز با غرور از ماشین پیاده شد. عینک آفتابیش رو بیرون آورد و به اطراف نگاه کرد. نمی‌خواستم من رو ببینه اما دیر شده بود.

چون الآن به من زل زده بود. با اخم نگاهش کردم. فکر می‌کردم اونم مثل فرهاد سنگدله. خواستم از اونجا برم که صدام زد:

- صبر کنین خانم نکوهش.

از حرفش تعجب کردم. فکر نمی‌کردم انقدر با ادب باشه. پس هنوزم یکی هست که من رو با اسم بزرگ صدا کنه. به اجبار منتظرش وایسام. خودش رو به من رسوند و روبه روم وایساد. کت خوش دوختی به رنگ مشکی پوشیده بود. قیافه ی مردونه و جذابی داشت. با جدیت گفتم:

- بامن کاری داشتین؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حتماکار مهمی داشتم که گفتم صبر کنی.

- خب بفرمایید.

به صندلی اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین.

از طرز حرف زدنش خوشم اومد. با اینکه مغرور به نظرمی‌رسید اما از اون فرهاد بهتر بود. بلافاصله کنارم نشست و گفت:

- بابت کارای فرهاد ازت معذرت می‌خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کارای اون آدم به ظاهر محترم، با این حرفا بخشیده نمی‌شه. اون به ناحق زندگیم رو ازم گرفت. کاری کرد که بابام بمیره. نمی‌تونم ازش بگذرم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

- خودم درستش می‌کنم.

- نمی‌دونم شما کی هستین؛ ولی ازتون خواهش می‌کنم من رو از دست اون اژدها نجات بدین.

چشماش رو با حالت عجیبی گرد کرده بود. یهو زد زیر خنده و گفت:

- اژدها! ولی فرهاد اون قدرهم بد نیست که بهش بگی اژدها.

- از نظر من از اژدها هم ترسناکتر هست.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- من رو ببین؛ درِ اتاقم رو قفل کرده. منه بیچاره هم لباس نداشتم و مجبور شدم لباس لیلی رو بپوشم.

- لیلی کیه؟

- یکی از خدمتکارا و هم اتاقیم. ببین مانتوم یه متر از خودم کوتاه تره. شلوارم که دیگه قابل گفتن نیست.

پاهاش رو روی هم انداخت و دستی به صورتش کشید و گفت:

- باورم نمی‌شه. فرهاد دیوونه شده.

با اخم گفتم:

- اون روانیه! اصلاً چرا من رو ول نمی‌کنه؟ من چه گناهی دارم؟! توروخدا شما بهم یه چیزی بگین.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- به موقعش بهت می‌گم.

- موقعش کیه؟ آخه چرا هیچ کس به من حرفی نمی‌زنه؟ اون حق نداره من رو اسیر کنه.



نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- آره اون حق نداره. کارش اشتباهه؛ اما بی دلیلی نیست! خودم درستش می کنم. تو نگران نباش. بالاخره سرش به سنگ می خوره.

- اون آدمی که من دیدم تا من رو نکشه دست بردار نیست.

- مطمئن باش اینجور نمی مونه. توهم لجبازی نکن. سعی کن باهش حرف نزن تا من قانعش کنم؛ باشه؟

با جدیت نگاهم می کرد. نمی دونم چرا نمی تونستم جلوش حرف اضافه ای بزنم. آروم گفتم:
- باشه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خوبه. نمی خوام کسی توی این ماجرای که فرهاد راه انداخته آسیبی ببینه؛ چون تو هیچ تقصیری نداری. فرهاد هم پرا ازخشمه. باید یکی این خشم رو کنترل کنه. پس توهم کاری نکن که خشمش چند برابرش بشه. با حرفات عصبانیش نکن.

مثل دخترایی که از باباشون حساب می برن سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

- دست... دست خودم... نیست.

آروم سرم رو بلند کردم که دیدم با لبخند نگاهم می کنه.

- بخاطر خودت می گم بچه جون. اگه عصبانیش کنی معلوم نیست چیکار می کنه. فقط یکم صبور باش.

- پس شماهم قول می دی کمک کنی؟

- ببینم... تو همیشه خجالتی بودی؟

با تعجب گفتم:



- من... خجالت؟ نه! چطور مگه؟ من دختر راحتی بودم و هستم؛ فقط این ماجرا باعث شده گاهی وقتا نتونم درست حرفم رو بزنم.
- از روی صندلی بلند شد و گفت:
- پس اگه دختر راحتی هستی، از این به بعد به من نگو شما. من اسم دارم. هومن! اکی؟! - باشه هومن.
- لبخند کمرنگی زد و گفت:
- من باز شب اینجا سر می‌زنم. فقط فرهاد نفهمه که من اینجا بودم.
- من که حرفی نمی‌زنم.
- اشاره کردم به اون گنده ها و ادامه دادم:
- اون غول بیابونی ها حرفی نزنن.
- به حرفم خندید و گفت:
- اونا غلط می‌کنن چیزی بگن. توهم نگران نباش. همه چی درست می‌شه.
- آره. البته اگه بدونم چرا این ماجرا به وجود اومده و فرهاد انقدر خشمگینه!
- چشمکی زد و گفت:
- میفهمی؛ عجله نکن.
- این رو گفت و رفت. راننده واسش در ماشین رو باز کرد. از توی ماشین واسم دست تکون داد. منم جوابش رو دادم. آدم مهربونی بود. علی راست می‌گفت، برخلاف ظاهرش خیلی مهربونه. امیدوارم بتونه کاری کنه.
- وای چقدر دلم می‌خواد از این خونه برم بیرون. خسته شدم! یهو یاد نگار افتادم. بیچاره حتما خیلی نگران شده. باید بهش خبر بدم. موبایلی که لیلی بهم داده بود رو مخفی کردم. رفتم



سمت اتاق و به نگار زنگ زدم. بعد از چندبوق جواب داد. می‌دونست که منم واسه همین با نگرانی گفت:

- الهی قربونت برم. چرا زودتر زنگ نزدی دیوونه؟! خدا می‌دونه چقدر گریه کردم. اون عوضی دیگه اذیتت نکرد؟

- بزار منم حرف بزنم دختر! یه بند داری ور ور می‌کنی.

- دست خودم نیست سارا. نگرانتم.

- نگران نباش. بالاخره از اینجا نجات پیدا می‌کنم.

- چجوری؟! سارا باید به پلیس خبر بدیم. نمی‌تونم بذارم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه. پلیس نه. اون آدم خطرناکه. درضمن من باید بفهمم اون آدم کیه و از جونم چی می‌خواد.

توهم راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو. می‌ترسم اون آشغال واست دردسر درست کنه.

- اما نمی‌شه که...

- می‌شه. من باید از همه چی سر در بیارم. تو نگران نباش گلم.

از ترس اینکه فرهاد بهم چیزی بگه، قبل از اومدنش رفتم توی آشپزخونه. چند مدل غذاهم

پخته بودن. الهی کوفتشن بشه. با اخم به غذاها نگاه می‌کردم که صدای علی باعث شد از اونا

دل بکنم. بامهربونی مثل همیشه گفت:

- خسته نباشی.

با خنده گفتم:

- من کاری نکردم. همه زحمتارو لیلی و بقیه کشیدن.



یکم بهم نزدیک شد و گفت:

- می‌دونستم آشپزیت افتضاحه.

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

- چی می‌شه کرد؟ من اینجوریم دیگه. اون اژدهای دو سرکجاست!؟

- تو چرا گیر دادی به اژدها!؟

- خوب مثل اژدها خشمگین و ترسناکه.

با لبخند گفت:

- نکنه خودت هم دوست داری که سربه سرش بذاری؟

- نه بابا حالم از قیافه اش بهم می‌خوره!

بعد از یکم مکث ادامه دادم:

- انقدر ازش نفرت دارم که اگه بمیره یه جشن بزرگ می‌گیرم.

- بس کن دختر خوب.

- ای بابا تو از اون دراز آشغال چی دیدی که انقدر دوستش داری؟

- چون اون زندگیم رو نجات داد.

با تعجب گفتم:

- اون عوضی مگه بلده به کسی هم کمک کنه؟

رفت سمت میز غذاها و همونجور که با ولع بهشون نگاه می‌کرد گفت:

- آره. گفتم که خیلی با معرفته. ببینم این غذاها رو کی درست کرده؟

به لیلی که داشت وسایلا رو می‌برد توی پذیرایی اشاره کردم و گفتم:

- این خاله ریزه.

با تعجب به لیلی نگاه کرد و گفت:

- واقعا؟ ببینم تو چند سالته؟

لیلی با خجالت کنارم وایساد و گفت:

- بیست.

- این هنررو از کی یاد گرفتی؟

لیلی همونجور که سرش پایین بود گفت:

- مادرم.

به لیلی خیره شدم. این دختر چرا انقدر سر به زیر شد؟ یعنی از علی خجالت می‌کشه؟ با صدای نحسش از لیلی چشم برداشتم. حالم از صدایش بهم می‌خورد.

علی: سارا برو ببین چی می‌گه.

باحرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- به من چه؟

- من بهت می‌گم به تو چه!

با ترس به طرفش برگشتم. این گودزیلا اینجا چی می‌خواست؟ کی اصلا اومد اینجا؟ با ترس آب دهنم رو قورت دادم. روبه روم وایساد و گفت:

- نکنه دلت برای اون انباری تنگ شده!

با ترس به چشمایی که جز نفرت چیزی نداشت نگاه کردم. خواست حرفی بزنه که یکی از اون گندها اومد و گفت:

- آقا فرهاد؟ صدف خانم تشریف آوردن.



صدف؟ صدف دیگه چه خریه؟ نکنه عشقشه؟ باتهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- حواست به رفتارت باشه. الآن هم واسمون سرویس میاری؛ وگرنه خودت می دونی چیکار می‌کنم. دختره ی آشغال.

این رو گفت و رفت بیرون. با خشم گفتم:

- خدا لعنتت کنه. الهی گور به گور بشی.

علی کنارم وایساد و گفت:

- لجبارنباش. بازم بهت می‌گم صبر کن.

- تا کی صبر کنم؟ من باید بفهمم اون نکبت کیه.

لبخند کمرنگی زدو گفت:

- وقتی حرص می‌خوری خوشگلتر می‌شی.

با تعجب نگاهش کردم. لیلی هم همینجور. یه تای ابروم رو بالادادم و گفتم:

- خوشگل بودم.

- خوب آره؛ خوشگلی.

با لبخند به هم نگاه می‌کردیم. اما اون به خودش اومد و روبه لیلی گفت:

- من که گرسنمه. واسه من غذا می‌کشی؟

لیلی با لبخند معصومی گفت:

- بله حتما.

علی رو کرد به من و گفت:

- توهم بیا.



- میل ندارم...

- نکنه بازم دوست داری خودم بذارم دهننت؟

با خنده گفتم:

- نه. انقدر هم لوس نیستم.

- پس بیا یه چیزی بخور.

کنارش نشستم. خودش واسم غذا کشید. نمی دونستم چرا انقدر باهام مهربونه. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خوب شروع کن.

- تو چرا انقدر نگران منی؟

- ناراحتی؟

- نه فقط واسم سواله. آخه اون رئیست ازم نفرت داره. پس توهم باید...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من بی دلیل از کسی متنفر نمی شم. خب غذات رو بخور.

بی توجه بهش از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی. کنار آشپزخونه وایسادم و بهشون نگاه کردم. یه دختر جوون خیلی باکلاس وارد شد. این روببین؛ چقدر مغروره! یاد خودم افتادم. منم مثل اون بودم اما حال...

با خشم به فرهاد چشم دوختم. دختره رو بغل کرد و گونهایش رو بوسید. اه! چندشم شد. این دختره چطور می ذاره این عوضی بوسش کنه؟ من که حالم بهم خورد.

دختره باعشوه یه حرفایی به فرهاد می زد. اونم لبخند کم رنگی که انگار به اجبار روی لباش بود به دختره نگاه کرد و یه چیزایی گفت که من نمی فهمیدم. علی صدام زد و گفت:



- بیا بشین دختر. بازم می‌خوای کار دست خودت بدی؟
- نفسم رو با حرص بیرون دادم و دوباره کنارش نشستم.
- ببینم این دختره کیه؟
- یکم آب خورد و گفت:
- یه جوورایی نامزد فرهاد.
- یه جوورایی؟ منظورت چیه!؟
- آخه هنوز نامردیشون رو رسمی نکردن.
- این دختره داره رسماً خودش رو بدخت می‌کنه.
- چرا!؟
- آخه اون عوضی چی داره که عاشقش شده؟
- خیلی چیزا.
- با حرص نگاه کردم و گفتم:
- ببخشید می‌تونم بی‌رسم این آدم چه چیزای خوبی داره؟
- به صندلی تکیه داد و گفت:
- خب فرهاد خوشتیپه، پولداره، جذابه، مهربونه...
- حرفش رو قطع کردم و گفتم:
- به نظرم هیچکدوم از اینها رو نداره. مهربون که دیگه اصلاً.
- با خنده گفت:
- این نظر توئه،



- این یه واقعیته.

- اینار ول کن غذات رو بخور.

- گفتم که میل ندارم.

- خیلی لجبازی.

با اخم گفتم:

- به تو چه!

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- خب نخور.

به حالت قهر ازم رو بگردوند. نمی‌دونم چرا این پسر انقدر برام مهم شده بود. نمی‌خواستم علی باهام بد بشه؛ چون توی این خونه فقط اون ازم حمایت می‌کرد.

اما هنوز انقدر غرور داشتم که ازش دلجویی نکنم. منم ازش رو برگردوندم. چون هیچ وقت منت کسی رو نکشیدم و نمی‌کشم. یکی از خدمتکار گفت:

- سارا خانم؟ آقا فرهاد گفتن واسشون قهوه ببری.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- یه بار دیگه بهم بگی خانم با من طرفی! نکنه مسخرم می‌کنی؟

بیچاره سرش رو پایین گرفت و گفت:

- نه بخدا... فقط...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اون قهوه های لعنتی رو بده ببرم تا کوفت کنن آشغالا.



نگاه کوتاهی به علی انداختم. لبخند کمرنگی داشت؛ اما نگاهش سمت دیگه ای بود. می‌دونستم به حرف من می‌خنده. لیلی قهوه‌ها رو بهم داد. باورم نمی‌شه کارم به جایی کشیده که باید واسه یه دختر از خودراضی قهوه ببرم. من نمی‌تونم؛ آخه من، سارا نکوهش، دختری که با غرورش فکر می‌کرد از همه دخترا سرترا هست الان باید...

باخشم به قهوه‌ها نگاه کردم. لعنتی اون کیه که داره با من این بازی رو می‌کنه؟ بالاخره از همه چیز سر در میارم. علی باحالتی سرد گفت:

- ببردیگه.

با خشم گفتم:

- به من دستور نده. حالیت شد؟

بازم رفته بودم تو جلد سارای مغرور. الان علی هم برام مهم نبود. با خونسردی گفت:

- بخاطر خودته که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- لازم نکرده کسی برای من نگران باشه. بالاخره تلافی کاراش رو سرش درمیارم. اون یه عوضیه. از روی صندلی بلند شدم و قهوه‌ها رو برداشتم. با قدمهایی که یاریم نمی‌کرد به سمت پذیرایی رفتم. داشت غرورم رو له می‌کرد، داشت نابودم می‌کرد،

فرهاد با تمسخر نگاهم می‌کرد. اون دختره هم تو بغلش لم داده بود. عوضیا! بی‌توجه بهشون قهوه رو گذاشتم روی میز و خواستم از کنارشون رد بشم که فرهاد گفت:

- هنوز یاد نگرفتی چطور با مهمون رفتار کنی؟ زود قهوه رو به خانم تعارف کن.

خانم؟! من به این دختر قهوه تعارف کنم؟ باخشم زل زدم به دختره که با پوزخند نگاهم می‌کرد.

فرهاد: کری نشیدی چی گفتم؟



خدا لعنتت کنه. خواستم حرفی بزمن اما ترسیدم. از این آدم هرکاری برمی اومد. دختره با

عشوه گفت:

- عزیزم خودت رو اذیت نکن. این خدمتکارا همینجورن. خودم برمی دارم.

با بغضی که داشت خفه ام می کرد به اون عوصی زل زدم. بعد با دستاش اشاره کرد که برو. فرهاد هم بهم پوزخندی زد. با قدمهای لرزون رفتم توی آشپزخونه و با خشم نشستم روی صندلی.

از عصبانیت زیاد نفس نفس می زدم. خیلی برام سخت بود که یه دختر دیگه به من توهین کنه. منی که نمی داشتم یه دختر حتی اگه هم سطح خودم بود حرف زیاد و کمی بهم بزنه. الآن به روزی افتادم که بهم دستور می دن. خودم نابودشون می کنم. دستی روی شونه ام نشست. بهش نگاه کردم. علی بود. از اونم عصبانی بودم. ازهمشون نفرت داشتم. دستش رو پس زدم و گفتم:

- به من دست نزن. نمی خوام کسی بهم ترحم کنه. به کسی حق این کارو نمی دم،

- من ترحم نکردم.

- هیچ کس درکم نمی کنه. می دونی چیه؟ نابودش می کنم. تلافی می کنم. حالا می بینی.

خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:

- لازم نیست چیزی بگی؛ تو هم طرف اونی. خوب بایدم باشی اون رئیسسته و منم دشمن! پس دلیل نمیبینم تو به من خوبی کنی.

با اخم گفت:

- من فقط می خوام کمکت کنم، همین .

- به کمک کسی احتیاج ندارم. خودم از پشش برميام.

لبخند کمرنگی زد و گفت:



- باشه؛ پس خودت حلش کن.

داشت باحرفاش اذیتم می کرد. نمی دونم چرا تحمل نداشتم باهام سرد رفتار کنه. با خشم به زمین چشم دوختم که دوباره دستور دادن که شام رو بیارم. نمیدونم چرا فقط از من این کارا رو می خواست. به کمک لیلی غذاها رو بردیم. دختره دوباره باپوزخند نگاهم می کرد. آره بخند، یه روزی باید گریه کنی آشغال. فرهاد با غرور گفت:

- واسمون غذا بکش.

با ناباوری نگاهش کردم. رسما من رو کلفت خودش کرده بود. همونجور نگاهش می کردم که صدف گفت:

- ببینم فرهاد، این دختره ازکجا پیدا کردی؟ مثل دیوونه ها بهمون زل می زنه.

با خشم نگاهش کردم. اون داشت به من می گفت دیوونه. آخه چطور جرات می کرد؟ یعنی انقدر حقیر شده بودم که داشتن بهم توهین می کردن؟ فرهاد با خنده گفت:

- آره یکم کم داره بیچاره. دلم براش سوخت واسه همین قبولش کردم.

بانفرت زل زدم به چهره ای خندونش. کاری کنم که این خنده هات تبدیل بشه به گریه. کسی تا الآن جرات نداشت به من توهین کنه و حالا توداری این کارو می کنی! منم تلافیش رو سرت درمیارم. صدف همونجور که با تمسخر می خندید گفت:

- برو دیگه. خودم واسه عشقم غذا می کشم.

الهی این عشقت بمیره و من راحت بشم. باخشم رفتم توی آشپزخونه. بغض داشت خفه ام می کرد. علی بهم خیره بود. با ناراحتی ازش چشم برداشتم.

به اون دوتا آشغال نگاه کردم. مشغول حرف زدن بودن. منم بدون اینکه متوجه بشن، از ویلا خارج شدم و به سمت باغ رفتم.



نشستم روی صندلی و به رو به رو خیره شدم. حرفای فرهاد یادم اومد "اره یکم کم داره، دلم براش سوخت واسه همین قبولش کردم" صدای خنده های اون دختره عصبیم می کرد. با نفرت گفتم:

- هردوتاتون رو نابود می کنم.

انقدر بغض داشتم که نزدیک بود خفه بشم. دستای لروزم رو گذاشتم روی سرم و به پایین خیره بودم. طولی نکشید که اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. آروم گریه می کردم. دلم هوای بابام رو کرده بود. حالا میفهمم که غرورم بخاطر وجود پدرم بود. تا اون بود کسی جرات توهین به من رو نداشت و حالا که نیست هرکی از راه می رسه بهم تو هین می کنه. من تحمل ندارم. نمی تونم بذارم اون عوضیا با من همچین رفتاری کنن. آروم گریه می کردم که نور ماشینی به صورتم خورد. سرم رو بالا گرفتم. هومن بود. وای نه نباید ضعفم رو ببینه! اشکام رو پاک کردم. خواستم برم که متوجه ام شد. به ناچار همونجا وایسادم. باتعجب به من نگاه کردو به سمتم اومد. بابغضی که داشتم سرم رو پایین گرفتم. روبه روم وایسادو گفت:

- ببینم توچرا اینجایی؟

با چشمایی که می دونستم بخاطر اشک قرمز شده نگاهش کردم و گفتم:

- تحمل این خونه و فرادش برام سخته. نمی تونم بمونم. توروخدا بذارید برم. چی ازجونم می خواین؟ هان؟

همونجور که باناراحتی نگاهم می کرد گفت:

- فرهاد باز حرفی زده؟!

- اون لعنتی هرچی می خواد بهم می گه. حتی جلوی اون دختره هم تحقیرم کرد.

- کدوم دختر؟

- صدف.

با خشم گفت:



- مگه اینجاست؟

- آره.

دوباره بهم خیره شد و گفت:

- باور کن اگه می دونستم فرهاد آدم دزده و خیلی عوضیه، حتما به پلیس تحویلش می دادم. اما اینجور نیست. باور کن فرهاد تو زندگی خیلی سختی کشیده. واسه همین خشمگینه. لطفا یکم تحمل کن.

- بهم میگی قضیه چیه؟!

سرش رو تگون داد و گفت:

- باشه بهت می گم. اما به موقعش.

با حرص گفتم:

- آره. وقتی اون عوضی من رو کشت.

- این کار رو نمی کنه. حالا هم برو توی اتاقت. اینجا واینستا.

به اجبار رفتم توی اتاق. همش به این فکر می کردم که یعنی اون کیه و چه ماجرای داره.

فرهاد:

دیگه تحملم تموم شده بود. این دختره پیش از حد پروئه. ببین چطور خودش رو انداخته تو بغل من! حیف که الآن نمی تونم حرفی بزنم و گرنه بالگد پرتش می کردم بیرون. یکم ازش فاصله گرفتم و خواستم سیگارم رو روشن کنم که گفت:

-عه فرهاد؛ توکه می دونی سیگار واست خوب نیست اون وقت...

با صدای علی حرفش نیمه تموم موند. کنار هومن وایساده بود. این کی اومد که من نفهمیدم؟ همش بخاطر این دخترست. کنار گوش علی حرفی زد و بعد اومد سمت ما. خوشحال شدم از دیدنش. صدف با حرص گفت:

- باز این پسره نجسب اومد!

با اخم نگاهش کردم. دلیل این نفرتش رو می‌دونستم؛ چون هومن هیچ وقت دوست نداشت من به صدف نزدیک بشم. همیشه یه جووری من رو منصرف می‌کرد. آخه این خانواده هرکاری می‌کنن. هرچی که یه آدم انجام نمی‌ده. منم به اجبار بهشون رو اوردم. چون هدف داشتم. واسه همین صدف از هومن متنفره و هرکاری می‌کنه تا من از هومن فاصله بگیرم؛ اما نمی‌تونه. هیچ کس جرات نداره بین من و هومن روبه هم بزنه. اون مثل برادرمه. خیلی بهم کمک کرد. با لبخند به سمت ما اومد. باهم دست دادیم. نگاه کوتاهی از سربه اجبار به صدف انداخت و گفت:

- امیدوارم مزاحم نشده باشم.

صدف: حالا که اومدی؛ چه می‌شه کرد!

باخشم نگاهش کردم که یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- خب بعد از چند وقت دیدمت. دوست نداشتم کسی خلوتمون رو بهم بزنه.

چقدرهم که من دوست دارم با توتنها باشم. هومن روی مبل نشست و گفت:

- این دیگه مشکل توئه. من هروقت بخوام میام پیش فرهاد.

صدف پوزخندی زد و گفت:

- خب آره می‌توننی.

کنار هومن نشستیم و گفتم:

- این حرفارو ول کن. عجیبه که اومدی دیدنم. دلم تنگت بود بی معرفت.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- کارمهمی دارم. البته بعدا بهت می‌گم.

صدف: نکنه وجود من باعث می شه حرفت رو نزنم!؟

هومن لبخند کجی زد و گفت:

- دقیقا همینجوره.

صدف با حرص از روی مبل بلند شد و گفت:

- پس مزاحم نمی شم آقا هومن. ولی کاش بامن لج نمی کردی چون واست گرون تموم می شه.

هومن: با حرفات من رو نترسون بچه.

صدف پوزخندی زد و گفت:

- می بینی آقا هومن.

به طرف من خم شد و بی هوا من رو بوسید. از کارش چندشم شد. با اخم نگاهش کردم اما اون

بی توجه گفت:

- می بینمت عشقم.

باسردی خداحافظی کردم. ازکارم جا خورد اما بخاطر اینکه جلوی هومن کم نیاره حرفی نزد و

رفت. با رفتنش باخشم لبام رو پاک کردم. حالم ازاین دختر بهم می خورد. هومن که حالم رو

دید گفت:

- توکه از این دختر نفرت داری چرا رابطه رو تموم نمی کنی؟

- چطور تموم کنم؟ اون بابای آشغالش تهدیدم کرد.

- به جهنم. از اول گفتم دور این عوضیارو خط بکش. پس الان هم تحمل کن. چون حقته.

- بجای اینکه راهی نشونم بدی، داری این حرفارو می زنی؟ خیلی ممنون.

- تو که می دونی اون بابای آشغالش خیلی قدرتمنده. نمی تونم واست کاری کنم. چون من هیچ

وقت با این جور آدمای خلافکار سروکار نداشتم. کار من پاکه.



- پس خودم باید کاری کنم.

هومن با عصیانیت گفت:

- تو نمی‌خواد غلطی کنی. واسش یه فکری می‌کنم.

- این بحث رو بیخیال. حرف مهمت رو بزن.

به صورتش دست کشید و گفت:

- فرهادجان؛ این دختر رو ول کن، بذار بره. تو که اموات رو بالاخره به دست آوردی. راحت...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ببین هومن؛ حرفات و چیزایی که می‌گی خیلی برام مهمن؛ اما این یکی نه! تو نباید توی این

موضوع دخالت کنی؛ چون فقط خودم تصمیم می‌گیرم و این دخترهم تقاص پس می‌ده؛ تقاص

خوشی که بجای من و پریچهرتوی این خونه کرده. بجای خواهر من لباسای قشنگی پوشیده.

پریچهرهم می‌تونست خوشحال باشه، می‌تونست بجای این دختر خوشبخت بشه؛ اما

نداشتن. هومن جلوی چشای من جون داد، جلوی من! کسی که به باباش قول داد از خواهرش

مراقبت کنه. اما... اما نتونستم. هومن ... بخاطر من پریچهر جون داد...

با قدم های لرزون وایسادم رو به روش و ادامه دادم:

- این اموال هیچ ارزشی برام نداره. بدون خواهرم هیچی نمی‌خوام. تنها هدفم نابودی این

خانواده است و این دختر تقاص پس می‌ده. می‌فهمی؟

حسابی عصبی شده بودم، دستام به شدت می‌لرزید. چندبار این حالت بهم دست داه بود.

گاهی و قتاهم از ناراحتی زیاد و شُکی که بهم وارد می‌شد تشنج می‌کردم. هومن متوجه حالم

شد. بادستاش صورتم رو گرفت و گفت:

- باشه، فهمیدم. خودت رو اذیت نکن پسر، آرام باش.



با چشمای خیس نگاهش کردم. هومن فقط دو سال از من بزرگتر بود، همیشه ازم حمایت می کرد. از همون لحظه که باهاشون آشنا شدم. خودش هم زیادسختی کشیده اما انقدر قویه که به روی خودش نمیاره. من رو نشوند روی مبل و گفت:

- فرهاد جان، تو تازه بیست و هشت سالته. هنوز جوانی. بس کن. سعی کن فراموش کنی. باور کن اگه تلاش کنی موفق می شی.

با صدای لرزونی گفتم:

- چطور می تونم چهره ی خواهر معصومم رو فراموش کنم؟ حتی... حتی وقتی هم که داشت می رفت بهم لبخند زد. هومن اون حقش نبود، بخدا حقش نبود.

بغض داشت خفه ام می کرد؛ اما نمی خواستم بباره. غرور داشتم؛ حتی جلوی هومن. دستاش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- بس کن. نمی خواستم گذشته رو یادت بندازم. فقط می خوام بخاطر خودت فراموش کنی. باور کن پریچهرهم راضی نیست. اونم الان ناراحته. من مطمئنم. پس بخاطر اونم که شده به زندگی برگرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من دیگه نمی تونم به زندگی قبلم برگردم. زندگی من با رفتن پدر و مادرم تموم شد. با رفتن پریچهر منم مردم. نمی تونم. تو نمیدونی هرشب این آرزو رو دارم که ای کاش من می مردم؟ ای کاش از این زندگی اجباری خلاص می شدم. هومن؛ من هرشب کابوس می بینم. هرشب با صدای گریه های پریچهر از خواب بیدار می شم. این نفس لعنتی هر لحظه می گیره و ول می شه و من آرزو می کنم که یه روز بالاخره قطع بشه.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- بس کن احمق. چطور می تونی این حرف رو بزنی؟ فرهاد؛ زندگیت رو بساز. تو هنوز فرصت داری. گذشته رو بریز دور چه خوب و چه بد. یه جوری زندگی کن که انگارتازه متولد شدی. بدون



هیچ خاطره ی بدی. تواگه بتونی عاشق بشی همه خاطرها فراموش می شه، سعی کن به یکی دل ببندی، یکی که زندگیت رو تغییر بده. یکی که همدم تنهاییات بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من حاله از هرچی دختره بهم می خوره. این دخترا جز پول به هیچ چیز فکر نمی کنن. چند بار سعی کردم عاشق بشم اما اون لعنتیا جز پول چیزی نمی بینن. یادته یه بار از یه دختره خوشم اومد، خواستم امتحانش کنم بهش گفتم ورشکست شدم و الان آس و پاسم. خب اون چیکارکرد؟ فرداش بهم زنگ زد که یه خواستگار پولداردارم بابام هم راضی شده و منم نمی توئم کاری کنم جز اینکه قبول کنم. خب اینم عشق. تا یکی بهتر رو دید رفت سمتش.

لبخند کم رنگی زدو گفت:

- باورکن هنوزم دخترایی هستن که عشقشون حقیقی باشه.

- خوب عشق تو هم حقیقی بود. اونم عاشقانه تورو می خواست. اما توهم از عشقت جدا شدی.

با چشمایی که پرا از نارحتی بود گفت:

- اون خودش نمی خواست. روزگار از من جداش کرد. اما تو فرصت داری فرهاد جان؛ بهش فکر کن.

«سارا»

روی تخت نشسته بودم و از ترس زانو هام رو بغل گرفته بودم. این اتاق خیلی ترسناک بود. من نمی دونم چطور لیلی تنهایی اینجا زندگی می کرده. کاش میومد اما اون بیچاره هم کلی کار داره. باورم نمی شه این دختر انقدر انرژی داشته باشه. شاید به پولش احتیاج داره. توی افکارم بودم که در باز شد. با ترس به در خیره شدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- ترسوندمت؟



با احم گفتم:

- تو اینجا چی می خوای؟

سینی غذارو کنارم گذاشت و گفت:

- دیدم چیزی نخوردی، گفتم غذات رو بیارم شاید الان گرسنه باشی.

- من گرسنه نیستم، توهم بهتره بری بیرون.

بی توجه به حرفم بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت:

- یالا بخور.

- می گم نمی خوام.

- مجبورم نکن خودم دهنتم کنم.

با همون احمی که داشتم نگاهش کردم که گفت:

- چه دختر بداخلاقی! می دونستی وقتی احم می کنی خیلی وحشتناک می شی؟

با تعجب نگاهش کردم و یه مشت به بازوهاش زدم. با حالت مسخره ای گفت:

- وای وای دردم گرفت.

با خنده ای که قصد داشتم سرکوبش کنم گفتم:

- مثلاً الان دردت گرفت؟

- نه بابا؛ این مشتای کوچولوی تو که به من آسیبی نمی رسونن.

- انقدر به خودت نناز.

- خب حقیقته بچه جون. من خیلی قوی ام.

- کاش منم مثل تو بودم تا اون فرهاد آشغال رو نابود می کردم.



با لبخند گفت:

- فعلا غذات رو بخور.

- ای بابا؛ می گم گرسنه نیستم.

- پس باید به اجبار بهت بدم.

قاشق رو پرا ازبرنج کرد و گفت:

- زود دهننت رو باز کن.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

- باز کن دیگه.

نگاهم همونجور ثابت مونده بود. بهم نزدیک تر شد و گفت:

- چشمات رو اینجور نکن. زودباش.

با خنده گفتم:

- دیوونه ایا.

- حرف نزن بخور.

منم بدون اعتراض خوردم. وای خیلی پررو بودم! اون بیچاره هم بی حرف بهم غذا می داد. با

خنده گفت:

- چه خوبه یکی بهت غذا بده. نه؟

بهش نگاه کردم. بی حرف به صورتم خیره بود. وای چرا اینجور شد؟ دستم رو جلوی صورتمش

تکون دادم و گفتم:

- هوی کجایی؟

به خودش اومد و گفت:



- چیزی نیست. بیا بگیر خودت بخور. دختره ی لوس.

لب و لوجه ام رو آویزون کردم و گفتم:

- از دست تو بیشتر مزه می ده.

با تعجب گفت:

- چی؟

خندهای کردم و گفتم:

- نخودچی.

-غذات رو بخوردختر.

بشقاب رو کنارگذاشتم و گفتم:

- سیرشدم.

چشمات رو ریز کرد و گفت:

- واقعا؟!

- آره.

- پس من می رم .

- نه؛ لطفا تا اومدن لیلی پیشم بمون. ازاین اتاق می ترسم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه.

با خوشحالی بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خب از خودت تعریف کن.



یکم ازم فاصله گرفت که گفتم:

- نترس نمی خورمت چرا فرارمی کنی!؟

- اینجور راحت ترم.

- وای علی کاش می تونستم برم بیرون. دلم برای خیابونا تنگ شده. اون آشغال به چه حقی من رو اسیرکرده؟ تو نمی تونی من رو ببری بیرون؟

- ببینم چیکارمی تونم بکنم!

با بغض گفتم:

- آخه اون ازم چی می خواد؟ لعنتی ازش متنفرم. ولی قسم می خورم نابودش کنم.

- بالاخره درست می شه نگران نباش.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- چه خوبه تو هستی. خوشحالم حداقل تو ازم حمایت می کنی. درسته نمی شناسمت اما می دونم که خوبی.

بهم خیره شدو گفت:

- من دیگه برم. می ترسم آقا فرهاد متوجه بشه. فردا یادت باشه بری بیدارش کنی.

- خدا لعنتش کنه مگه من ساعتی که بیدارش کنم؟

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- بس کن جوجه.

- حالا نمی شه نری!؟

چشمکی زدو گفت:

- ببینم؛ نکنه خاطرخواهم شدی؟



- نخیرم، هوا ورت نداره. فقط خواستم با یکی حرف زده باشم.

- بگیر بخواب دختر. شب بخیر.

این رو گفت و رفت و من موندم و تنهایی توی این اتاق ترسناک. کاش زودتر از این قضیه سردربیارم و راحت بشم. وجود علی خیلی خوبه. حس خوبی بهش دارم. مثل یه برادر حمایت می‌کنه. اما حس بیشتری بهش ندارم. من هیچ وقت به عشق اعتقادی ندارم. به نظرم عشق یه چیز بیخوده. توی این زمونه کمتر پسری پیدا می‌شه که عشقش حقیقی باشه. هنوزم کسی رو در حد خودم نمی‌دونم.

با صدای لیلی به اجبار چشمم رو باز کردم. حتما می‌خواد بگه برو اون دیو دوسر رو بیدار کن. با تعجب گفتم:

- تو چطور انقدر سرحالی اونم صبح به این زودی؟!

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- از بچگی بهش عادت کردم. توی روستای ما همه زود بیدار می‌شن... واسه کار.

با بغض سرش رو پایین انداخت. انگار یه چیزی این دختر رو ناراحت می‌کرد. باخشم پتو رو زدم کنار و گفتم:

- خدا لعنتش کنه. خدا چرا من روبه این روز انداختی؟

لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت اتاقش. صدای سرفه های پشت سرهم کسی از توی اتاق می‌ومد. نکنه داره خفه میشه و منم از دستش راحت می‌شم؟ در رو باز کردم که دیدم فرهاد کنار تخت بی جون نشسته. همونجا وایسادم و نگاهش کردم. نکنه مرضی چیزی داره؟ اونم متوجه ام شد. انگاری به سختی نفس می‌کشید. باخشم نگاهم کرد. حتی دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

- وای آقا فرهاد رو ببین. چی شده؟

به سختی گفت:

- اسپری تنفسم رو پیداکن. زود... باش.

پس تنگی نفس داره. با غرور گفتم:

- نه... دوست دارم زجر کشیدن رو ببینم آقا فرهاد.

به حالش پوزخندی زدم و گفتم:

- میدونی چیه؟ اصلا دلم به حالت نمی سوزه. دوست دارم همین الان بمیری و راحت بشم.

بی حال ترا از قبل سرفه می کرد. رنگش هم حسابی پریده بود. وسط اتاق وایسادم و باخونسردی گفتم:

- ببینم اسپری اکسیژنت کجاست؟ بگودیکه. می خوای واست بیارم یا نه؟!

همونجورکه نفس نفس می زد گفت:

- تو... تو نمی... تونی من رو از... بین... ببری... من... من هنوز با توکاردارم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- تو که دیگه داری می میری. پس بهم التماس کن که کمکت کنم.

اطراف اتاق رو دیدزدم و گفتم:

- پس این اسپری کجاست؟! بگو دیگه. بگو تا خفه نشدی.

رفتم سمت کمدش اما نبود. بهش زل زدم. انگاری واقعا داشت خفه می شد؛ اما من با نفرت گفتم:

- پیداش نمی کنم.

به کتش اشاره کردم و گفتم:

- شاید اونجاست. نه؟!



آره توی کتتش بود. اسپری روتوی دست گرفتم و گفتم:

- بیا بگیرش. بلند شو پسر. تو که خیلی قوی بودی! دیالا پاشو.

بی جون بهم نگاه می کرد. گاهی اوقات هم پلکاش باز و بسته می شد.

- اگه این رو بزنی خوب می شی. ولی من بهت نمی دم. نه که بخوام بمیری نه! فقط می خوام

بخاطر کاردیشبت که جلوی اون دختره تحقیرم کردی یکم زجرت بدم.

با خشم نگاهش کردم که در باز شد. علی بود. با تعجب به ما دو تا خیره شد و هراسون رفت

سمت فرهاد. فرهاد بی جون به من نگاه می کرد. علی زودبه سمتم اومد و باخشم اسپری روازم

گرفت و گفت:

- بروب بیرون دختره ی بی فکر.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه یه دقیقه دیرتر میومدی میمرد و من راحت...

باعصبانیت داد زد:

- گمشو بیرون سارا.

ازطرز حرف زدنش جا خوردم. فکر نمی کردم فرهاد انقد براش مهم باشه. بابغض از اتاق بیرون

رفتم. خدا همشون رولعنت کنه. کاش میمرد. ازش متنفرم. الان هم باید آماده باشم برای

مجازات این کار. این دفعه علی هم کنارم نیست. باترس زدم زیر گریه. دیگه کسی نیست بهم

کمک کنه.

«فرهاد»

علی کمک کرد که بشینم روی تخت. باخشم گفتم:



- حالیش می‌کنم باکی طرفه! کاری کنم که به مرگ خودش راضی بشه. اون می‌خواست من رو بکشه اما من جووری زجرش بدم که ازمگ هم بدتر باشه. اونم مثل پدرش عوضیه. اینبار منم که اون اشغال رو زجر می‌دم. خودت خواستی سارا نکوهش.

«سارا»

توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم و هر لحظه منتظر بودم که فرهاد یه بلایی سرم بیاره. امازش خبری نبود و این من رو بیشتر می‌ترسوند. سرم رو گذاشتم روی بالشت. یعنی سرنوشت من چی می‌شه؟ یعنی ممکنه توسط این مرد بمیرم؟ واقعا هدفش چیه؟ چی از جونم می‌خواد؟ از زجر دادنم چی به دست میاره؟ وای الان هم حتما حسابی عصبیه. این مردی که من دیدم یه روز هم من رو زنده نمی‌ذاره. با ترس چشمام رو بستم که در باز شد. با ترس نشستم سر جام. علی بود. با اخم نگاهم می‌کرد.

منم با بغض زل زدم بهش. کاش حداقل اون بامن این کار رو نمی‌کرد. اما نخواستم ضعف نشون بدم. واسه همین گفتم:

- چیه؟ نکنه توهم می‌خوای تنبیهم کنی؟

باسردی گفت:

- نه، فقط اومد بگم آقا فرهاد باهات کار داره.

با ترس گفتم:

- بامن... چیکار داره؟

پوزخندی زد و گفت:

- چیه ترسیدی؟!

باعصبانیت روبه روش و ایسادم. بخاطر قد بلندش مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم.

-اره... می‌ترسم. چون اون یه عوضیه. می‌ترسم زندگیم رو نابود کنه. راحت شدی؟

همونجور که به صورتم خیره بود گفت:

- ازاول باید فکراینجاش رو می کردی، بهت گفتم لجبازی نکن. به خاطرخودت، اما تو گوش ندادی و کارخودت رو کردی. نزدیک بودفرهادرو به کشتن بدی، اون نفس تنگی داره، حالش خوب نیست، چرااین کارو کردی؟! واقعا می خواستی بکشیش؟

با عصبانیت دادزدم:

- نخیر، من مثل اون عوضی آدم کش نیستم، فقط خواستم بخاطر کارایی که درحقم کرده یکم زجرش بدم

- اما اشتباه کردی. ازدست تو دختر.

- می خواد چه بلایی سرم بیاره؟

ترس توی چشمام روکه دید گفت:

- منم نمی دونم.

با التماس گفتم:

- کمکم کن. نکنه من روخفه کنه!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو بیا بریم. نگران نباش من هستم. نمی دارم بهت آسیبی بزنه.

سرم روگرفتم پایین. یه قطره اشک آروم از چشمام چکید. گرمی دستش باعث شد نگاهش کنم. خم شدتوی صورتم. عطرخوشبویی زده بود. یه عطر ملایم برخلاف عطرتند اون عوضی. با مهربونی گفت:

- نگران نباش گل دختر. من هستم. چیزی نمی شه.

با ترسی که توی صدام بود گفتم:



- من ازاون آدم ترس دارم. اون عوضی کابوس شبام شده. می فهمی؟ کاش بمیرم قبل ازاینکه اون بلایی به سرم بیاره.
- بس کن. چیزی نمی شه.
- به اجبارهمراهش رفتم. پاهام حسابی می لرزید. کنار در وایسادی. علی گفت:
- بروداخل.
- مگه تو نمیای؟
- نه؛ اون با تو کارداره. اما نترس. من همینجام. بهت قول می دم چیزی نمی شه. بروداخل. خودش به درضربه زد. باصدای نحسش گفت:
- بیا تو.
- بااسترس وارد اتاق شدم. همه جاتوی تاریکی فرو رفته بود. چرااین بشر همیشه توی تاریکی استراحت می کنه؟ روی مبل لم داده بودو سیگارش رودود می کرد. ازترس سرجام تکون نمی خوردم. منتظربودم که یه بلایی به سرم بیاره. باقدمهایی آروم اومد سمتم وروبه روم وایساد. سرم رو پایین گرفتم. جرات نداشتم تو چشماش خیره بشم. آروم گفت:
- سرت رو بگیربالا.
- بی توجه به حرفش همونجوربه زمین خیره بودم. یه باردیگه حرفش رو تکرارکرد. اما باز توجه نکردم. اینبارخودش باخشم چونه ام روگرفت. باترس نگاهش کردم. پوزخندی زدو گفت:
- بیچاره. دلم برات می سوزه. هرکاری کنی نمی تونی به من آسیبی برسونی. بچه جون این منم که تورو نابودمی کنم نه تو.
- ازش فاصله گرفتم و گفتم:
- خواهش می کنم دست ازسرم بردار؛ آخه ازجونم چی می خوای؟ من چه بدی درحق تو کردم که باید مجازات بشم!؟



یکی به سیگارش زدو گفت:

- خوشم میاد بدون اینکه چیزی بدونی اذیت بشی. اینجور بیشتر حال می کنم.

باخشم نگاهش کردم. دوباره بهم نزدیک شدو گفت:

- ماجرای صبح یادم نرفته. الان هم می خوام تلافی کنم.

باترسی که توی صدام بود گفتم:

- چه بلایی قراره سرم بیاری؟! نکنه میخوای سر به نیستم کنی؟ هان؟

لبخند کجی زدو گفت:

- بلایی قرار نیست سرت بیاد. برعکس قراره به هردومون خوش بگذره.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟!

نگاه سطحی بهم انداخت و گفت:

- قراره من رو خوشحال کنی. تو دختر خوشگلی هستی و منم اربابتم. پس هرکاری بگم انجام

می دی. با وحشت بیشتری نگاهش کردم و گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش. توحق نداری...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- شنیدم رقصت خیلی قشنگه. اونم رقص عربی. از بچگی یاد گرفتی مگه نه؟

متعجب از حرفی که زد گفتم:

- تو... تواز کجا این چیزارو می دونی؟!

بهم خیره شد و گفت:

- من از خیلی چیزا خبر دادم.

من فقط تادوازده سالگی می رقصیدم. مامانم بهم یاد داد. بعد مرگش رقص رو گذاشتم کنار. این کی بود که از همه چیز خبر داشت؟ تعجبم رو که دید گفت:

- به خودت فشار نیار. هرکاری کنی نمی فهمی من کی هستم.

باخشم زل زدم به چشمای بی روحش و گفتم:

- نکنه از من میخوای واست برقصم!؟

- آفرین حدست درست بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- به همین خیال باش. اشتباه گرفتی من رقص کاواره نیستم.

باخشم دندوناش روبه هم فشرد و گفت:

- از این به بعد هستی، واسه من می رقصی. خوشحالم می کنی. باید کاری کنی که من کیف کنم وگرنه بدترین بلارو سرت میارم.

- بدترین بلا فقط مرگه. پس من رو بکش. چون مرگ بهتر از اینه که جلوی تو هنرنمایی کنم.

- نه دخترجون؛ بدترین بلا برای تو مرگ نیست. یه چیزی فراتر از اینه.

بانفرت نگاهش کردم. ادامه داد:

- اگه این کارو برای من انجام ندی؛ مجبورم تورو بفروشم.

بان اباووری گفتم:

- چی؟ توحق نداری بامن همچین کاری کنی. مگه تو کی هستی آشغال پست فطرت؟ من هرگز این کارو نمی کنم و نه اجازه می دم من رو بفروشی.

با خشم موهام رو تو چنگ گرفت و کنار گوشم آروم گفت:



- من جرات هرکاری رو دارم. پس دوره بیشتر نداری؛ یا اینکه برای من برقصی یا تور و بفروشم به گرگای گرسنه. خیلی ها دختری مثل تو رو میخوان تا واسشون هرکاری کنه.
- میفهمی که هرکاری! اونا مثل من نیستن. صدبرابر من بی رحمن... تو رو نابود می کنن و هرکی هم از راه می رسه می خواد ازت استفاده کنه.
- موهام رو ول کرد و گفت:
- خوب نظرت چیه؟ اونا یا من... شاید نظرت من باشم؛ چون خوشتیپم و هر دختری آرزوی من روداره.
- لبخند کجی زدم و گفتم:
- به دلت می ذارم که بخوای به من برسی. من حالم ازت بهم می خوره.
- چونه ام رو با خشم گرفتم و گفتم:
- نظرتو مهم نیست. این منم که مهمم. هرکاری هم می خوام باهات می کنم. پس خفه خون بگیر. الان هم می ری حاضر می شی. به لیلی می گم کمکت کنه.
- باتهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:
- وای به حالت که حاضر نشی؛ وگرنه قسم می خورم بفروشم. مطمئن باش این کارو می کنم.
- هولم داد سمت درو گفت:
- یا لا برو. تا یه ساعت دیگه میای تواتاق موسیقی.
- چشمکی زد و گفت:
- همونجا می رقصیدی دیگه؟
- با بغض و ترس نگاهش کردم که دادبلندی زد و گفت:
- برو گمشو. فقط یادت باشه معطل نکنی.



با قدمهای لروزن از اتاق بیرون اومدم. دیگه کارم به جایی رسیده که باید واسه یه آدم غریبه خودم روحاضر کنم. به سختی از پله ها پایین اومدم. چند پله مونده به آخرکه خواستم بیفتم که علی اومد سمتم و گفت:

- سارا... خوبی؟ چی شده؟

خودم روازش جدا کردم و گفتم:

- چیزی نیست. فقط... فقط باید خودم روبراش حاضر کنم. گفت... گفت بایدواسم برقصی. با بغض بیشتری گفتم:

- معلوم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست. باترس گفتم:

- اون... اون خیلی پسته... .

- نگران نباش. تولازم نیست همچین کاری کنی. خودم باهاش حرف... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه. می ترسم بلایی به سرت بیاره. تازه گفت اگه این کارو نکنی می فروشمت.

علی با تعجب نگاهم کرد که صدای نحسش از اتاق بلند شد. لیلی رو صدا کرد. اونم با ترس به ما دوتا نگاه کردو رفت سمت اتاقش. بی توجه به علی ازویلا خارج شدم. رفتم توی اتاقم. همونجاکناردر نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

اشکام بازم جاری شدن. ازخودم بدم میومدم. من هیچ وقت ضعیف نبودم والان هم نبایدباشم. بخاطر اینکه از ماجرا سردربیارم اینکارارو انجام می دم. بابا کاش... کاش یه اشاره ای بهم می کردی. کاش حداقل یه چیزی از گذشته بهم میگفتی. بابا برام سخته... سردرگمم. نمی دونم چیکارکنم.

لیلی با چندتا بسته وارد شد. باخجالت سرش رو پایین گرفت و گفت:

- خانم...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه گفتم:

- نیازی نیست چیزی بگی. تو که تقصیری نداری.

- آخه چرا باهاتون این کارو می‌کنه. من نمی‌تونم ببینم که شما...

-بس کن لیلی. من مجبورم به خاطراینکه از همه چیز سردر بیارم این کارو انجام بدم. اما نمیذارم

هرکاری خواست بکنه. رقص که چیز خاصی نیست... فقط... فقط میتروسم ازم چیز...

با ترس از فکرش بیرون اومدم. حتی فکراینکه بخواد باهام چیکار کنه هم تنم رو می‌لرزوند. نه

نمی‌ذارم حتی اگه من روبکشه هم نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه

لباس رو ازتوی بسته بیرون اوردم. یه لباس مخصوص رقص به رنگ قرمز بود.

اصلا توجه نکردم ببینم چه شکلیه. لباسم رو پوشیدم.

قسمت شکمم که لخت بود. دامن لباس هم تا بالای زنوهام چاک داشت. روی کمر هم ریشه

هایی داشت که موقعه رقص به لرزش دربیاد. قسمت سینه هم پراز نگین های ریز بود. باخشم

از خودم چشم برداشتم. نمی‌تونم جلوی این مرداین لباس روپوشم اما چاره ای نبود. به کمک

لیلی موهام رو فر کردم وریختم روی شونه هام. یه ارایش عربی و ملایم. پشت چشمام رو سایه

مشکی زدم که رنگ چشمام رو بازتر می‌کرد. رژلب به رنگ لباسم. همه چیز تکمیل بود. بابغض

به خودم نگاه کردم. بااین که نمیدونستم این آدم کیه اما بااین کارش پرا از نفرت شدم فقط به

فکر نابودیش بودم.

پالتویی به رنگ قرمز هم که واسم خریده بودروپوشیدم. شال حریر قرمزی هم توی دست گرفتم

چون توی رقص عربی لازم بود. نگاه کوتاهی یه لیلی انداختم ورفتم سمت ویلا.

رفتم سمت اتاق موسیقی صدای بحثش باعلی میومد. اون بیچاره هم داشت بخاطر من ناسزا

می‌شنید. علی بیرون اومد. با دیدنم همونجا وایساد انگار حسابی غافلگیرشده بود. بی حرف

نگاهم می‌کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟!!

به موهاش دستی کشید و گفت:

- باورکن اگه تو پات روتوی این اتاق هم نذاری اتفاقی نمی افته؛ فرهاد اینکاره نیست. فقط می خواد...

حرفش روب ریدم و گفتم:

- دیگه برام مهم نیست. بذار روزگار بچرخه. منم مطیح سرنوشت می شم؛ می خوام ببینم بالاخره این ماجرا آخرش چی می شه.

- سارا؛ لطفا برو تو اتاقت.

- چرا نگرانی؟ هان؟! دلپیش چیه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خودم هم نمی دونم. شاید چون دوست داشتنی هستی.

لبخندی زدم و گفتم: شاید... میشه بری کنار؟ میخوام رد بشم.

با تردید نگاهم کرد و از جلوم کنار رفت. خواستم وارد بشم که دستم رو گرفت و گفت:

- اگه می خوای...

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش آقا علی.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. با ورود به این اتاق یاد زمانی افتادم که با مامانم رقص رو تمرین می کردم. مامانم معلم رقص بود و رقص عربی رو خیلی دوست داشت واسه همین از بچگی به من یاد داد. بابام عاشق رقصم بود. اما بهم اجازه نمیداد این رقص روجلوی کسی انجام



بدم. باخشم بهش زل زدم. پشت به من وایساده بود. باپوزخندی که روی لبش بودبه سمتم برگشت.

اما همین که چشمش به من افتادهمون یه ذره لبخندهم ناپدیدشد. از نوک پا تا بالای سرم رونگاه کرد. همونجور میخ من بودکه یهو به خودش اومد. به میز تکیه دادو گفت:

- می دونستم دستورم رو اجرا می کنی.

باخشم نگاهش کردم. به پالتوم اشاره کرد و گفت:

- این رو در بیار.

بادستای لرزون پالتوم رو دراوردم و انداختم روی زمین. دوباره باحالتی خاص نگاهم کرد. بادست بهم اشاره کرد که بیا نزدیکتر. باقدمهایی که به سختی یاریم می کرد، رفتم سمتش. اونم روبه روم وایساده. برعکس همیشه عطرملایمی زده بود. چه بویی خوبی می داد.

دستش رو گذاشت توی جیب و گفت:

- سرت رو بگیر بالا.

به صورتش خیره شدم. توی چشمش جز نفرت چیزی نبود. هیچ چیز. منم پراازنفرت بودم. پوزخندی زد و گفت:

- پدرت باید الان باشه و ببینه به چه روزی افتادی. خیلی دلم می خواست زنده بود و باچشمای خودش زجر کشیدن دخترش رو می دید.

بابغض توی گلوم سرم روپایین گرفتم. مجبوربودم بخاطر فهمیدن ماجرا سکوت کنم. وگرنه من دختری نبودم که دربرابر این توهینات ساکت باشم.

ازم فاصله گرفت ورفت سمت دستگا موسیقی. روی یه آهنگ پلی کرد؛ یه آهنگ بی کلام عربی. گفت:

- خب، زودباش شروع کن. کاری کن خوشحال بشم و کیف کنم. یالا.



بابا من روببخش؛ مجبورم این کارو کنم؛ مجبورم برای این غریبه برقصم. غریبه ای که پراز رمز و راز هست.

دستای لرزونم رو بالا اوردم و شال حریر رو باحالت خاص روی صورتم قراردادم. جزچشمام چیزی مشخص نبود. همونجور خیره شدم به فرهاد. سیگاری رو روشن کرد. روبه روم وایسادوباخم زل زد بهم. اول اهنگ ملایم بود. کف دستام روروی هم قراردادم. ریتم اهنگ آروم بود؛ منم اروم به کمرم موج دادم.

سیگارش توی دستاش بو دو به من نگاه می کرد. اینبار یه نگاه خاص. موج کمرم رو بامهارت انجام می دادم. به چپ و راست... مسخ کمرم شده بود. شال رو کامل از صورتم پایین اوردم. به سینه و کمرم با مهارت کامل موج می دادم. باحالت خاص به دستام موج دادم و درهمون حال کمرم رو تکون می دادم. هنوزم خیره به من بود. اما یه لحظه اخمش توی هم رفت. شونه و کمرم و باسنم روباهمون ضرب تکون می دادم. حالا دستام رو بردم توی موهام... این لحظه باید یکم عشوه میومدم. اما من نمی خواستم جلوش این کارکنم. فقط دستام روباحالت خاصی بردم توی موهام. ریشه های لباسم لرزش کمرم رو خوب نشون می داد. نگاهش کردم؛ با اخم غلیظی به من خیره بود. از نگاهش ترسیدم. اما باز کارم روانجام دادم... از سراجبار.

لرزش کمرم روهمرا ریتم تند کردم. باحالت خاصی همراه رقص بهش نزدیک شدم و خیره شدم به چشماش که رنگ عجیب و آشنایی داشت. یه موج به کمرم دام وپشتم روبهش کردم. صورتم روبه حالت نیمرخ قراردادم. دوباره روبه روش وایسادم وهمونجور که به کمرم لرزش می دادم به سمتش خم شدم از این نزدیکی یه حس عجیب بهم دست داد. ما اون باخم ازم فاصله گرفت. از رفتارش تعجب کردم. دوباره دستام روبردم توی موهام. همونجور که به بدنم لرزش میدام چند دور چرخیدم که یهو موزیک قطع شد.

حسابی نفس نفس می زدم. بهش زل زدم. کنار دستگاه موزیک وایساده بود. اماپشتش به من بود. باصدای ضعیفی گفت:

- ازجلو چشمام گمشو.

با ناباوری نگاهش کردم. یعنی دیگه باهام کاری نداشت؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و باصدای بلندی گفت:

-گشمو نکبت. برو بیرون، برو.. تنهام بذار. نمی‌خوام صبح هم بیدارم کنی. گمشو.

با ترس پالتوم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. قلبم از استرس حسابی تند می‌زد. خوشحال بودم که باهام کاری نداشت. به یاد چشماش افتادم. حالتش خاص بود. جز نفرت یه چیز دیگه ای رو هم حس کردم. هر چند کوتاه بود؛ اما من حسش کردم. وقتی بهش نزدیک شدم به خودم هم حس عجیبی وارد شد. از پله ها پایین اومدم که علی نگران به سمتم اومد. از نگرانش متعجب شدم. رو به روم وایساد و گفت: سارا؛ چی شد؟

- هیچی. واسش رقصیدم اما یهو عصبانی شد و بیرونم کرد. این بشر کم داره. یه آدم عقده ایه. آخه چرا همچین می‌کنه؟

سرش رو پایین گرفت و گفت:

- تقصیری نداره. اونم بی گناهه.

پوزخندی زد و گفتم:

- آره بی گناهه که همچین بلایی رو به سرم میاره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خب به هر حال به خیر گذشت. حالا برو راحت بخواب.

شب بخیر کوتاهی گفتم و به سمت اتاق رفتم. اما فکرم هنوز درگیرش بود. چراهای زیادی توی سرم بود. کاش می‌فهمیدم چه دردی داره. باینکه ازش نفرت دارم و می‌خوام اموالم رو بگیرم.

«فرهاد»

خودم رو پرت کردم روی کاناپه. لعنت به من. به جای اینکه اون لعنتی عذاب بکشه خودم دارم زجر می‌کشم.



بازم خاطرها. چشمام رو بستم. "دوباره صدای آهنگ عربی توی گوشم پیچید. دنبال پریچهر بودم. می ترسیدم بازم تنبیه بشه. رفتم توی آشپزخونه از اکرم یکی از خدمتکارا پرسیدم:

- پریچهر رو ندیدی؟

با اخم گفت:

- من چه می دونم اون دختر ورپریده کجاست. یکم که به داد من نمی رسه.

با عصبانیت نگاهش کردم. آخه یه دختر هشت ساله چطور می تونه به تو کمک کنه؟ صدای آهنگ عربی از بالا می اومد. نکنه بازم اونجا رفته باشه؟ به سرعت خودم رو رسوندم به اتاق. آره همون جا بود. داشت با ذوق به اون لعنتی نگاه می کرد. آروم گفتم:

- باز که این جایی! می خوای تنبیهت کنن؟ بیا بریم.

با ناراحتی گفت:

داداش من که کاری نمی کم. فقط دارم به سارا نگاه می کنم. خیلی خوشگل می رقصه. کاش یکی هم به من یاد می داد.

دوباره با نفرت بهش زل زدم. یه دختر پنج ساله، با مهارت می رقصید. چقدر دوست داشتم اون موهای بلندش رو بکشم.

دست پریچهر رو گرفتم و گفتم:

- بیابریم. خودم یادت می دم.

با خنده گفت:

- چجوری داداش؟ مگه بلدی!؟

- خب... کاری نداره. فقط باید خودت رو بلرزونی.

از طرز حرف زدتم خندید و گفت:



- نه داداش؛ فقط که این نیست.

موهای بلندش رو نوازش کردم و گفتم:

- بیا بریم. بعد یاد می‌گیری.

به اجبار ازاونجا دل کند."

چشام رو باز کردم. ببخشید خواهرم. نتونستم... نتونستم ازت محافظت کنم. من رو ببخش. به روبه روم خیره شدم. تصویر اون دختره جلو چشمم ظاهرشد. لباس قرمزی که پوشیده بود به پوست سفیدش خیلی میومد. چشمش برق خاصی داشت. هرکس جای من بود، حتم دارم دووم نمی‌آورد. خیلی خوشگل بود. با مهارت می‌رقصید. کمر باریکش رو عالی تگون می‌داد. یه لحظه محوش شدم. انگار نه انگار که ازش نفرت دارم و قصد جونش رو کردم. وقتی به سمتم خم شد، دلم خواست بغلش کنم و با تمام وجود نگاهش کنم؛ اما همین که به حرکاتش نگاه کردم، یاد پریچهر من رو باز پر از نفرت کرد. دوباره یادم انداخت که این عوضی به ناحق خوشی کرده. با خشم به موهام چنگ زدم. باید یه راه حل دیگه پیدا کنم. این دختر نباید برام جذاب باشه. نمی‌شه؛ نمی‌تونه. آره؛ باید زجرش بدم.

«سارا»

امروز اولین باره که سرحالم. به ساعت نگاه کردم. ۹ رو نشون میداد. پس واسه همین؛ چون زود بیدارنشدم سرحالم. خوشحالم که مجبور نبودم اون لعنتی رو بیدار کنم. یاد دیشب افتادم. باورم نمی‌شد واسش برقصم. اولین بار بود که جلویه مرد غریبه می‌رقصیدم. دوباره چشماشو توی ذهنم تجسم کردم. بازم اون نگاه خاص. از فکر بیرون اومدم. دیوونه شدم که دارم به اون عوضی فکر می‌کنم. اون داره نابودم می‌کنه. پس منم باید به فکر نابودیش باشم؛ ولی اول باید بفهمم کیه و چی می‌خواد.

لباسم رو عوض کردم. لباسایی که یه وجب واسم کوتاه بود. کاش لااقل می‌تونستم یه لباس درست واسه خودم بخرم. باحرص لباسا رو پوشیدم و رفتم سمت ویلا. لیلی و یه خدمتکار دیگه توی آشپزخونه بودن. سلام کردم. منی که بهشون محل نمی‌ذاشتم، حالا مثل خودشون



بامعرفت شده بودم. چون خیلی هوام رو داشتن. اونام بامهربونی جوابم رو دادن. لیلی واسم

صبحونه آورد و گفت:

- نوش جونتون.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم.

باورم نمی‌شه الان که توی این خونه که هیچ کاره ام بازم من رو دوست دارن.

بعداز این که صبحونه خوردم، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به خدمتکارا چشم دوختم.

حوصلم داشت می‌ترکید. دلم برای بچه های دانشگاه تنگ شده. فرهاد لعنتی.

پوفی کردم و به سمت پذیرایی رفتم. حتی جرات نداشتم پای تی وی بشینم. می‌ترسیدم اون

گندها سرو کلشون پیدا بشه و به فرهاد حرفی بزنن. به تی وی خاموش خیره بودم که یکیشون

وارد شد. چه حلال زاده هم هستن. چندتا نایلون دستش بود. اومد سمتم و گفت:

- این رو آقا هومن واست فرستاده.

با تعجب گفتم:

- هومن!؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- آقا هومن.

با حرص گفتم:

- آقا هومن واسه چی برای من چیزی خریده؟

- اونش رو نمی‌دونم. بگیر دیگه.



با اخم ازش گرفتم. اونم رفت. از ویلا خارج شدم و به سمت اتاق رفتم. نایلون رو باز کردم. کلی لباس بود!

- وای اینا واسه چیه؟

همه هم مارک دار بود. همونایی که خودم می پوشیدم. چه باسلیقه. اما واسه چی؟! نکنه بهم ترحم کرده؟ باخشم لباسا رو پرتروی تخت پرت کردم و خودم هم نشستم کنارشون. ببین کارم به جایی رسیده که واسم لباس می خرن. لعنت بهت فرهاد عوضی.

نیم ساعتی رو بی هدف توی اتاق بودم. یه بار دیگه با عصبانیت به لباسا نگاه انداختم و به بیرون رفتم. با ورودم به باغ، هومن هم از ماشین پیاده شد. با اخم نگاهش کردم. آخه چطور جرات کرده به من ترحم کنه؟ با عصبانیت به سمتش رفتم. عینکش رو بیرون آورد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سلام بلد نیستی؟

- نخیر.

با تعجب ابروش رو بالا داد و گفت:

- ببخشیدا؛ چیزی شده که خیلی عصبی هستی؟

- از دست تو. آخه به چه جراتی واسه من لباس خریدی؟

- کار بدی کردم.؟

- بله. کسی حق نداره به من ترحم کنه؛ حالت شد؟ من از تو چیزی نخواستم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- می دونم به غرورت برخورده؛ اما من منظوری نداشتم.

- لازم نیست واسم کاری کنی. فقط من رو از اون دیوونه نجات بده.

خنده ای کرد و گفت:



- باشه بابا. چرا انقدر عصبی؟ من اومدم تا باهم بریم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بیرون؟!!

- آره. یکم هوات عوض بشه. اگه موافقی بریم.

- من و تو؟!!

- آره چه اشکالی داره؟

- آقا هومن؟ تو باید نجاتم بدی؛ نه این که من رو ببری بیرون تا آب و هوام عوض بشه.

با حرص گفت:

- به موقعش. یکم صبر کن دختر. حالا میای یا نه؟

با تردید نگاهش کردم. نمی‌دونستم قبول کنم یا نه. آدم قابل اعتمادی به نظر می‌اومد. سکوتم

رو که دید گفت:

- نظرت چیه؟!!

- خب فرهاد چی؟!!

- اون با من. موافقی؟!!

خیلی دلم هوای بیرون رو داشت. منی که هر روز عادت داشتم برم بیرون، الآن چند وقته توی

خونه هستم. انگاری یه هوایی به سرم بزنه بد نیست.

- چطور می‌خوای بهم اعتماد کنی؟ نمی‌ترسی که بیهو فرار کنم؟!!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- مطمئنم به خاطر فهمیدن ماجرا هم که شده جایی نمی‌ری. این طور نیست؟!!

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:



- خوب آره. حدست درسته.
- پس موافقی بریم؟!
- باشه.
- یه نگاه به لباسام انداخت و گفت:
- من عمرا بااین تیپت جایی نمیام.
- مگه لباسای من چه ایرادی داره؟
- آخه این لباس خیلی ضایعست. هر کی ببینتت حس می‌کنه زیاد از حد رشد کردی.
- باحرفش چشمام گرد شد.
- خیلی پرویی!
- تازه کجاش رو دیدی! برو لباسات رو عوض کن.
- با اخم گفتم:
- من هرچی بپوشم بازم خوشگلم.
- خب آره؛ ولی اینا واقعا افتضاحه.
- این رو که گفت بلند خندید. با حرص گفتم:
- به خودت بخند. خب چیکار کنم اون دیوونه همه چیزم رو ازم گرفته.
- همون جور که می‌خندید گفتم:
- برو لباست رو بپوش. انقدر لجباز نباش.
- به اجبار به اتاق رفتم. راست می‌گفت؛ لباسم واقعا زشته. یکی از مانتوها رو پوشیدم با یه شلوار جین آبی. اوه لوازم آرایش هم خریده. ای جان همونایی که خودم داشتم. یه آرایش ملایم هم انجام دادم. یه شال طلایی هم پوشیدم. خیلی بهم می‌اومد.

آماده و حاضر رفتم بیرون. با دیدنم ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- چه خوشگل شدی!

- خوشگل بودم.

برخلاف همیشه که با راننده می‌اومد، این بار خودش تنها بود. با احترام اول در رو واسه من باز کرد و بعد خودش نشست.

چه جنتلمن بود؛ برخلاف اون دیوونه.

بوی عطر خاصی فضای ماشین رو هم پر کرده بود. یه نگاه کوتاه بهش انداختم. این لبخند روی لبش کم نمی‌شد. خوش به حالش. چه خوش اخلاقه. نگاهم کرد و گفت:

- خب کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره. هر جا می‌خوای برو. چون دیگه حالم از این خونه بهم می‌خوره.

همون لبخند همیشگی رو تحویلیم داد و حرکت کرد. چشمام که به خیابونا افتاد. جون تازه ای گرفتم. مثل اسیری بودم که تازه آزاد شده باشه، با ذوق به خیابونا نگاه می‌کردم؛ انگار چندین سال بود که بیرون رو ندیده بودم. داشتم همه جا رو دید می‌زدم که گفت:

- ماجرای دیشب رو از علی شنیدم.

با این حرف نگاهش کردم و گفتم:

- میشه راجع بهش حرف نزنیم؟ چون اعصابم خورد میشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه. معذرت می‌خوام.

خیلی دوست داشتم بیشتر راجع بهش بدونم.



- می شه یه سوال بپرسم؟

صدای موزیک رو کم کرد و گفت:

- شما دو تا بپرس.

از حرفش ذوق کردم و گفتم:

- ازدواج کردی!؟

همون جور که به بیرون خیره بود گفت:

- آره!

متعجب گفتم:

- می گم خانمت ناراحت نشه از اینکه بامن میای بیرون؟ آخه خانما خیلی حساسن؛ مخصوصا

اگه شوهرشون خوشتیپ باشه.

لبخند کجی زد و گفت:

- نگران نباش. اون ناراحت نمیشه.

با تعجب گفتم:

- مگه می شه؟ همه زنا حسودن.

همون طور که به جلوش زل زده بود گفت:

- اون دیگه نمی تونه حسودی کنه.

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

- چطور مگه؟

آه عمیقی کشید و گفت:



- چون اون دیگه توی این دنیا نیست. لیاقتش رو نداشتم.

با تعجب و ناراحتی نگاهش کردم. بیچاره؛ باورم نمی‌شد. حتما خیلی سختی کشیده. ناراحتی رو از تو چهره اش می‌تونستی راحت ببینی.

- متاسفم. حتما خیلی دوستش داشتی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- دنیام بود. اما اون تصادف لعنتی اون و دخترم رو ازم گرفت.

با ناراحتی نگاهش کردم. وای این دیگه واقعا قابل باوره! می‌تونم درک کنم چقدر سختی کشیده.

- وای کاش چیزی نمی‌گفتم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بی توجه به حرفم گفت:

- اولین دیدارمون از یه تصادف شروع شد. یهو اومد سمت ماشینم. نزدیک بود زیرش کنم. با

عصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- خانم حواست کجاست!؟

اونم عصبانی تر از من گفت:

- شما کوری و آدم به این بزرگی رو نمبینی و رانندگی بلدنیستی، غلط می‌کنی بشینی پشت

فرمون.

هیچ وقت آدمی نبودم که به دختری توهین کنم اما اون داشت زیاده روی می‌کرد. رفتم سمتش

و گفتم:

- ببین؛ حواست باشه باکی صحبت می‌کنی.

دستش رو به کمر زد و گفت:

- آخ ببخشید. شما کی باشین؟! نکنه پسر رییس جمهوری!؟

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- دهنتم رو ببند. اومدی جلوی ماشینم یه چیزی هم طلبکاری؟

پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا. حوصله تو یکی رو ندارم.

این رو گفت و رفت. اما این تنها دیدارمون نبود. با کمال ناباوری روز بعد توی شرکت دیدمش. به عنوان طراح استخدام شده بود؛ یعنی فرهاد استخدامش کرده بود. اون موقع ها من و فرهاد توی شرکت پدرم کار می کردیم. با دیدنش حسابی عصبانی شدم. فرهاد هم با تعجب گفت:

- مگه می شناسیش؟

منم ماجرا رو براش تعریف کردم. از اولین روز جروب بحثای من و دلارام شروع شد. تمام کارامون مخالف هم بود. تنها کسی که از رفتاری ما لذت می برد همین فرهاد بداخلاق بود. اما این جروب بحث ها اون رو برام شیرین کرده بود. عاشق رفتارش شدم. عاشق لجبازیهاش؛ اما اون هنوز ازم متنفر بود. فرهاد که متوجه حسم شده بود، تمام تلاشش رو کرد تا اون رو راضی کنه. چون اونم عاشقم بود اما لجبازیش نمی داشت حرفی بزنه. سطح مالی خانواده اش زیاد بالا نبود؛ اما برای من مهم نبود. زود ازدواج کردیم. عاشقانه کنار هم بودیم. دوسال بعد باردار شد. خوشحال از اینکه دارم ثمره ی عشقم رو می بینم روی پام بند نبودم. بهترین روزای عمرم بود. دخترم هستی دنیا اومد. شباهت زیادی به دلارام داشت. همه چیز خوب بود. هستی تازه سه سالش بود که اون تصادف لعنتی همه چیز رو خراب کرد. عشقم ازیه تصادف شروع شد و بایه تصادف تموم شد. از اون روز شدم یه دیوونه به تمام معنا. با هیچکس حرف نمی زدم. همون روزا بیماری فرهاد شروع شد. هم تشنج می کرد و هم نفس تنگی داشت. به خاطر سیگارهای زیاد که می کشید این بلا سرش اومد. اوضاعش وخیم بود. دیگه نمی خواستم فرهاد رو از دست بدم. به خاطر اون بود که به خودم اومدم. به خاطر اون به زندگی ادامه دادم. حرفش که تموم شد گفتم:

- واقعات متاسفم. از دست دادن یه عزیز خیلی سخته.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- این حرفارو ول کن. من اومدم بیرون تا تو یکم شادباشی.

موزیک رو روشن کرد. این بار یه اهنگ شاد از حامد همایون. عاشق اهنکاش بودم. همراهش می خوندم. هومن هم با لبخندنگام میکرد. کنار یه رستوران توقف کرد. چند باری رو با نگار اینجا اومده بودم. یه رستوران شیک و باکلاس بود که بیشتر افراد معروف و ثروتمند اینجا می اومدن. یه جای دنج و شیک نشستیم. موزیک لایتی هم در حال پخش بود.

به گارسون سفارشاتمون رو دادیم.

هومن: خب؛ حالا توازخودت واسم بگو.

- چی بگم!؟

- هرچی دوست داری.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- خب من مثل تو عاشق نشدم. یه دختر سرخوش و خوش گذرون بودم. بابام هیچ چیز واسم کم نداشته بود. بی فکر پول خرج می کردم. هرچی دوست داشتم واسه خودم می خریدم. حتی دانشگاه هم به اجبار بابام رفتم. هیچ وقت به درس و مدرسه علاقه ای نداشتم. بابام هم من رو حسابی لوس کرده بود. تا اون بود زندگیم خودب بود؛ اون یه آدم عالی بود، یه بابای مهربون.

- ببینم تو هیچ وقت از هیچ کس هم خوشت نیومده؟! توی زندگی کسی نبوده که بهش حس داشته باشی یا بخوای بهش نزدیک بشی!؟

- توی این چندسال زندگی نه. حسی نداشتم. اما... اما خوب توی بچگیم ...

نتونستم حرفم رو بزنم. تا حالا به هیچ کس این راز رو نگفته بودم.

- خب توی بچگی چی!؟

بهش نگاه کردم؛ نمی دونم چرا انقدرکنجکاو بود!

- بیخیال. یه حس بچگانه بود.



- دوست دارم بدونم.

- تا حالا به کسی نگفتم!

- خب می شه من اولین کسی باشم که ازحست می دونه؟

نمی دونم چرا خجالت می کشیدم. یه حس بچگانه فراموش شده، که با صحبتای هومن دوباره به یادم اوردم.

- خب بگو دیگه دختر.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- تازه پنج سالم شده بود که اومدیم همین خونه ای که الان فرهاد تصاحب کرده. چند روز بود که اومده بودیم اونجا که یه دختر وپسر خردسال اومدن. پسره فکر کنم ده سالش بود و خواهرش هم هفت یا هشت سال. با دیدنشون ذوق کردم چون دیگه تنها نبودم. پسره با اخم به من نگاه می کرد اما دختره با لبخند. از بابا پرسیدم اینا کی هستن؟! باغرور من رو نشوند روی پاش و گفت اینا کلفتن. توی کارای خونه به خدمتکارای دیگه کمک می کنن. اصلا برام مهم نبود که خدمتکارن. چون خوشحال بودم که چندتا همبازی پیدا کردم. با خوشحالی گفتم: بابا می تونم باهاشون بازی کنم؟ بابام اخم کمرنگی کرد و گفت: نه، اونا در حد تو نیستن. تو باید با بچه های هم سطح خودت بازی کنی نه اینا. خیره شدم به پسره. با اخم بیشتری نگاهم می کرد؛ اما من بهش لبخند زدم. بابام بهشون اشاره کرد که برن. درسته بابام گفته بود باهاشون بازی نکنم، اما من وقتایی که بابام نبود می رفتم پیششون. دختره هم که حتی اسمش روهم نمی دونستم باهام بازی می کرد؛ اما برادرش باخشم من رو هول می داد و می گفت: مگه نشنیدی بابات چی گفت؟ ما در حد تو نیستیم. برو دیگه. منم با اخم ازش رو برمی گردوندم و می رفتم. مامانم اون روزا بهم رقص عربی یاد می داد. خواهرش باذوق بهمون نگاه می کرد. مامانم هم دوست داشت بهش رقص یاد بده اما بابام مخالفت می کرد. یه بار یادمه بابام بخاطر اینکه پسره بهم نگاه می کرد تنباهش کرد. منم با تعجب نگاهشون می کردم که مامان دستم رو گرفت و برد توی اتاق. نمی دونم چرا دوست داشتم به اون پسره که حتی اسمش رو بهم نمی گفتن بازی



کنم. جلوی اون خیلی احساسی می‌شدم با اینکه بچه بودم. اما اون از من بدش می‌ومد. دلیلش رو نمی‌دونستم حتی به خواهرش هم اجازه نمی‌داد با من بازی کنه. چند وقتی بیشتر پیش ما نمودن. خواهرش به خاطر یه تب شدیدی که داشت فوت کرد. با مرگ اون منم ترسیده بودم. چون منم اون لحظه تو اتاق بودم. هنوزم اون لحظه یادمه. چشماش رو آرام بست و دیگه باز نکرد. بابام من رو که دید به مامان گفت بیرش بیرون. بابغض به پسر نگاه کردم که با چشمای گریون و با نفرت به من نگاه می‌کرد. چند روز بعد پسر از خونمون فرار کرد. نمیدونم چرا، بابام هم زیاد پیگیریش نشد. اما من هر روز منتظر بودم که بابام یه خبر ازش بیاره اما نه دیگه خبری نشد. از اون به بعد منم مغرور شدم. شاید بخاطر اینکه اون پسر بهم محل نداد. کمتر با کسی دوست می‌شدم اگه هم دوست می‌شدم سریع ولشون می‌کردم. شاید غرورم بخاطر اون پسر غریبه بود که حتی اسمش رو هم نفهمیدم.

با لبخند نگاهش کردم. با تعجب زیاد بهم خیره بود.

۱- زحرفم تعجب کردی؟ باورت نشده که یه دختر پنج ساله عاشق بشه؟ خوب شاید هم عشق نبود اما یه حس عجیب بهش داشتم.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- غافلگیرم کردی.

- واسه چی غافلگیر؟!؟

یکم دستپاچه شد و گفت:

- هیچی. ببینم اگه اون پسر رو یه روز ببینی بازم سعی می‌کنی بهش نزدیک بشی؟ از حرفش جا خوردم؛ چرا قلبم انقدر تند به سینه ام می‌زنه؟ یعنی من هنوز اون رو می‌خوام؟ نه بابا این چه حرفیه. من فقط پنج سالم بود. وقتی دید حرفی نمی‌زنم گفت:

- نگفتی؛ بازم سعی می‌کنی بهش نزدیک بشی؟!؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:



- فکر نکنم هیچ وقت بینمش. غیرممکنه. اصلا معلوم نیست الان کجاست و چیکار

می‌کنه. تازه این یه حس بچگانه بود. من که عاشقش نبودم.

- ولی به هرحال یه حس بهش داشتی. مگه نمیگن عشق بچگی، یه عشق واقعیه. به نظرمن

فراموش هم نمی‌شه.

گارسون سفارشاتمون رو آورد. بادیدن غذاها حسابی گرسنه شدم. بی حرف غذامون رو خوردیم.

بعد از رستوران جاهای دیدنی زیادی رفتیم. روحیه ام حسابی عوض شد.

توی مسیرونه بودیم که گفتم:

- من از واکنش فرهاد می‌ترسم. معلوم نیست چه بلایی به سرم بیاره!

- ناراحت نباش. نمی‌تونه حرفی بزنه.

- یعنی انقدر از تو حساب می‌بره!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- یه جورایی. خب من و فرهاد باهم بزرگ شدیم. بیشتر اوقات کنارمن بود. هر کاری من انجام

می‌دادم اون تکرار می‌کرد. بیش از حد به من وابسته بود. اون یه بچه گوشه گیر و تنها بود و منم

کاری می‌کردم که خوشحال باشه. هیچ وقت تنهانش نمی‌داشتم.

- پس چرا انقدر بداخلاقه؟! چرا با من اینکارو کرد؟! اصلا چرا تو جلوش رو نگرفتی!؟

- چون بدون اینکه من یا علی متوجه بشیم این کارو کرد.

- باورم نمی‌شه! حتم دارم شما از یه خانواده عالی هستین. خب اونم توی خانواده شما بوده.

پس چرا انقدر پست و عوضیه!؟

بهم نگاه می‌کرد که خودم تا تهش روخوندم و گفتم:

- آهان؛ به خاطر قضیه ایه که من نمی‌دونم.

به حرفم خندید و گفت:

- آفرین حدست درست بود.

باحرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- آخه من کی باید بفهمم؟! شب تا صبح دارم به این فکرمی کنم که اون کیه.

باحالت خاصی نگاهش کردم و گفتم:

- ببینم؛ نکنه بابام یه زن دیگه داشته و فرهاد هم پسرشه. وای نکنه برادر ناتنیمه!

از طرز نگاهم و حرف زدنم خندید.

- وای نگو که حقیقته؟!!

بیشترخندید و گفت:

- دختر تو دیوونه ای؟!!

- راست می گم؟!!

- نه بابا! مطمئن باش فرهاد برادرت نیست.

با حرص بیشتری گفتم:

- پس کیه؟ دیوونم کردین.

بازم خندید. وقتی می خندید چه شیرین و بانمک می شد. خنده اش که تموش گفت:

- دلم درد گرفت. چند وقتی بود اینجور نخندیده بودم، خیلی باحالی دختر.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- من دارم حرص می خورم. اون وقت داری می خندی؟!!

- ببخشید. ولی حرفات خیلی مسخره بود.

- خیلی لوسی. به جای اینکه جریان رو بهم بگی، داری می خندی؟

- گفتم که یه فرصت مناسب. اکی خوشگله؟!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. چه طبع شوخی داشت. منم دیگه اصرار نکردم. چون می‌دونستم به چیزی نمی‌رسم.

«فرهاد»

با عصبانیت توی اتاق قدم می‌زدم و سیگار می‌کشیدم. علی هم بی حرف سرش پایین بود. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- همش زیر سر توئه. تو به هومن گفتی بیاد اون عوضی رو بیره بیرون!

نگاهم کرد و گفت:

- خب راستش ...

انگشتم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- هیس. هیچی نگو علی. چند وقتیته کارای عجیبی می‌کنی. اصلا اون دختر چرا برای تو مهم شده؟ چرا انقدر حواست بهش هست؟ هان؟!

- اینطور نیست. من فقط دلم به حالش می‌سوزه. اون از هیچ چیز خبر نداره و به نظر من حقش نیست که ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- این قضیه به تو مربوط نمی‌شه علی. تو دستیار منی و باید به حرف من باشی.

چشام رو ریز کردم و گفتم:

- ببینم نکنه عاشقش شدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- آقا... آقا فرهاد این چه... چه حرفیه.

استرس توی کلامش من رو به شک انداخت. نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- برو بیرون. وقتی اون عوضی اومد به حسابش می‌رسم. غلط می‌کنه بخواد به هومن نزدیک بشه.

بی حرف از اتاق خارج شد. رفتم کنار پنجره و سیگارم رو دود کردم. به حسابش می‌رسم. انگاری زیادی داره بهش خوش میگذره. از یه طرف علی و از یه طرف هومن. کور خوندی آشغال نمی‌ذارم خوشی کنی.

به بیرون خیره بودم که ماشین هومن وارد ویلا شد. نه بابا چه قدرهم صمیمی شدن. به لباسایی که تنش بود دقیق شدم. چقدرشیک بودن. نکنه اینم کار هومنه؟

با خشم دستام رو مشت کردم. ببین چطور کنارهومن راه می‌ره. آشغال... حالت می‌کنم. این خوشیت روبه پایان می‌رسونم.

«سارا»

با هومن وارد پذیرایی شدیم. علی اومد به سمتون. چهره اش نگران بود. پس اون گودزیلا همه چیز رو فهمیده. باترس رو به هومن گفتم:

- می‌دونستم اینجور می‌شه.

هومن نگاهی به من انداخت و گفت:

- نگران نباش. خودم درستش می‌کنم.

رفت سمت اتاق فرهاد. علی لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

- خوش گذشت؟!!

- آره جات خالی. ببینم کارتو بود نه؟

- آره.

- پس چرا خودت من رو نبردی?!!

بهم خیره شدو گفت:

- اجازه نداشتم. وگرنه خودم این کارو می کردم.

ازش چشم برداشتم و خیره شدم به اتاق فرهاد. امیدوارم اتفاقی نیفته. ازاون لعنتی خیلی می ترسم.

«فرهاد»

هومن وارداتاق شد. سیگار رو له کردم توی جاسیگاری و گفتم:

- به آقا هومن. ببینم بهتون خوش گذشت؟!

با اخم روبه روم وایسادو گفت:

- درست حرف بزن فرهاد.

- مگه چجور حرف زدم؟ فقط یه سوال بود. اون دختره حسابی کیف کرد؟ مگه نه؟

- آره، چون حقش نیست که تو این خونه زندانی باشه.

با عصبانیت به موهام چنگ زدم و گفتم:

- هومن؛ یه باردیگه هم گفتم تو حق نداری توی این یه مورد دخالت کنی. چون...

با خشم پرید وسط حرفم و گفتم:

- چون چی؟ هان؟ بگو دیگه. چون زندگی توئه و به خودت مربوطه پس باید بذارم هر گهی

می خوای بخوری. یه دختر بی گناه رو زجر بدی که چی بشه؟ که آروم بگیری؟ نه دادش من؛ توبا این کاریشتر خودت رو زجرمی دی. این رو توی اون کله پوکت فرو کن.

- آره اصلا دوست دارم زجر بکشم؛ به تومربط نیست. این دختره هم به دست من نابود می شه حالا می بینی؛ هیچکس نمی تونه جلوی من رو بگیره حتی تو .

با عصبانیت دستاش رو به کمرش زد و گفت:



- که اینطور. حالا کارت به جایی رسیده که بهم میگی به تو مربوط نیست؟ باشه؛ اما بدون که من نمیدارم این دختر روادیت کنی. نمی‌ذارم.

باخشم پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه؟ چشات اون رو گرفته هان؟ نکنه عاشقش شدی؟! دلارام روبه این زودی فراموش کردی؟ عشق بزرگت به این آسونی ...

با سیلی که به صورتم خورد، حرفام نیمه تموم موند. باناباوری به صورتم دست کشیدم. چندباری بخاطر کاراشتباه بهم سیلی زده بود. باخشم یقه ام روگرفت و گفت:

- زیپ دهننت روببند. یادت باشه جلوی کی وایسادی. این روتو مغزت فرو کن احمق. دلارام هیچ وقت فراموش نمی‌شه. و درضمن نمی‌ذارم این دختر روادیت کنی چون با من طرفی. پرتم کرد روی مبل. باتعجب نگاهش کردم.

-تو داری بخاطر اون دختر به من که برادرتم توهین می‌کنی؟ تویی که می‌دونی اون پدر نامردش چه بلایی سر من و خانوادم آورد؟ این انصاف نیست هومن.

روبه روم وایساد و گفت:

- اینم انصاف نیست که یه آدم بی گناه قربانی بشه. دست بردار فرهاد. زندگی تو نابود نکن. باعصبانیت نگاهش کردم. بی حرف رفت سمت در. قبل ازاینکه ازاتاق خارج بشه تهدید وار دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- حواست باشه سارا رو اذیت نکنی؛ وگرنه من می‌دونم و تو.

باورم نمی‌شه هومن هم ازاون لعنتی طرفداری کنه. پس من چی؟ منی که این همه زجر کشیدم. منی که ازهمه چیز محرمم شدم. از پدر و مادر، خواهر، پس کی من رو درک کنه؟ اگه اون دختر نباید تقاص پس بده پس کی بده؟ اون دختر نکوهشه. دختراون حرومزاده. پس زجرش می‌دم. نمی‌ذارم کسی مانعم بشه، هیچ کس.

«سارا»

هومن از اتاق بیرن اومد. حس کردم یکم گرفته هست. روبه روم وایسادو رو به علی گفت:

- حواست به سارا باشه. هرچی شداز چشم تو می بینم.

بیچاره علی. از همه طرف باید حرف بشنوه بخاطر من.

- چشم آقا هومن. خیالتون راحت.

بعد رو به من گفت:

- تو هم مواظب خودت باش. توی دید فرهاد نباشی بهتره. من فردا میام و حقیقت رو بهت

می گم. چون باید بدونی. حفته که بدونی.

خوشحال از حرفش گفتم:

- ممنون. تو.. تو خیلی خوبی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من باید برم. خداخافظ.

با خوشحالی به رفتنش نگاه کردم. وای پس بالاخره از همه چیز سردرمیارم. چه عالی

رو کردم به علی. با لبخند گفت:

- برو تو اتاق وگرنه ...

- وگرنه چی!؟

با صدای نحسش. حرف علی قطع شد

روی پله ها با ژست خاصی وایساده بود. کثافت پیش از حد جذاب بود. با ترس پشت سر علی

قایم شدم و به اومدنش نگاه کردم. علی رو کنار زدو گفت:



- چرا می ترسی؟ باهات کاری ندارم. باورکن من خوبم. مثل علی، مثل هومن ... شاید از منم
خوشت بیاد.
- باخشم گفتم:
- من حالم ازت بهم می خوره.
- اخماش رفت توی هم و گفت:
- چی فکر کردی؟ که من عاشقتم؟ من چند برابر بیشتر از تو متنفرم. انقدر که دوست دارم بمیری
اونم به وسیله ی خودم.
- آقا فرهاد لطفا...
- باخشم رو به علی گفت:
- تو خفه شو که خیلی ازدستت شکیم. برو تو اتاقت.
- ولی ...
- بس کن علی. عصبانیم نکن وگرنه به حسابت می رسم. برو دیگه.
- اون بیچاره هم بانگرانی به من نگاه انداخت و رفت. از ترس آب دهنم رو قورت دادم. رو به روم
وایسادو گفت:
- خب حالا من موندنم و تو.
- یهو بازو هام رو گرفت و همراه خودش کشوند. تقلا کردم که ولم کنه. اما اون خیلی قوی بود.
می دونستم می خواد من رو ببره داخل همون انباری. با خشم گفتم:
- ولم کن لعنتی. آخه مگه چیکارت کردم؟ چرا انقدر از من متنفری؟ بگو دیگه.
- باخشم بازوم رو فشارداد و گفت:
- دهنه رو ببند نکبت. خفه شو.



وارد اون انباری تاریک شدیم. ای خدا چرا من انقدر از اینجا می ترسم.

من رو هول داد سمت دیوار. از ترس توی خودم پیچیده بودم. موهای بلندش رواز روی صورتش کنار زدو گفت:

- بایدیه درس خوب بهت بدم بچه جون. بخاطر تو هومن، کسی که عزیزتر از برادرمه بهم توهین کرد. چی فکردی؟ که می ذارم هومن رو به دست بیاری؟ کورخوندی. تو لیاقت اون رو نداری. حق نداری بهش نزدیک بشی.

از حرفاش سر در نمی اوردم. یعنی فکر می کرد من عاشق هومنم؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- تو دیوونه ای. یه دیوونه.

- چیه؟ اشتباه کردم؟ نکنه علی رو می خوای؟ عاشق اون شدی؟

متعجب ترا زقبل نگاهش کردم. کتش رو در آورد و پرت کرد روی یه صندلی و خودش هم بهم نزدیک شد. از ترس به دیوار چسبیدم.

بهم نزدیک شد. عطرش به مشامم خورد. همون عطری که دیشب زده بود. دستش رو پشت گردنم قرار داد و خودش هم خم شد سمت من. از ترس اینکه بهم نزدیکتر بشه چسبیدم به دیوار. فاصله ام باهاش خیلی کم بود. نفساش به صورتم می خورد. تعجب زده خیره شدم به چشمای آشناس. اونم بهم خیره بود. چرا هیچی نمی گه؟ چرا خیره شده به من؟

ازم فاصله گرفت و بهم پشت کرد. این آدم روانیه. چرا همچین می کنه؟ خودش هم نمی دونه چی می خواد! از دیوار فاصله گرفتم که اونم به سمتم برگشت و گفت:

- حق نداری به هومن یا علی نزدیک بشی، چون با من طرفی.

- دلم می خواد. اصلا مگه چه اشکالی داره؟ تو کی هست که ...

به سمتم حمله کردو بازو هام رو فشارداد گفت:

- زبون درازی نکن؛ وگرنه خودم قطعش می کنم.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

- بذار برم. لطفا! حداقل من رو بکش و راحت کن. چرا عذاب می دی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- برای همین کاراومدم سراغت. واسه عذاب دادنت.

دستام رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

- چرا؟ چرا باید عذاب بکشم؟ دلیلش چیه؟ هان؟ خودت بهم بگو. بگو و راحت کن.

بانفرت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی ازت متنفرم دختر، خیلی ...

نمی دونم چرا بغض کردم. بغض کردم از حرفی که زد. از نگاهش بدم اومد. پر از نفرت بود.

- منم ازت متنفرم. چی فکر کردی هان؟ آشغال.

- آره زبون درازی کن. منم توی این انباری زندانیت می کنم تا آدم بشی. دو روز که هیچی این

باریه هفته بدون آب و غذا اینجا می مونی تا آدم بشی.

باخشم به سمتش حمله ور شدم و گفتم:

- حق نداری. فهمیدی؟

به هم خیره بودیم که یهویی چیز کوچیک از روی پام رد شد. از ترس جیغی زدم و رفتم سمت

فرهاد. به خودم اومدم و دیدم توی بغلشم. اونم کمرم رو گرفته بود. با ترس و لرزش نگاهش

کردم. بدون اینکه اخم کنه نگاهم می کرد. اما یهو باخشم من رو هول داد سمت دیوار. پوزخندی

زد و گفت:

- بهت خوش بگذره.



این رو گفت و رفت. دوباره گیر افتادم، ای خدا! من رو راحت کن از این بشر. بابغض
نشستم روی زمین. کاش هومن بیاد و نجاتم بده.

باصدای بحث دونفر چشمام رو بازکردم. روی زمین سرد خوابم برده بود. کمرم حسابی درد
می‌کرد. به سختی نشستم. صدایش آشنا بود. همین لحظه در باز شد. وای باورم نمی‌شد! هومن
بود. داشت با یکی ازاون گنده‌ها بحث می‌کرد. اون مرده گفت:

- آقا هومن. آقا فرهاد من رو می‌کشه.

هومن با تهدید گفت:

- خفه شو وگرنه بلایی بدتر از فرهاد سرت میارم. بروگمشو. رو حرف منم حرف نزن.

با خوشحالی رفتم سمتش. اونم بانگرانی نگاهم کرد و گفت:

- توخوبی!؟

بغضم شکست و زدم زیر گریه. واقعا برام سخت بود همچین رفتاری باهام بشه. آخه من چه
تقصیری داشتم؟! بامهربونی گفت:

- سرت رو بگیر بالا.

همونجورکه گریه می‌کردم نگاهش کردم..

- اشکات رو پاک کن. من طاقت ندارم که یه دختر گریه کنه.

- نمی‌تونم. صبرم تمومه. خواهش می‌کنم بهم کمک کن. همه چیز رو برام روشن کن.

- باشه؛ بیا بریم. اول یه چیزی بخور تا ضعف نکنی. از دیروز چیزی نخوردی.

- اون خیلی پسته. ازش متنفرم. کثافت.

لبخندی زد و گفت:



- واقعا ازش متنفری!؟

تعجب زده گفتم:

- نه پس عاشقشم.

خنده کرد و گفت:

- باشه بابا؛ بیا بریم.

لیلی با لبخند کنارم نشست و یه لقمه برام گرفت و گفت:

- بخور خانم تا یکم جون بگیری.

بالبخند کم رنگی تشکر کردم. هومن هم بامهربونی به ما دوتا خیره بود. بعدرو به لیلی گفت:

- می شه تنهامون بذاری؟

- چشم آقا.

صبحونه رو که خوردم، هومن کنارم نشست و گفت:

- خب حاضری چیزایی که می خوام بگم بشنوی!؟

یکم استرس گرفتم. واقعا نمی دونستم چی پس این ماجرا نهفته هست. با استرس گفتم:

- آ... آره بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط یادت باشه فرهاد نباید بفهمه؛ نمی خوام رابطه اش با من بهم بخوره. دلیل اینکه می خوام حقیقت رو بگم اینه که فکر می کنم توبتونی بهش کمک کنی تا فکرا انتقام از سرش بپره.

با استرس بیشتری گفتم:

- بگو. جون به لب شدم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و شروع کرد به گفتن ماجرا.

- اولین باری که فرهاد رو دیدم دوازده سالم بود. من مادرم رو زود ازدست دادم. فقط پدرم رو داشتم. اونم هرچی می خواستم واسم فراهم می کرد تا کمبود مادرم رو احساس نکنم. اون روزا خیلی به فوتبال علاقه داشتم. بابام یه توپ فوتبال واسم خریده بود منم باذوق برداشتم و رفتم تو کوچه تا با بچه ها بازی کنم. وارد کوچه که شدم دیدم همه بچه ها دوری یه پسر بچه رو گرفتن و بهش ناسزا می گن و گاهی هم بالگد می زننش. با تعجب رفتم سمتشون و گفتم: «چی شده؟ چرا دارین می زنینش؟!» یکیشون که یکم غلدر بود گفت: «این گدا اومده تو کوچه ما». به پسره چشم دوختم. از ترس توی خودش جمع شده بود. دلم واسش سوخت. دوباره بهش لگد زدن. جلوشون رو گرفتم و گفتم: «ولش کنین. گناه داره». یکی گفت: «هیچم گناه نداره. ما همه پولداریم. این گدا تو کوچه ما چی می خواد؟ باید بیرونش کنیم». هولشون دادم عقب و گفتم: «یعنی چون مثل ما نیست باید اذیتش کنیم؟! برید گمشین.

دستش رو گرفتم که با ترس پسم زد. کنارش نشستم و گفتم: «نترس. می خوام کمکت کنم». با اخم بلند شد. بردمش توی خونه. به کمک یکی از خدمتکارا صورت و لباسش رو پاک کردیم. واسش غذا هم گذاشتیم. اما اون با اخم سرش پایین بود. باخنده گفتم: «تو چرا انقدر بد اخلاقی؟» با همون اخمی که داشت گفت: «بزار برم. اصلا به توجه». از حرفش تعجب کردم. هم ازمن کوتاه تر بود هم ریز میزه تر. بهش گفتم:

- باشه، ولی باهم می ریم خونتون.

- من خونه ندارم.

- پس کجا می خوای بری؟!!

باخشم بهم حمله کرد و گفت:

- به تو چه اصلا؟ برو بابا.

منم باعصبانیت گفتم:



- باشه؛ برو تا اونا بازم تورو بزنی.

باحالت خاصی گفت:

- صبر کن تلافیش رو سرشون خالی می‌کنم. الآن زورندارم. وقتی بزرگ شدم، دونه به دونه شون رو می‌کشم.

ازطرزحرف زدنش تعجب کردم .

- بگو ببینم چرا خونه نداری؟ اصلا پدر و مادرت کجان؟!

با بغض زل زد بهم و گفت:

- اونا رو کشتن. حتی خواهرم رو هم کشتن،

باناباوری نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنی که خدمتکارمون گفت:

- هومن جان پدرت اومد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم. بابام کمکت می‌کنه.

بابام از دیدن فرهاد تعجب کرد. فرهاد هم باترس پشتم قایم شده بود. بابام گفت:

- هومن جان دوست جدیدته؟

- آره بابا جون. امروز دیدمش. بچها داشتن کتکش می‌زدن!

- چرا بابا؟

به فرهاد نگاه کردم. هنوزم باترس به بابام خیره بود. نمیدونم چرانقدر ترس داشت. بابام

بامهربونی اومد روبه روش و گفت:

- پسرم چی شده؟ چرا می‌ترسی؟ بابات کجاست هان؟

با گریه گفت:



- اون رو کشتن. مامانم رو هم کشتن. خواهرم رو ازم گرفتن. منم فرارکردم. می خوام خودم نابودشون کنم.

بابام با ناباوری نگاهی به من انداخت و روبه فرهاد گفت:

- چی می گی پسر؟ می فهمی خودت؟ نکنه با خانوادت قهر کردی؟ هان؟

- نه می گم اونا رو کشتن. خانواده ام رو. حتی خونمون رو هم گرفتن. اون منو اذیت می کرد. منم فرارکردم.

دوباره زد زیر گریه. بابام سرش رو نوازش کرد و گفت:

- آرام باش.

روبه من گفت:

- تو همینجا باش می خوام تنهایی باهاش حرف بزنم.

اما من انقدر کنجکاو بودم که پشت درفالگوش وایسادم و به حرفاشون گوش دادم.

هنوز گریه می کرد و بابام هم سعی داشت آرامش کنه.

- پسر من میخوام کمکت کنم. حالا بگو چی شده؟ کی پدرت رو کشته؟!

با گریه شروع کردبه حرف زدن:

- من خانواده خوبی داشتم. بابام خوب بود. یه مهندس معروف بود. مامانم مهربون بود. اونم خوب بود. من و خواهرم خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. بابا همیشه میگفت مواظب خواهرت باش. همه چیز خوب بود تا اینکه بابا و مامانم تصادف کردن و مردن. باورم نمی شد که بابام مرده. خواهرم خیلی بی قراری می کرد. اما من به بابام قول داده بودم که ازش مراقبت کنم. ما هیچکی رو نداشتیم. اما عمورضا دوست بابام بود و واسش کار می کرد. اومد خونمون و گفت:

- باهم می ریم مسافرت شمال. ما هم خوشحال شدیم. بهمون قول داد که مثل یه پدر دوستمون داشته باشه. خوشحال بودم که یکی رو دارم. مارو گذاشت شمال اما خودش برگشت.

پیش یه زن و مرد مدتی رو گذروندیم اما من منتظر عمو رضا بودم تا بیاد مارو ببره خونه خودمون. بالاخره اومد. اما خیلی اخمو بود. ازش ترسیدم. تا خود تهران حرفی نزد. خوشحال بودم که برگشتم خونه. اما وقتی وارد شدم دیدم همه خدمتکارا عوض شدن. حتی وسایلاهم تغییر کرده بود. داشتیم همه جا رو نگاه می‌کردم که دیدم یه زن و یه دختر کوچولو اومدن سمت ما. دختره باتعجب به من و پریچهرخیره شد. نمی‌دونم چرا ازش بدم اومد. اصلا توی خونه ما چیکار می‌کرد؟! رفت سمت عمو رضا و گفت:

- بابا اینا کین!؟

عمو رضا بغلش کرد و گفت:

- اینا کلفتن. به خدمتکارا توی کارای خونه کمک می‌کنن.

باترس و دلهره از روی تخت بلند شدم. نه این... این غیر ممکن. بود. فرهاد... فرهاد همون پسره بود!

- نمی‌فهمم هومن... چی... چی می‌گی!؟

دستم رو گرفت و گفت:

- بذار حرفم رو بزnm.

باگریه منتظر حرفاش شدم. باورم نمی‌شد. چطور ممکنه؟ ادامه داد:

- باورم نمی‌شداون به ما گفت خدمتکار. این خونه ما بود. ما صاحبش بودیم. چطور شدیم خدمتکار؟ حتی به دخترش هم گفت مادر حد اون نیستیم. یه زن بداخلاق که اسمش اکرم بود مارو برد توی اتاق سرد و تاریک و گفت:

- همینجا می‌تمرکین. صداتون هم درنمیاد.

باخشم گفتم:

- بس کن. این خونه ماست. چطور جرات می‌کنی...



باناباوی یه سیلی زد تو دهنم و گفت:

- خفه شو نکبت. وگرنه من می دونم وشما.

پریچهر باگریه من روبغل گرفت و گفت:

- داداش اینا کین؟ چرا ما بایداینجا بمونیم!؟

موهاس رونوازش کردم و گفتم:

- آروم باش خواهرم، می فهمیم.

یه روزتمام توی اتاق موندیم. روز بعد عمو رضا اومد و گفت:

- ازاین به بعدخونه شما این اتاقه. صداتون درنمیاد. به دختر منم نزدیک نمی شین وگرنه میکشمتون.

با گریه گفتم:

- عمورضا این خونه ماست. چرا...

باخشم هولم داد و گفت:

- خفه شو. این خونه شما بود ولی حالا مال منه.

آروم کنارگوشم گفتم:

- راستی یه چیزی؛ پدرومادرت به وسیله من مردن. ماشینش رودست کاری کردم واونام رفتن توجاده.

باورم نمیشدعمورضا این کاروکنه. اون بابا و مامانم رو کشته بود و حالا میخواست مارو اذیت کنه.

باخنده گفت: تمام ثروت پدرت دراختیار منه. البته تا وقتی تو بزرگ بشی. اما من نمی دارم بزرگ بشی. توهم میمیری به زودی. اون وقت من می شم صاحب این ملک.



ازاون روز مارواذیت می کرد. خواهرم رو کتک می زد. من رو می برد توی انباری با کمر بند سیاه و کبود می کرد. پریچهر هم واسه خاطر من کتک می خورد. اون..اون می خواست مارو بکشه. اون دخترلوسش هم میخواست با مابازی کنه اما من ازش نفرت داشتم؛ اون بجای من و پریچهر داشت خوشی می کرد. دوست داشتم موهاش روبگیرم اما ازترس عمورضا این کارو نمی کردم. یه شب پریچهر تب کرد. خیلی بهش التماس کردم تا اون رو ببره دکتر اما راضی نشد. می دونستم می خواد مارو نابود کنه؛ حتی به زنش التماس کردم اما ازترس عمو نمی تونست کاری کنه. خواهر بیچاره ام هم از تب زیاد مرد. دخترش هم زل زده بود به من. منم قسم خوردم اون رو مثل پریچهر نابودکنم. از اون خونه فرارکردم چون می دونستم من روهم می کشه؛ فرارکردم تابتونم همه چیز رو پس بگیرم.

حرفش که تموم شد؛ باز گریه کرد. بابام هم سعی می کرد آرومش کنه. ازاون روز بابام تمام تلاشش رو کرد تا به فرهادکمک کنه. اما پدرت جویری همه چیز روانجام داده بود که هیچ کس شکی نکرد. حتی یه جنازه هم به عنوان فرهاد به همه نشون داده بود. اون جنازه آتیش گرفته بودو همه هم باورکرده بودن. پدرت گفته بود اون خودش رو آتیش زده. اینکارو کرده بود تا بتونه اموال رو مال خودش کنه. بابام هم کاری از دستش برنیومد. می ترسید اگه فرهاد رو نشون بده پدرت اون رو هم بکشه. نکوهش هرکاری از دستش برمیومد؛ از قاچاق تا کشتن ادم. بابام خیلی به فرهاد علاقه پیدا کرد. تصمیم گرفت پیش خودش نگهش داره. منم خوشحال بودم چون یه همدم داشتم. فرهاد هرچی بزرگتر می شد؛ گوشه نشین تر می شد. باهیچ کس بازی نمی کرد. حتی توی خواب هم کابوس می دید. شاید باورت نشه اما از پونزده سالگی سیگارکشید. بابچههای خلافکار می گشت. بابام متوجه شد و تنبیهش کرد. از اونا دست کشید اما از سیگار نه. فقط به فکرانتقام بود. همش دورو ور نکوهش می پلکید. بابام زیاد مراقبش بود. توی دانشگاه نصف دخترا عاشقش بودن اما اون به هیچ دختری نظر نداشت. فکرانتقام عشق رو ازش دو رکرده بود. پرا ازخشم بود بابام که فوت کرد، اونم آزاد شد؛ اما من نمی داشتم کاری کنه. از من خیلی حساب می برد.



آره فرهاد پر ازخشم بوداما من نمی داشتم به نکوهش نزدیک بشه. بعداز فوت دلارام حالش خراب شد هم تشنج می کرد و هم ریه هاش مشکل داشت. بیشتر از قبل مراقبش بودم. فکر می کردم ازانتقام دست برداشته تا اینکه یه سفرکاری برام پیش اومد و یه مدت طول کشید. وقتی هم متوجه شدم دیگه همه چیژ تموم شده بود و کار خودش رو کرده بود. حقیقت اینه که فرهاد خیلی زجر کشید. اونم توسط پدر تو.

از شوک زیادی که بهم وارد شده بود می لرزیدم از طرفی فهمیدن اینه که اون پسری که بهش حس داشتم فرهاد بود و ازطرفی بابام. بابایی که فکر می کردم بهترین مرد دنیاست؛ اما یه قاتل بود.

هومن بانگرانی دستم رو گرفت و گفت:

- آروم باش دختر.

- نه... باورم... باورم نمی شه. بابای من... چرا... این... این کارو کرد. اون... یه ... قاتله!

زندگیم رو خراب کرد. زندگی فرهاد رو خراب کرد. یه دختر بچه بی گناه رو کشت. دو تا بچه رو از پدر مادرشون گرفت. سرم حسابی گیج می رفت. هومن گفت:

- آروم دختر. به خودت مسلط باش.

باصدای بلندی جیخ زدم:

- نه. باورم نمی شه. بابای من... اون قاتله. اون...

یهو چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

باگریه از خواب بیدار شدم. توی خوابم مدام اسم فرهاد رو صدا می زدم. لیلی بانگرانی اومد سمتم و گفت:

- خانم خوبین!؟

بادستای لروزنم دستش رو گرفتم و گفتم:

- فرهاد کجاست!؟

باتعجب گفت:

- توی ویلاست.

- باید ببینمش.

- نه خانم. اون عصبانیه. فهمید که آقا هومن اینجا بود. بهتره نرید اونجا.

با بغض گفتم:

- نه. باید ببینمش.

بی توجه بهش رفتم سمت ویلا. حالم دست خودم نبود. این ماجرا شوک بدی رو بهم وارد کرده بود. نمی‌دونم چرا قلبم به تپش افتاده بود. باورم نمی‌شد اون پسر بد اخلاق همین فرهاد باشه. فرهادی که پر از نفرته. باورم نمی‌شه بابای مهربونم قاتل چند آدم بی گناه باشه.

لیلی پشت سرم میومد و بانگرانی می‌خواست مانع بشه؛ اما من برام مهم نبود. نمی‌دونم چرا می‌خواستم فرهاد رو ببینم. به سمت ویلا رفتم. صدای جروب‌حشون میومد. حتما اینبار هم بخاطر منه. هردوشون توی پذیرایی وایساده بودن و دعوامی کردن. علی من رو دید. بانگرانی نگاهم می‌کرد. اما من می‌خواستم اون آدم پر از نفرت رو ببینم. نمی‌دونم چرا.

پشتش به من بود. با بغض نگاهش کردم. دلم گرفت از اینکه فهمیدم چی کشیده. اونم توسط پدرم. پدری که برام یه فرشته بود اما برای فرهاد کابوس. هومن با تعجب نگاهم کرد و خواست به سمتم بیاد که فرهاد متوجه ام شد. بادیدنم به سمتم حمله کرد که هومن جلوش رو گرفت. با عصبانیت گفت:

- ولم کن هومن. بذار بکشمش. نمی‌ذارم هر غلطی می‌خواد بکنه. باید بفهمه اون یه خدمتکار بیشتر نیست. تو هم حرومزاده ای مثل پدرت. حالم ازت بهم می‌خوره.



باگریه نگاهش می کردم. الان درکش می کنم. الان می فهمم چی کشیده. باعصبانیت زیاد گفت:

- این اشکای تمساح رو نریز. نکنه می خوای هومن دلش واست بسوزه؟ هان؟ می خوای واسه اون ناز کنی؟ آره؟!

هومن باعصبانیت گفت:

- دهنتم رو ببند فرهاد. بخدا زنده ات نمی دارم.

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- چه خوب ازش حمایت می کنی! من رو می فروشی به این ه...زه؟

باناباوری نگاهش کردم. چرا با بی رحمی دلم رو می شکوند؟ آخه من چه گناهی داشتم؟ هومن فرهاد رو هول داد سمت پله ها و گفت:

- برو گمشو تو اتاقت فرهاد. بس کن. برو وگرنه یه بلایی سرت میارم.

فرهاد بانفرت زیاد به من نگاهی انداخت و رفت. می دونستم در نبود هومن یه بلایی بلاخره سرم میاره. با التماس به رفتنش نگاه کردم. یه حس عجیب داشتم. دیگه ازش نمی ترسیدم. بیشتر دلم واسش می سوخت. سخته خانواده ات رو توی یه مدت کوتاه از دست بدی؛ اونم توسط یه آشنا. هومن باخشم دستم روگرفت و برد سمت اتاقم. خیلی عصبانی بود. می دونستم بخاطر یهو اومدنم توی ویلاست. باگریه نگاهش کردم. باهمون اخمی که داشت گفت:

- دختره بی فکر. چرا همچین کاری کردی؟ نزدیک بود فرهاد همه چیز رو بفهمه.

همونجورکه گریه می کردم گفتم:

- نمی دونم چرا یهو دلم خواست ببینمش. باورم نمی شه بابام همچین کاری کنه. دارم دیوونه می شم. برام سخته درک این ماجرا. بخدا سخته.



با درموندگی روی تخت نشستم. دستام رو گذاشتم روی سرم و همونجور که باصدای بلند گریه می کردم گفتم:

- سخته باوراینکه بعد از بیست و چندسال زندگی کنار کسی که قهرمان زندگیت بود و ازهمه کس بیشتر بهش اعتماد داشتی، یه روز بفهمی که قاتله. یه روز بفهمی که کارخلاف می کرده و آدمای زیادی رو کشته. چه خوش باوربودم که فکر می کردم تمام این ثروت رو بابام با زحمت به دست آورده. اما نه اون حق یه نفر دیگه رو خورده و با راه خلاف پولدارشده. نه... نمی شه.

نمی تونم باورکنم. بابام مهربون بود. آخه چرا؟ چرا به خاطر پول یه خانواده رواز هم پاشوند؟ همشون رو نابود کرد. به خاطر چی؟ بخاطراینکه یه عمرخودش خوشی کنه؟ که چی بشه؟ ازگریه زیاد هق هق می کردم. هومن کنارم نشست و دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

- سارا؟ من حقیقت رو نگفتم که حالا بخوای بازی و یه عمربشینی به این فکر کنی که چرا پدرت همچین کاری رو کرده. نمی خوام با این کارا از پدرت متنفر بشی. چون بالاخره اون هرکاری هم می کرده پدرت بوده و تو رو بزرگ کرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره... با پول یکی دیگه.

- خب آره. ولی به هرحال اون تو رو دوست داشته و ازهمه مهمتر، الان توی این دنیا نیست. شاید اون دنیا تاوان کاراش رو پس بده. پس نباید نفرتی توی قلبت جا باز کنه. من این ماجرا رو برات گفتم تا به خودت کمک کنی. به فرهاد. اون رو نجات بده. اون توی تمام زندگیش نفرت و کینه داشته. کاری کن که این حس های منفی از زندگیش محو بشه. اصلا واسه خودت یه کاری کن تا آروم بگیری. کار بابات رو جبران کن. لطفا سارا به خودت بیا.

بابغض نگاهش کردم و گفتم:

- می دونی چیه؟ هربلا یی که به سرم میاره حقمه. من به نا حق خوشی کردم. جای اون و خواهرش. وقتی... وقتی به این فکر می کنم که پدرم اون دختر معصوم رو نجات نداده و گذاشته بمیره نمی دونی چه حالی بهم دست می ده.



بازم گریه ام گرفت. باتمام وجوداشک می‌ریختم. هومن با مهربونی من رو تو آغوش کشید. منم با درموندگی بهش پناه اوردم. چه خوبه توی این لحظه ها یه نفر کنارت باشه. انقدر گریه کردم که بی جون شدم. هومن من رو ازخودش جدا کرد و گفت:

- گریه بسته دختر. تو نبایدانقدر ضعیف باشی.

فهمیدن این ماجرا نباید باعث ناراحتی و ضعف بشه. آره می‌دونم سخته. شاید اگه منم جای تو بودم همین حس رو داشتم. اما چه می‌شه کرد. گذشته ها گذشته. الان باید به فکر زندگی و آینده خودت باشی. باید زندگی یه نفردیگه رو هم نجات بدی. کسی که از بچگی درد و رنج داشته. شاید به وسیله تو تمام این دردها تموم بشه. توخودت بهم گفتی فرهاد رودوست داشتی.

بااین حرف ضربان قلبم شدید شد. به یاد چشمش افتادم. حالا می‌فهمم چرا بهش یه حس آشنا داشتم. سرم رو پایین گرفتم. بادست چونه ام رو گرفت و با لبخند کمرنگی گفت:

- می‌دونم عشقت دوباره زنده شده. تو فقط یه بارعاشق شدی. عاشق کسی که می‌گفتی ازش نفرت داری. درسته!؟

با استرس گفتم:

- عشق من فایده ای نداره. چون فرهاد جز نفرت حسی به من نداره.

- تو می‌تونی باعشقت جلوی این نفرت رو بگیری. باورکن که امکانش هست.

- من فقط می‌خوام کمکش کنم. نمی‌خوام عشق یه طرفه ام نابودم کنه. نمی‌خوام.

- باشه. تو فعلا باید با این ماجرا کناربیای. می‌دونم سخته ولی تلاش خودت رو بکن. حسی که به پدرت داشتی نباید تغییری کنه. فقط واسش آرزوی آرامش کن. چون می‌دونم توی عذابه. فقط به این فکر کن که چجوری به فرهاد کمک کنی. تمام امیدم تو هستی دختر.

فرهاد خیلی برام مهمه؛ اگه اون چیزیش بشه، منم تحمل نمی‌کنم. ازت خواهش می‌کنم تلاشت رو بکن.



بخضم رو فرو دادم وگفتم:

- باشه. هرکاری بتونم انجام می‌دم. باید یه جوری عذاب وجدانم رو کم کنم. نمی‌خوام مثل پدرم با دروغ زندگی کنم. دوست دارم یه جور بهتری زندگی کنم. یه زندگی ساده و بی دغدغه.

بالبخندگفت:

- فکر نمی‌کردم داندنقدرمهربون باشی.

- تا قبل از این یه آدم جدی و سنگ دل بودم. شاید این ثروت لعنتی من رو اینجور کرده بود. ثروت بابام غرورم رو زیاد کرده بود. اما دیگه نمی‌خوام. نمی‌خوام مغرور باشم. چون چیزی ندارم که مغرور باشم. ازاول هم نداشتم.

دستاش رو گذاشت روی دستم و گفت:

- خودت رو اذیت نکن. تو تقصیری نداشتی. از همه چیز بی خبر بودی.

- ای کاش زودتر خبردار می‌شدم.

- این حرفا رو ول کن. ازالان کاری کن که فرهاد آروم بشه. باهاش لجبازی نکن. باشه دخترگل!؟

با لبخند کم‌رنگی نگاهش کردم و گفتم:

- تو خیلی خوبی. کاش... کاش منم یه برادر مثل تو داشتم. این جوری دلم گرم بود.

اخم بانمکی کرد و گفت:

- مگه نداری!؟

باتعجب گفتم:

- منظورت چیه!؟

بادست به خودش اشاره کرد و گفت:

- پس من برگ چغندر؟

باخنده گفتم:

- اختیار داری. پس... پس می‌تونم تورو داداش صدا بزنم؟

- بدم نمیاد. من که خواهر نداشتم. اگه یه خواهر داشته باشم خوب می‌شه؛ خواهری به خوشگلی تو.

سرم رو پایین گرفتم و تشکر کردم. از روی تخت بلند شد و گفت:

- من دیگه می‌رم اما بازم بهت سر می‌زنم. سارا جان توهم خودت رو اذیت نکن. دیگه گریه نکنیا وگرنه بامن طرفی.

باخنده گفتم:

- چشم داداشی.

باذوق گفت:

- یه حس خوبی پیدا کردم. چه خوبه .

ازحرفش و رفتارش خنده ام گرفت. اونم بالبخند گفت:

- آره همیشه بخند. گریه بهت نمیاد.

- ممنون از لطف. خیلی خوبی داداش.

گونه ام رو کشید و گفت:

- وظیفه بود. خب مواظب خودت باش. فعلا.

این رو گفت و رفت. دوباره تنهایی و غم هام رو به یاد اوردم. به یاد پدرم افتادم. پدری به ظاهر مهربون اما ازدرون سنگدل. من روهم شبیه خودش کرده بود. بابغض گفتم:



- بابا. نمی دونم الان چه حسی بهت دارم. نمی خوام ازت متنفر باشم. نمی تونم. اما کاش... کاش این کار رو نمی کردی. اگه به خاطر بهتر شدن زندگی من بود نمی خواستم. چون هم خودت نابود شدی هم من و هم فرهاد بیچاره. نمی دونم ببخشم یا نه. خیلی سردرگمم بابا. خیلی...
فرهاد:

دستام از شدت عصبانیت می لرزید. روی رفتارم هیچ کنترلی نداشتم. انقدر عصبی بودم که نمی تونستم سیگارم رو هم روشن کنم. لب پنجره منتظر بودم تا هومن بره و منم برم سراغ اون عوضی که داره هومن رو ازم دور می کنه. کورخونده. نمی ذارم خوشی کنه. این خونه باید محل زجرش باشه. بالاخره هومن از اون اتاق بیرون اومد و رفت سمت ماشینش. منتظر شدم تا ازویلا بیرون بره. بارفتنش به سرعت رفتم طبقه پایین. همین که ازپلهها پایین اومدم علی جلوم رو گرفت؛ خوب می دونست می خوام برم سر وقت سارا.

- آقا فرهاد، انقدر خودت رو عذاب نده.

باعصبانیت یقه اش رو گرفتم و گفتم:

- دهنتم رو ببند علی. حیف که دوست دارم وگرنه پرتت می کردم بیرون. تو کارمن دخالت نکن. این رو گفتم و به سمت اتاقک توی باغ رفتم. باخشم در روباز کردم. روی تخت نشسته بود و زانوهایش رو بغل گرفته بود. اما با دیدن من از روی تخت بلند شد و بی حرف بهم زد. چشمش پر از اشک بود. بهش پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه؟ دلتنگ هومن شدی؟! می ترسی در نبودش بلایی به سرت بیارم؟

هنوز بی حرف نگاهم می کرد. سکوتش برام عجیب بود. روبه روش وایسادم. دوباره بهم زد. اون چشمای خاکستریش عصبانیم می کرد. یقه لباسش رو گرفتم و گفتم:

- اینجور به من نگاه نکن. من مثل هومن گول اون ظاهر معصومت رو نمی خورم. خوب می دونم چه مارمولکی هستی.

باترس به دستام نگاه می‌کرد. آخه چرالال شده و حرفی نمی‌زنه؟ با عصبانیت بیشتری به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

- چرا لال شدی؟ هان؟ نکنه می‌خوای با این کارات خر بشم؟!

یهو زد زیرگریه. یکم تعجب کردم. اون دختری که تا دیروز باغرور باهام حرف می‌زد، الان جلوم گریه می‌کنه. اخمام روازهم باز کردم و بهش خیره شدم. نمی‌دونم چی شد که ولش کردم. هنوز هم گریه می‌کرد. باخشم به موهام چنگ زدم و گفتم:

- صدات رو ببر. این اشکاروهم واسه من نریز چون باورندارم.

دوباره بهش نزدیک شدم و گفتم:

- می‌دونی دلم می‌خواد تا خود صبح بزمنت تا جونت بیاد بالا؟!

باتعجب نگاهم کرد. چشماش ازگریه زیاد قرمز شده بود. توی صورتش خم شدم و گفتم:

- اینا تازه اول گریه اس. حالا کجاش رو دیدی! می‌دونم داری توی این اتاق می‌ترکی. آره باید بیوسی. کورخوندی دختر. نمی‌ذارم بیشتر ازین به هومن نزدیک بشی. اون هیچ وقت عاشقت نمی‌شه.

با صدای ضعیفی گفت:

- چرا اومدی سراغم؟! چی می‌خوای؟!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- باید امشب هم واسم برقصی و خوشحالم کنی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این کار تورو خوشحال نمی‌کنه. بیشتر خودت رو عذاب می‌ده.

متعجب ازحرفش نگاهش کردم. می‌دونم بخاطر اون شب این حرف رو می‌زنه. نباید ضعفم رو ببینه. باید امشب یه جوری حالیش کنم که این حرفش اشتباهه.

- امشب فرق داره. امشب حالیت می‌کنم که چطور باید خوشحالم کنی.

یه چشمک بهش زدم و گفتم:

- امشب یه شب متفاوته.

از عمد گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

- یه شب رمانتیک.

ازترس ازم فاصله گرفت. اما من اون روبه خودم نزدیک کردم و آروم کنار گوشش گفتم:

- منتظرم نذار. راس ساعت هشت توی اتاق خوابم.

از لرزش دستاش فهمیدم که چقدر ترسیده. بی حرف سرش رو پایین گرفت. بایدبفهمه من باعث عذابشتم. حالیش می‌کنم باکی طرفه.

پاهام بی جون شد و روی زمین افتادم. باتمام وجود هق زدم. از حرفاش ترسیدم. یعنی می‌خواد چیکار کنه؟ واقعا انقدر سنگ دله که بخواد... نمی‌تونم حتی بهش فکر کنم. بابا ببین من رو به چه روزی انداختی! ببین دخترت واداربه انجام چه کارایی می‌شه! چه به روز این پسر اوردی هان؟ باید بهش حق بدم یانه؟! این وسط من بی گناهم. این وسط دل من می‌شکنه. توسط این مردی که توی بچگیم بهش یه حس داشتم. بابا من دووم نمیارم. من می‌شکنم. خرد می‌شم. نمی‌دونم امشب چی به روزم میاد بابا. چیکارکنم هان؟! چرا با زندگی بازی کردی؟ چرا به آینده ی من فکر نکردی؟ آخه چرا؟

با بی حالی کنار تخت نشسته بودم. انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکام هم توان باریدن رو نداشت. حرفای فرهاد مدام توی ذهنم تکرار می‌شد "امشب یه شب رمانتیکه. راس ساعت هشت تو اتاق خوابم." تمام تنم ازترس لرزید.

لیلی بایه جعبه بزرگ وارد شد. من رو که دید هراسون سمتم اومد و گفت:



- خانم؟ خوبین؟!

با صدای ضعیفی گفتم:

- خوبم. خیلی خوب...

- الآن واستون یه چیزی میارم بخورین.

خواست ازاتاق خارج بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

- نه من چیزی نمی خوام. بهم کمک کن تا حاضر بشم.

لیلی با ناراحتی گفت:

- ازآقا فرهاد بدم میاد. خیلی بی شعوره. آخه به شما چیکارداره؟

با لبخندنیمه جونی گفتم:

- هیس چیزی نگو. دیوارای اینجا موش داره.

- خب واستون نگرانم. می خواین یه کاری کنم تا فرارکنین؟

- نمی تونم.

- چرا؟!

- بیخیال دختر. بیا کمکم کن..

اینبار واسم یه لباس مشکی خریده بود. واقعا اینارو خودش می خره؟ از کجا؟! قسمت سینه ها با نگین های درخشان کار شده بود. قسمت شکم هم با پارچه ای خیلی نازکی پوشیده شده بود. دامنش هم مثل قبلی تا بالای زانو یه چاک داشت. ریشه های قسمت کمرم هم طلایی بود و جلوه ی خاصی به لباسم می داد.

اول لباس رو پوشیدم وبعد موهام رو فرکردم. یه آرایش عربی هم روی صورتم انجام دادم. آماده جلوی آینه وایساده بودم. نمی دونم این سرنوشت، چه چیزی برام درنظر گرفته.

خواستم ازاتاق خارج بشم که علی سراسیمه وارد شد. با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

بعد ازاینکه صورت و لباسم رو آنالیز کرد گفت:

- نمی‌ذارم بری ویلا.

- منظورت چیه؟

علی رو کرد به لیلی و گفت:

- تنهامون بذار.

اون بیچاره هم بی حرف ازاتاق خارج شد. پالتوم رو پوشیدم و گفتم:

- من باید برم.

- نمی‌ذارم.

تعجبم بیشتر شد.

- می‌شه بپرسم چرا؟! نکنه واسم غیرتی شدی!؟

ازحرفم جاخورد.

- راس... راستش نگرانتم سارا. هومن گفت مواظبت باشم. واسه همین.

- نگران نباش. من طوریم نمی‌شه. من به هومن قول دادم به فرهاد کمک کنم.

- آره ولی نه اینطوری که واسش حاضر بشی و...

بقیه حرفش رو خورد.

- نگرانم نباش. مطمئن باش چیزی نمی‌شه.

توی دلم به حرفی که زدم خندیدم. اصلا معلوم نیست می‌خواد چه بلایی به سرم بیاره.



به در ضربه ای زدم. آروم گفتم بیاتو. توی دلم خدارو صدا زدم و وارد شدم. عطر ملایمی توی فضای اتاق پیچیده بود. خودش هم روی کاناپه نشسته بود. نگاهم کرد و گفت:

- بیا کنارم.

با پاهای لروزن کنارش نشستم. بهم نزدیک شد. می‌دونستم می‌خواد عذابم بده. به گونه هام دست کشید. از برخورد دستش حس عجیبی بهم دست داد. توی صورتم خم شد که از که با ترس روبه روش وایسادم و گفتم:

- هرکاری می‌خوای باهام بکن جزاین کار. بهم نزدیک نشو؛ لطفا.

باخشم روبه روم وایسادم و گفتم:

- خفه شو. تو امشب دراختیار منی و نباید حرف زیاد و کمی هم بزنی.

بالرزشی که توی صدام بود گفتم:

- اصلا... اصلا تو که نامزد داری من رو می‌خوای چیکار؟!

پوزخندی زد و گفت:

- تورو واسه خوش گذرونی می‌خوام. می‌خوام مثل یه عروسک بی ارزش ازت استفاده کنم.

نه نباید بذارم همچین کاری کنه. اینجوری من نابود می‌شم. زندگیم خراب می‌شه.

- نمی‌ذارم.

- دست تو نیست. الان تو چنگ منی خوشگله.

رفت سمت دستگاه پخش و آهنگ رو پلی کرد و گفت:

- شروع کن.

پالتوم رو بیرون اوردم شروع کردم به رقصیدن.

فرهاد:

روی تخت نشستم و به حرکاتش نگاه کردم. باتمام مهارت دست و کمرش روتکون می داد. میخ کمرش بودم. واقعا دختر جذابی بود؛ اما من باهاش کاری نداشتم. تمام حرفام واسه ترسوندنش بود. من تالان به دختری دست نزدم و نخواهم زد.

دستاش رو برد توی موهایش و به من خیره شد. نگاهش اذیتم می کرد. ازش چشم برداشتم.

با تندشدن آهنگ اونم حرکاتش رو تند کرد. نمی تونستم ازش چشم بردارم. واقعا زیبا بود. من چم شده؟ نکنه دیوونه شدم؟!

خواستم از روی تخت بلند بشم که اومد سمتمو رو به روم زانو زد. از حرکتش جا خوردم. موهاو بدنش رو تکون می داد. باخشم هولش دادم عقب. اما بازهم روبه روم وایساد. نکنه می خواد بازیمن بده؟! باشه پس منم می دونم چیکار کنم.

روبه روم دست و بدنش رو تکون می داد. هیچ فاصله ای باهم نداشتم. کمرش رو گرفتم. اونم از حرکت وایساد. انگاری انتظار این کارو نداشت.

- چیه؟ نکنه تو هم دوست داری با من باشی؟ هان؟!

باترسی که توی چهره اش بود تقلا می کرد؛ اما من محکم گرفته بودمش.

- ولم کن. بذار برم. مگه من چیکارت کردم؟ خواهش می کنم.

- تکون نخور آشغال. مگه همین رو نمی خوای؟ پس دیگه این کارا چیه؟!

باگریه گفت:

- چی داری میگی؟! من... نمی خوام بهت نزدیک بشم. زجرم نده.

توی بغلم مدام دست و پا می زد. نمی تونستم کنترلش کنم. همونجورکه تکون می خورد یهو

تعادل رو از دست دام و باهم روی تخت افتادیم. باناباوری نگاهش کردم. تمام موهایش ریخته

شد توی صورتم. چه بوی خوبی می داد. آروم سرش رو بالا گرفت و موهایش رو کنار زد. با چشمای



درشتش به من زل زد. نمی‌دونم چرا قلبم اینجور محکم به سینه ام می‌زد. دستم هنوز دور کمرش حلقه بود. اونم بی حرف نگاه می‌کرد.

سارا:

نمی‌تونستم از چشمش دل بکنم. دیوونه بودم. اون می‌خواست از من استفاده کنه؛ اما من الان دارم اینجور نگاهش می‌کنم. دستش هنوز دور کمرم بود. چرا حرفی نمی‌زنه؟ حتی اخم هم نداره. نگاهش توی اجزای صورتم می‌چرخید. منم خیره بودم به چشمای جذابش. از نزدیک چه خوش رنگ بود! اما باز دیوونه شد و پرتم کرد روی تخت و خودش هم بلند شد. بازو هام رو فشار داد و از روی تخت بلندم کرد و گفت:

- گمشو بیرون نکبت.

- تو خودت گفتی می‌خوای خوش بگذرونی پس چی شد؟!

از حرفم حسابی جا خورد. فکر نمی‌کرد همچین چیزی رو بگم. خودم هم نمی‌دونم چرا چنین حرفی زدم. چونه ام رو گرفت توی دست و گفت:

- چی فکر کردی هان؟ من از تو زرنگترم دختر. می‌خوای بهم نزدیک بشی و خرم کنی نه؟! من حالم از تو به هم می‌خوره چه برسه بخوام.

حرفش رو خورد و گفت:

- یالا برو بیرون. از فردا تمام کارات رو درست انجام می‌دی.

آخه من چطوری باید این ادم پر از نفرت رو نجات بدم؟ کارم سخته... خیلی هم سخت.

از اتاق بیرون اومدم. نمی‌دونم یهو چی شده! اون که گفت می‌خوام زجرت بدم. پس چرا کاری نکرد؟ حس می‌کنم اونقدر اهم بد نیست. فقط نفرتش انقدر خشمگینش کرده. حس خاصی توی چشمش بود. چقدر این مرد جذابه.

از فکر بیرون اومدم. نباید بهش حس بد داشته باشم؛ نمی‌خوام این عشق من رو نابود کنه. فقط کمکش می‌کنم تا دست از انتقام برداره. .



علی توی پذیرایی نشسته بود. انگار منتظر من بود؛ چون تا متوجه ام شد اومد سمتم و گفت:

- خوبی؟ اذیتت نکرد؟! -

- من خوبم. گفتم که کاری نمی‌کنه؟! -

- می‌دونم. چون می‌شناسمش. -

- پس چرا نگرانی؟ نکنه عاشقم شدی؟! -

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- برو دختر. فکر بیخود نکن. فقط نگران شدم. -

باشیظنت خندیدم و گفتم:

- گلوت پیشم گیره کرده؟! -

نگاهش یه حالت خاصی گرفت:

- برو دیگه بچه. -

شب بخیر کوتاهی گفتم و رفتم سمت اتاق. بیچاره لیلی از خستگی خوابیده بود. من که این موقع شب خوابم نمی‌بره. پس چیکارکنم؟ یاد نگار افتادم. باید بهش یه زنگ بزنم. لباسام رو بیرون اوردم و نشستم روی تخت و شماره اش رو گرفتم. خیلی زود جواب داد. بیچاره بازم دلواپسم بود.

- آروم باش دختر. من خوبم باور کن. -

- دختره احمق پس چرا فرار نمی‌کنی؟ هان؟ اصلا من به بابام می‌گم. -

- نه نگار. من خوبم، واسه یه کار مهم مجبورم بمونم. وگرنه خیلی زودتر از این فرار می‌کردم. -

- واسه چه کاری؟ من که حسابی هنگ کردم! -

- بعدا بهت می‌گم. راستی چه خبر از دانشگاه؟ کسی سراغ من رو نمی‌گیره؟
- خب آره؛ ولی من حرفی نزدم. بهشون گفتم منم بی‌خبرم. اون آرش عوضی هم مدام تورو مسخره می‌کنه. می‌گه گدا شده و پول نداره بیاد دانشگاه.
- حالم ازش بهم می‌خوره. به موقعه اش حسابش رو می‌رسم.
- راستی فردا شب هم تولد گرفته. همه رودعوت کرده.
- نکنه می‌خوای بری!؟
- مگه دیوونم؟ بعد از ماجرای تو حتی باهات سلام هم نمی‌کنم. اون خیلی درحقت نامردی کرد.
- بیخیال، بره به جهنم.
- یکم دیگه باهم حرف زدیم و به ناچار خوابیدم. قبل از خواب بازم یاد چشمات افتادم. وای وقتی اخم نمی‌کرد، چقدر جذابتر می‌شد. داره چی به سرم میاد؟ از وقتی فهمیدم فرهاد همون پسر کوچولوی رویاهامه، همش دارم بهش فکر می‌کنم. نمی‌دونم چی قراره به سرم بیاد. خدایا نکنه عاشقشم!؟
- ***
- باصدای لیلی چشمم رو باز کردم. خوش به حالش چه انرژی داره. وقتی دید ساکت‌نگران کنارم نشست و گفت:
- سارا خانم چرا چیزی نمی‌گین!؟
- از نگرانی خنده ام گرفت. نشستم روی تخت و گفتم:
- من چیزیم نیست .
- وای خانم خیلی واستون نگرانم. دست خودم نیست.
- دستاش رو گرفتم و گفتم:



- تو خیلی خوبی. حس می‌کنم دوست دارم.

با خوشحالی پرید توی بغلم. از کارش چشم‌ام گرد شد. خنده ام هم گرفته بود. از خودم جداس کردم و گفتم:

- دختره دیوونه. چیکار می‌کنی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- خانم؛ همیشه ازتون خوشم میومد و الآن هم خوشحالم که بهم حس نزدیکی دارید.

- تو یه دوست واقعی واسم هستی.

لباسایی که هومن واسم خریده بود رو پوشیدم و رفتم سمت ویلا. بازم ضربان قلبم بالا رفت. ای خدا چرا من انقدر بی جنبه‌ام؟ الان پشیمونم از فهمیدن ماجرا! خنده داره من عاشق فرهاد بشم. کسی که ازم متنفره.

آروم وارد اتاقش شدم. خیره شدم به تخت. دیشب توی بغلش بودم. وای خاک بر سرم چقدر بی حیام. رفتم بالای سرش. چقدر توی خواب معصومه. چقدر دوست دارم گونه هاش رو نوازش کنم. از دست تو دختر، یکم جنبه داشته باش. صداسم زدم اما بیدار نشد.

یه باردیگه صداسم زدم. آروم پلک‌هایش رو باز کرد. بادیدن من اخمی روی پیشونیش نشست. وا خوب خودت می‌گی بیدارم کن. پس این اخم چیه؟!

روی تخت نشست. هنوزم بهش خیره بودم. موهای بلندش یکم پریشون بود و جذابترش کرده بود. روبه روم وایساد و گفت:

- چیه؟ چرا زل زدی به من؟

صدای گوشی موبایلش باعث شد ازش دل بکنم. همونجور که وایساده بود گفت:

- برو اون گوشی رو برام بیار.



- وا مگه خودش دست نداره؟! به اجبار رفته سمت گوشیش. اسم صدف باعث تعجبم شد.
یکم اذیت شدم از دیدن این اسم.
- بیار دیگه. چراخشکت زده؟!
گوشی رو بهش دادم. با اخم گفت:
- اینجا واینستا. برو وان رو حاضر کن.
بی حرف رفته توی حموم اما کنجاو بودم ببینم چی می‌گن. آب رو باز کردم و کناردر فالگوش
وایسادم.
«فرهاد»
به اجبار تماس رو وصل کردم.
- بله؟
- سلام عشقم. بیدارت کردم؟!
- نه؛ کاری داشتی؟!
- وا! چه بی احساس.
- کار دارم صدف. حرفت رو بگو.
باعشوه گفت:
- دلم برات تنگ شده.
کلافه گفتم:
- فقط زنگ زدی همین رو بگی؟
باحرص گفت:
- نه خیر. امشب تولد آرشه. بابام گفت حتما باید بیای.

- نمی‌تونم.

- یعنی چی نمی‌تونی؟ باید بیای چون بابام گفته.

هر دو تاتون برید به جهنم. به اجبار گفتم:

- باشه.

- پس می‌بینمت. عاشقتم.

باخشم تماس رو قطع کردم. نمی‌دونم چطور باید از دستشون خلاص بشم. موبایل رو انداختم روی تخت و رفتم سمت حموم که هم‌زمان سارا هم بیرون اومد و باهم برخورد کردیم. بازم خیره شدم به اون دوتا تيله ی درشت. نمی‌دونم چرا با دیدنشون اذیت می‌شدم! با عصبانیت گفتم:

- برو کنار.

آروم از جلوم رد شد.

- یه دست لباس واسم حاضر کن زود باش.

بی حرف هنوز نگاهم می‌کرد.

- ببین اینجور به من نگاه نکن که چشمت رو در میارم. زود برو سراغ کارت.

باخشم رفتم توی حموم. این دختر نباید برام جذاب بشه. باید یه فکر اساسی براش بکنم. نباید بهم نزدیک بشه. حالم ازهر چی دختره بهم می‌خوره، لعنتیا!

«سارا»

به انتخاب خودم یه دست لباس واسش آماده کردم. نفهمیدم پای تلفن چی گفت. فقط

فهمیدم که یه مهمو نی دعوته. از صدف بدم میاد. به نظرم اصلا بهم نمیان.

رفتم سراغ کشوی عطراش. یکی رو برداشتم و بو کردم. آره همین عطری بود که همیشه می‌زد.

عطر رو گرفتم جلوی بینیم و بو کردم. حس عجیبی داشتم. توی حال و هوای خودم بودم که

فرهاد از حموم بیرون اومد.

با دیدنش چشمام چهار تا شد. هیچ چیز تنش نبود. البته پایین تنش رو پوشونده بود. خیره شدم به عضله های بدنش که قطره های آب از روشن می چکید پایین. چه اندامی داره! آروم به صورتش نگاه کردم که اخمش هر لحظه بیشتر می شد. اونم چشماش سرخورد سمت دستم. ای وای گندزدم! با استرس عطر رو سرجاش گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که مچ دستم رو گرفت. ای خداحالا چیکارکنم؟ زیر چشمی نگاهش کردم. از عصبانیت فکش منقبض شده بود.

- می تونم برم؟!

- اصلا چرا هنوز اینجایی؟! چه غلطی می کردی؟"

- خب... خب خودت گفتی واسم لباس آماده کن.

- یه لباس گذاشتن انقدر وقت می بره؟!

بازم چشم رفت سمت بدنش. وای چرا من انقدر بی حیا شدم؟ شاید تقصیر اونه که زیاد از حد جذابه! هولم داد سمت درو گفت:

- برو بیرون. صبحونه ام حاضر باشه.

خواستم از در خارج بشم که گفت:

- نشنیدم چیزی بگی!

باحرص نگاهش کردم. حیف که به هومن قول دادم وگرنه من می دونستم و اون. زیر لب گفتم:

- چشم

پوزخندی زد و گفت:

- حالا شد.

رفتم سمت آشپزخونه که همزمان علی هم بیرون اومد. با لبخند بهم صبح بخیر گفت. منم مثل خودش جوابش رو دادم. خیلی گرسنه ام بود. پشت میز نشستم که علی دوباره وارد



آشپزخونه شد و روبه روم نشست . واسه خودم چایی ریختم اما بازم بی اشتها شدم.
همیشه همینجور بودم. اصلا نمی تونستم درست صبحونه بخورم.

- چیه؟ نکنه بازم دلت واسه لقمه هام تنگ شده؟!

با خنده گفتم:

- خب چیکار کنم؟ اشتها ندارم نمی تونم چیزی بخورم.

اومد کنارم نشست و گفت:

- خودم واست لقمه می گیرم.

وای چرا این علی انقدر مهربونه؟! چه خوبه که هست. بعد از اینکه چند لقمه خوردم، از روی
میز بلندشدم و گفتم:

- ممنون الان فرهاد میاد.

- تو که چیزی نخوردی!

- ممنون همینم کافیه.

صبحونه رو از لیلی گرفتم و رفتم سمت پذیرایی که فرهاد از پله ها پایین اومد. حتی راه رفتش
هم جذابه. ای خدا ازدست تو دختر! صبحونه رو واسش چیدم. باخم نگاهم کرد و گفت:

- از جلو چشمام گمشو کنار. اشتها رو کورمی کنی.

بغض کرده به آشپزخونه رفتم. علی حالم رو که دید گفت:

- بازچی شده؟!

- چیزی نیست. فقط دارم به این فکر می کنم که چطور این نفرت رو ازتوی قلبش بیرون کنم.
فرهاد خیلی خشمگینه و ازمن متنفره.

- تو چی؟!



- منظورت چیه؟! -

- ازش متنفری؟! -

بااین حرف یاد دیشب افتادم. برخورد دستاش به صورتم. توی بغلش افتادم. چشمای خوش رنگش. عطر تنش. نه من ازش نفرت ندارم. اون کسیه که تو بچگی دوستش داشتم. سرم روبی حرف پایین گرفتم.

- جوابم رو ندادی؟! -

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. شاید آره شاید نه.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- پس متنفر نیستی.

نمی‌دونم یهو چی شد که بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت و من باز به فرهاد فکر کردم. دلم گرفت ازاینکه فهمیدم زندگیش چقدر سخت بوده و همه ی اینا مقصرش پدرمنه. پدرمهربون من. خیلی برام سخته. هنوزم باورم نشده. پس منظورش از گناهکار همین بود. وای بابا بد کردی. با زندگی خودت و من بد کردی.

بازم توی این خونه بزرگ تنها موندم. کاش حداقل هومن میومد دیدنم. چه پرو شدم هومن بیچاره هم حتما کارداره دیگه. به سمت باغ رفتم که باورودم بی ام و ی مشکلی رنگی وارد شد. از دیدنش ذوق کردم. چه حلال زاده هم هست. باخوشحالی سمت ماشینش رفتم. اینبارهم بدون راننده بود. پس می‌خواد بازم رو بیرون بیره. ای جان.

مثل بچه‌ها روبه روش وایسادم گفتم:

- سلام داداشی.

گونه هام رو کشید و گفت:

- سلام شیطونک.

باورم نمی شد انقدر به هم نزدیک بودیم. انگاری واقعا داداشم بود.

- می خوای من رو ببری بیرون!؟

به حرفم خندید و گفت:

- ای شیطون. از کجا فهمیدی!؟

- خب چون براننده نیستی.

- از فرهاد نمی ترسی!؟

اسم فرهاد کشتی هام رو غرق کرد. اصلا حواسم نبود. ناراحتیم رو که دید گفت:

- ناراحت نشو. باعلی هماهنگ کردم. فرهاد تا شب خونه نمیاد. ماهم راحت می تونیم بریم بیرون.

باخوشحالی پریدم توی بغلش و گفتم:

- مرسی داداشی.

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

- چه پرویی دختر!

باخنده گفتم:

- تقصیر خودته دیگه.

اونم خندید و گفت:

- برو حاضر شو بریم. نباید وقت رو از دست بدیم. یه موقع دیدی فرهاد سررسید!



با ترس گفتم:

- وای نگو تورو خدا. الان میام.

باخنده گفت:

- باشه. فقط زود.

سریع لباسم رو عوض کردم و به سمت هومن رفتم. سوتی زد و گفت:

- اووه چه خانم خوشگلی.

- ما اینیم دیگه.

- حتم دارم فرهاد عاشقت میشه.

- چی؟!؟

- نخودچی. بیاسوارشو.

از ویلا خارج شدیم. صدای موسیقی حسابی بلند بود. هنوز تو فکر حرفی بودم که گفت.

موسیقی رو کم کردم و گفتم:

- منظورت چی بود که گفتی فرهاد عاشقم می شه؟!؟

- همینجوری این حرف رو زدم.

- نه باورم نمی شه. بگو منظورت چی بود؟!؟

باحرص گفت:

- از دست تودختر.

- خب بگو دیگه.

با شیطنت خندید و گفت:



- بینم الان که فهمیدی فرهاد همون عشق بچگیته چه حسی داری؟!

به روبه روم خیره شدم و گفتم:

- نمی دونم.

- نمی دونی؟!

- خب... خوب الان که می دونم فرهاد همون پسر دیگه ازش متنفرم نیستم. یه حس عجیب دارم. دربرابرش ضعیفم. آخه الان می دونم که این اموال مال فرهاد و من هیچ کارم. پس دلیل نمی بینم ازش متنفر باشم.

- عاشقشی؟!

با این حرف بهش خیره شدم. ضربان قلبم شدت گرفت. سکوتم رو که دید گفت:

- آره عاشقی.

باخجالت گفتم:

- نمی دونم. واژه عشق خیلی برام غریبه، اگر هم عاشق باشم به دستش نمیارم. چون ازم نفرت داره.

- می تونی این نفرت رو ازبین ببری.

- آخه چطوری؟! اون حتی یه کلمه هم درست با من حرف نمی زنه. چه برسه بخواد عاشقم بشه.

- خب با کارات عاشقش کن.

- چیکار کنم مثلاً؟!

- باهاش مهربون باش. بهش لبخند بزن. حرفای قشنگ بزن.

- آره اونم می شینه و به حرفم گوش میده.



- تو یه دختری. بیشتر توی این کارا واردی! باید خودت یه کاریش کنی. اگه واقعا عاشقی تلاش کن. نجاتش بده. امید من تو هستی .

با بغض گفتم:

- اما اون نامزد داره. پس چطور بهش نزدیک بشم؟

- اون صدف رو نمی‌خواد.

-چطور؟!

- به اجبار باهاشه. خب واسه اینکه به پدرت برسه، به اون خانواده نزدیک شد. پدرش با پدرت کارای خلاف می‌کردن. فرهاد هم به کمک اون به پدرت رسید.

باناراحتی سرم روپایین گرفتم. باورم نمی‌شد بابام خلافاکار باشه.

- ناراحتیت رو نیبیم. گفتم غصه نخور. گذشته‌ها گذشته. الان بایدبه فکر فرهاد باشی.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو کمکم می‌کنی بهش برسم؟

باخوشحالی زد روی فرمون و گفت:

- آره همینه. تو عاشقی دختر. عاشق.

از رفتارش خنده ام گرفت:

- چه خبرته؟ توکه ازمن خوشحال تری!

- آره چون بالاخره یه عشق واقعی واسه فرهاد پیدا شد. چی از این بهتر.

- البته یه عشق نصف و نیمه؛ چون آقا فرهادپر از خشمه.

- این خشم هم ازبین می‌ره.



با خوشحالی نگاهش کردم. یعنی می‌شه عشقی بین من و فرهاد به وجود بیاد؟! تا نزدیکای غروب بیرون بودیم. هومن یه مردفوق‌العاده هست. کلی هم وسایل واسم خرید. حسابی روحیه ام باز شد. کنارخونه پارک کرد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ممنونم داداشی. تو خیلی خوبی.

- برو شیطونک زبون نریز. مواظب اون آقای بد اخلاق هم باش.

- چشم. توهم مواظب خودت باش.

خدا حافظی کردو رفت. منم خوشحال به سمت اتاقم رفتم. باذوق همه رو گذاشتم توی کمد و به پیش لیلای رفتم. باخوشحالی بهش سلام کردم. اونم بامهربونی جوابم رو داد.

- تو چرا تنهایی داری کار می‌کنی؟!

- آخه سمیه خانم امروز عقد پسرش بود، منم گفتم تو برو من به بقیه کارا می‌رسم.

- می‌خوای کمکت کنم؟!

- وای نه خانم. تازه تنهایی راحت تر به کارام می‌رسم.

- لیلی؟

- جانم خانم؟

- خانواده ات کجان؟ از کی اینجا کار می‌کنی؟

با لبخند تلخی گفت:

- خیلی وقته ازشون خبر ندارم. خب یعنی اونا نمی‌خوان ازمن خبری داشته باشن.

- چرا؟!

- قضیه اش مفصله. بعداواستون تعریف می‌کنم.



دیگه بهش اصرار نکردم. انگار این موضوع ناراحتش می‌کرد. همونجورخیره بودم به کارای لیلی که صدای علی من رو از فکر بیرون آورد. باخوشحالی سلام دادم. دوست داشتم برم پیش فرهاد اما نمی‌شه. برم که چی بشه؟ بازم بهم توهین کنه؟!

کنارم نشست و گفت:

- بهت خوش گذشت؟

- آره هومن خیلی خوبه. خیلی بامعرفته.

- راستی توهم امشب می‌ری اون مهمونی که فرهاد دعوتته؟!

- تو از کجا می‌دونی؟!

- خوب فالگوش وایسام.

- ای شیطون. نه من نمی‌رم.

خواستم حرفی بزنم که صدای فرهاد رو شنیدم؛ علی رو صدا می‌زد. علی هم از اشپزخونه بیرون رفت.

دلم می‌خواست ببینم چه تیپی واسه امشب زده اما بیخیال شدم. ترسیدم بهم حرفی بزنه. چند دقیقه ای طول کشید که علی دوباره برگشت و کنارم نشست.

- رفت؟

- آره.

- چرا تو نرفتی؟

- من که همه جا با فرهاد نیستم.

نمی‌دونم چرا یهو دلم گرفت. خواستم برم بیرون که گفت:

- مگه شام نمی‌خوای؟



- نه اشتها ندارم.

- کجا می‌ری؟

- می‌رم زیر آلاچیق بشینم. نمی‌دونم چرا یهو دلم گرفت.

- صبر کن منم میام؛ البته اگه مزاحم نیستم.

- نه بابا. اینجوری منم تنها نیستم.

باهم زیر آلاچیق نشستیم. به آسمون پر ستاره خیره شدم. نمی‌دونم چرا با رفتن فرهاد به اون مهمونی دلم گرفت. هنوز چند روز بیشتر نیست که حقیقت رو فهمیدم؛ اما همین مدت کم باعث شده حس عجیبی به فرهاد پیدا کنم.

- ببینم دختر چی شد یهو؟

- چیزی نیست فقط دلم گرفته.

- خب با من حرف بزن تا دلت باز بشه.

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. چقدر دوست داشتم بیشتر راجع بهش بدونم. بالبخت دستم رو زدم زیرچونه ام و گفتم:

- می‌شه بگی چطور با فرهاد آشنا شدی؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

- خب وقتی من با فرهاد آشنا شدم بیست و سه سالم بود. یعنی حدودا پنج سال پیش دیدمش. راستش من پدر و مادرم رو هیچ وقت ندیدم. یعنی من... من بچه سرراهی بودم. از حرفش دلم گرفت. ای جان چه ناراحت کننده. ادامه داد:

- ازوقتی چشم باز کردم پیش یه مرد و زن خلافکار بودم. اونا بچه های سرراهی رو نگه می داشتن تا واسشون هرکاری کنن. منم از اول زندگیم به کارخلاف کشیده شدم. از همه دزدی می کردم. البته از آدمای مایه دار. یه روز همینجور بی هدف تو خیابونا پرسه می زدم که یه پسر جوون خوشتیپ نظرم رو جلب کرد. به نظرم پولدار می رسید. نمی تونستم ازش بگذرم. با خودم گفتم الآن تو کیفش بیشتر از صد هزار تومنه! آروم به سمتش رفتم. اونم داشت با موبایل حرف می زد. توی جیب کتش کیفش رو دیدم. آروم رفتم کنارش و کیف رو از توی کتش بیرون کشیدم. اما همین که خواستم از کنارش رد بشم مچ دستم رو گرفت. با ترس نگاهش کردم. یه تای ابروش رو بالا دادو گفت: « یعنی انقدر چلاقی که به جای اینکه با تلاش خودت پول دربیاری، از مردم دزدی می کنی؟ » با خشم نگاهش کردم. اگه کسی اون اطراف نبود حتما یه بلایی سرش میاوردم. اما ترسیدم. آخه آدمای پولدار خرشون خیلی می ره. کیفش رو گذاشتم کف دستش و با پوزخند گفتم: « خوب من مثل تو شانسی نداشتم که بابام پولدار باشه؛ وگرنه مطمئن باش خودم پول درمیاوردم ». لبخند کمرنگی زد و گفت: « منم شانسی نداشتم که بابام زنده باشه و کمکم کنه. الان هم با زحمت خودم به اینجا رسیدم. حیفی جوون این کار رو نکن ». با خشم نگاهش کردم که دوباره گفت: « تو هم سالمی و هم جوون. می تونی یه کار خوب پیدا کنی. ازجوونیت استفاده کن ». فکر نمی کردم باهام همچین برخوردی بکنه. آخه بیشتر پولدرا جونشون به پولاشون وصله؛ اما این یکی فرق داشت. خواست سوار ماشینش بشه که گفتم: « خب تو بهم کمک کن تا یه کار سالم دست و پا کنم! » این حرف رو زدم تا ببینم واقعا قلبش مهربونه یا فقط بازبون این حرفا رو می زنه! کارتی روبه سمتم گرفت و گفت: « باشه. این شرکت منه. البته داداشم هم سهام داره. اگه واقعا بهش احتیاج داری یا علی. من واست یه کار پیدا می کنم ». لبخندی زد و سوار ماشین شد. هنوز باتعجب به رفتنش خیره بودم. توی زندگیم اولین باری بود که واسه یه نفر مهم شده بودم. روزبعد رفتم شرکتی که آدرسش رو داده بود. تمام زندگیم رو واسش تعریف کردم. واسه هومن هم همینجور. اونام قول دادن زیر بال و پرم رو بگیرن. فرهاد بهم گفت برم پیشش زندگی کنم. حتی کمکم کرد تا درس روهم ادامه بدم. از اون روز شدم دستیار و برادرش. بیشتر اوقات باهم بودیم البته هومن هم همینجور.



باچشمای گردشده نگاهش می کردم. باورش برام سخت بود که فرهاد انقدر مهربون و دلسوز باشه. علی با خنده گفت:

- هووی دختر کجایی!؟

چندبار پلک زدم و گفتم:

- همینجا. فقط یکم باورش سخته که فرهاد اینجور آدمی باشه.

- قبلا هم بهت گفته بودم که فرهاد یه مرد واقعیه. با اینکه سن زیادی نداشت، اما بازهم تونست موفق بشه. درسته که پدر هومن اون رو بزرگ کرد اما بیشتر ثروتش با تلاش خودش بود.

- تو تا حالا لبخندش رو دیدی؟

به حرفم خندید و گفت:

- خب معلومه. فرهاد همین قدر که بداخلاقه، خوش اخلاق هم هست. قلب مهربونی داره. شاید باورت نشه اما حسابی شوخ طبعه. خب باید بهش حق بدی که انقدر خشمگینه. زندگیش واقعا سخت بوده.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

- آره. بخاطر پدرمن.

- من... نمی خواستم با حرفم ناراحت کنم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- نه. ناراحت نشدم. خب این یه حقیقته و منم می خوام واسه جبران کار بابام بهش کمک کنم تا به زندگی عادیش برگرده.

"فرهاد"



دستی به موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم. من تاب ه این سن یه تولد هم نگرفته بودم. نه اینکه پولش رو نداشته باشم، نه، فقط خوشم نمیومد یه مرد گنده تولد بگیره. اما خب اینا به بهونه تولد توی این مراسما هرکاری می‌کنن. بیشتر به پارتی شباهت داره تا تولد.

با اخم زل زدم به دخترایی که به طور افتضاحی به پسرا چسبیده بودن. کثافتا! چرا اینا یکم حیا ندارن؟ ازدورصدف رو دیدم که داره به سمتم میاد. اونم دست کمی از این دخترا نداشت. یه لباس کوتاه پوشیده بود که بهتره بگم یه تیکه پارچه تالباس. کوتاهی لباسش تا بالای زانوهایش بود. قسمت بالا هم که نگم بهتره. موهایش روهم پشت سرش بسته بودو یه آرایش خیلی غلیظ هم کرده بود.

خودش توی بغلم پرت کرد. اگه می‌تونستم حتما یه بلایی سرش می‌اوردم. خودم روازش جدا کردم. با لبخندچندشی گفت:

- سلام خوشگلم.

به سلام کوتاهی اکتفا کردم. دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند و باغروربه دخترا نگاه کرد. حتما می‌خواد پز من رو بهشون بده. به دخترا خیره شدم. باعشوه واسم دست تکون دادن. یکیشون هم واسم بوس فرستاد. اعصابم داشت خورد می‌شد. واقعا اینا دخترن یا...

من رو سمت پدرش برد. اونم با خوشحالی به من نگاه کرد.

به اجبار باهاش دست دادم. یه مرد دیگه هم کنارش بود. حتما اینم شریک کثافت کاریاشه. کنارهم روی مبل نشستیم. صدف هم خودشو توی بغلم انداخت. کاش حداقل جلوی پدرش مراعات می‌کرد؛ ولی نه این خانواده این حرفا حالیشون نیست.

خیره شدم به کیومرث، پدر صدف. با اون مرد کنار دستیش حرفایی می‌زدن وگاهی هم به من نگاه می‌کردن. حتما قصد دارن من رو هم شریک کنن. آخه زیاد بهم اصرار می‌کرد. اما عمرا با این آدما هم دست شم. حالم ازشون بهم می‌خوره. خیره به اون دوتا بودم که صدف گفت:

- بمیرم واسه دادشم . چقدر ناراحته.



- به جایی که آرش نشسته بود نگاه کردم. دور تا دورش رو دخترا گرفته بودن. دونفرشون هم که بغل آرش بودن. به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:
- به نظر من بیشتر خوشحاله تا ناراحت.
 - داداشم عاشقه ولی دختره پسش زده.
 - چه دختر عاقلی بوده که از این خانواده دوری کرده.
 - اگه داداشت عاشقه، پس این دخترا کنارش چی می‌خوان؟
 - خب به اجباره. تازه داداشم از دست اون احمق عصبانیه و می‌خواد تلافی کنه.
 - مگه دوست داشتن اجباریه؟
- با اخم گفتم:
- داداش من هیچی کم نداره. به نظرم حقشه که تلافی کنه. من اون احمق رو ندیدیم اما حس می‌کنم هرچی هم هست درحد داداش من نیست.
 - کاش منم می‌تونستم مثل اون دختر از دست تو خلاص بشم. لعنتی ازت منتفرم. بازم به آرش نگاه کردم. ببینش چطور بین دخترا دست به دست می‌شه. دختره حق داشته که جواب رد بده. من رو دید و واسم دست تکون داد. منم به اجبار جوابش رو دادم. بی حوصله به اطراف نگاه می‌کردم که کیومرث رو به رومون وایساد و به صدف گفتم:
 - دخترم، چند لحظه تنهامون می‌ذاری؟
 - صدف هم به اجبار از کنارم بلند شد. خوشحال شدم. دیگه داشت صبرم لبریز می‌شد. کیومرث کنارم نشست و گفتم:
 - ببینم خونه جدید بهت خوش می‌گذره؟
 - بهش پوزخندی زدم. اون ازاصل ماجرا خبرنداشت. فقط این رو می‌دونست که من دارایی نکوهش رو تصاحب کردم



- آره. عالیہ.

- از من تشکر نکردی.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- تشکر؟ شما فقط من رو به اون نزدیک کردی؛ وگرنه بیشتر کارا رو خودم انجام دادم.

پاهش رو روی هم انداخت و گفت:

- خب البته. تو یه پسر زرنگی. واسه همین ازت می‌خوام با من همکاری کنی. تا نکوهش زنده بود کارا عالی پیش می‌رفت و الان تو توی شرکشتش کار می‌کنی. اون شرکت محل اصلی کارامون بود.

من دارم توی اون شرکت کثافتکاریای نکوهش رو تمیز می‌کنم، حالا پیام دوباره اون کارارو رو انجام بدم؟

- گفتم که باید فکر کنم. این کار یکم ریسکه واسه منی که ازش سردرنمی‌ارم.

- خودم هوات رو دارم. پس دیگه از چی می‌ترسی؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- نکنه از اون پسره می‌ترسی؟ اسمش چی بود؟

با اخم کمرنگی گفتم:

- هومن.

- آهان هومن. اگه اون نبود الان کنار من بودی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جمع دخترا و پسره خیره شدم. این رو ببین؛ ادعا می‌کنه عاشقمه اما تو بغل یکی دیگه داره عشوه می‌اد. اینا واژه عشق رو به گند کشیدن. کیومرث وقتی دید دارم به صدف نگاه می‌کنم گفت:



- اون واقعا عاشقته. اگه الان هم اینجور کنار بقیه هست، به خاطر اینکه تو یکم بهش توجه کنی.
- توی دلم به حرفش خندیدم. آره، تو گفتی و منم باور کردم.
- ببین فرهاد وقتت تمومه. باید زودتر یه مراسم نامزدی بگیری.
- نگاهش کردم و گفتم:
- اما من به صدف گفتم باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم. اونم...
- حرفم رو برید و گفت:
- من به این چیزا کاری ندارم. من میگم باید چیکار بکنین. از اول هم بهت گفتم. پس فرصت تمومه. هرچی زودتر نامزدی بگیری بهتره.
- با خشم دستام رو مشت کردم. کاش می‌تونستم یه جوری ازشون خلاص بشم. آشغالای عوضی. صدف اومد سمتم و گفتم:
- فرهاد بیا بریم یکم برقصیم. انقدر اینجا نشین.
- به اجبار همراهیش کردم. قبل از اینکه به جایگاه رقص بریم گفتم:
- ببین صدف، من چندبار دیگه هم بهت گفتم باید راجع به نامزدی بیشتر فکر کنیم، پس بابات چی می‌گه؟
- خب راستش منم خسته شدم. ما که همدیگه رو دوست داریم، پس چرا باید صبر کنیم؟
- من آمادگی ندارم.
- ببینم نکنه پشیمونی؟ تو حق نداری من رو سرکار بذاری.
- باخشم نگاهش کردم. نمی‌تونم انکار کنم؛ این خانواده هرچیزی ازشون بر میاد. به اجبار سکوت کردم. رفتیم سمت بقیه. آرش باخنده بهم گفت:



- چه عجب شوهرخواهر عزیز بلندشد. بابا یکم خوش باش.

به رفتاراش نگاه کردم. معلوم بود حسابی م*س*س*ته. واقعا این آدم عاشقه؟ دوباره خودشو توی بغلم انداخت. هرچی من سعی می کردم ازش دور بشم اون سعی می کرد نزدیکتر بشه. آهنگ رمانتیکی درحال پخش بود. یه لحظه چشمام رو بستم. تصویر سارا جلوم ظاهر شد. اون شبی که افتاد توی بغلم یه حس عجیب بهم دست داد. یه حس جدید که ازش ترس داشتم. اون دختر فوق العاده زیبا بود. با اینکه غرورداشت اما از بقیه دخترا نجابتش بیشتر بود. چشمام رو باز کردم. خدای من چه مرگم شده؟ حالا کارم به جایی رسیده که به اون لعنتی فکر می کنم. کسی که حکم دشمنم رو داره. نه؛ نباید بهش فکر کنم. به خاطر گذشته خودم و پریچهر هم که شده نباید اون لعنتی برام مهم باشه. من اومدم تا نابودش کنم .

"سارا"

به علی نگاه کردم. حسابی خسته به نظر می رسید. گاهی هم خمیازه می کشید. بالبخند گفتم:

- برو بخواب پسر. مجبور که نیستی کنار من باشی.

- تو برو بخواب تا منم برم.

- من خوابم نمیاد.

- چرا؟

- نمی دونم. بی خوابی به سرم زده.

- نمی خوام تنهات بذارم.

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش. گرگ که نمی خورتم. تو برو منم می رم می خوابم.

بهم خیره شد. حرف هم نمی زد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- ای بابا. تو چرا همچین می شی؟

- چیزی نیست. انگاری زده به سرم. خیلی برام مهم شدی دختر.

باتعجب گفتم:

- چی؟!

از روی صندلی بلندشده و گفت:

- هیچی. تو هم اینجا نشین. برو بخواب.

- باشه

شب بخیرگفت و رفت. گیج خواب بودم اما نمی خواستم قبل از اومدن فرهاد بخوابم. دست خودم نیست. یهوایی دلم برایش تنگ شد. باور نکردنیه عاشق مردی بشم که ازم متنفره. اصلا چرا نیامد؟ نکنه پیش اون دختره بمونه؟ پوفی کردم و دستم رو گذاشتم زیر چونمو به رو به رو خیره شدم. چند دقیقه ای تو همین حالت بودم که یهو چشم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

"فرهاد"

به سختی از اون دختر احمق نجات پیدا کردم. واقعا وقحیه بهم گفت امشب پیشم بمون. باید یه فکری کنم. من نمی تونم یه عمر با اون لعنتی بمونم. کسی هم نمی تونه مجبورم کنه.

از ماشین پیاده شدم. کراوتم رو باز کردم چون نفس کشیدن رو واسم سخت می کرد. حسابی خسته ام بود. خواستم برم سمت ویلا که یه نفر رو زیر آلاچیق دیدم. بهش دقیق شدم. این چرا اینجا خوابیده؟ اصلا به من چه! می خواستم بی تفاوت ازش بگذرم اما نظرم عوض شد. رو کردم به راننده ام و گفتم:

- برو اون رو بیدارکن.

- چشم آقا.

خواست بره سمتش که گفتم:

- صبر کن اول من برم داخل بعد برو.

نگاه کوتاهی به سارا انداختم و رفتم داخل. کتم رو انداختم روی تخت. سرم درد می‌کرد.

رفتم کنار پنجره و به پایین خیره شدم. از روی صندلی بلند شد و به اطراف نگاه کرد. نکنه منتظر کسی بوده؟ حس کردم نگاهش داره این سمت کشیده می‌شه. سریع پرده رو کشیدم و اومدم کنار. داره چی به سرم میاد؟ حس می‌کنم دیگه ازش متنفر نیستم و این فکر داره عذابم میده. نکنه واسم نقشه داره و بخواد بهم نزدیک بشه؟ نباید ساده باشم و گول بخورم.

"سارا"

لعنت به من. کی خوابم برد؟ فرهاد رو هم ندیدم. نگاهم رو دوختم به پنجره اتاقش. حس کردم اونجا وایساده اما نه توهم زدم. بانا امیدی رفتم سمت اتاقم و افتادم روی تخت. باورم نمی‌شه به اون مرد سنگدل حس دارم. آخه چطور بهش نزدیک بشم؟ این غیر ممکنه. با افکارگوناگون چشمم رو بستم.

"فرهاد"

باورم نمی‌شد الان پریچهر جلوم وایساده باشه. با خوشحالی گفتم:

- پریچهر بیا پیشم. نمی‌دونم چقدر دلتنگت بودم.

اما با ناباوری ازم رو برگردوند. با تعجب گفتم:

- آجی با من قهری؟

همونجور که بهم پشت کرده بود گفت:

- آره. داداش، تو دیگه مهربون نیستی. داداش مهربون من نیستی.

باناراحتی رو به روش وایسادم و گفتم:

- مگه... مگه من چیکار کردم؟ هنوز ازم ناراحتی که نجاتت ندادم؟ اما تو که می‌دونم من تقصیری نداشتم.



- نه دادش تو... تو یه دختر بیچاره رو اذیت کردی. اونکه گناهی نداره. اون بی تقصیره

داداش. آخه چرا؟

با اخم گفتم:

- اون تمام خوشی های من و تو رو دزید. به جای ما خوشی کرد.

باگریه گفت:

- پس منم دیگه خواهرت نیستم. توهم برادرم نیستی. برادر من آدم بدی نبود.

این رو گفت و ازم دورشد. باناراحتی و گریه صداس می زدم اما اون رفت. دیگه نبود. نفسام داشت کم می شد اما بازهم صداس می زدم.

"سارا"

کنار در که رسیدم صدای فرهاد رو شنیدم. با التماس اسم پریچهر رو صدا می زد. بانگرانی دستگیره رو کشیدم و رفتم داخل. انگاری داشت خواب می دید. بهش نزدیک شدم. تمام صورتش عرق کرده بود. خیلی هم بد نفس می کشید. مدام پریچهر رو صدا می زد. بغض کرده نگاهش کردم. بابا ببین چه بلایی سر این بیچاره آوردی!

رفتم کنارش روی تخت نشستم و صداس زدم. به صورتش دست کشیدم. حسابی داغ بود. بازهم صداس زدم که یهو اومد سمتم و کمرم رو گرفت. تمام بدنش می لرزید. همونجورکه من رو گرفته بود می گفت:

- نه پریچهر. تو نمی تونی ازمن ناراحت باشی. تنهام نذار پریچهر.

نمی دونستم چیکار کنم. فقط اشک بود که پشت سرهم روی صورتم می چکید. ازاین نزدیکی حس عجیبی داشتم. کاش... کاش می تونستم کمکش کنم. موهایش رو نوازش کردم. چقدر نرم و لطیف بود. خیلی عذاب وجدان داشتم. چون پدرمن این بلاها رو سرش آورده. آخه چطور به این مرد دلشکسته کمک کنم؟ آروم صداس زدم. لرزش بدنش کم شد و یهو ازم جداشد و باناباوری نگاهم کرد.



با ترس بهش چشم دوختم. اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که سرفه های پشت سر هم مانعش شد. بادستپاچگی از روی تخت بلند شدم و دنبال اسپری گشتم. مثل دیوونه ها دورخودم می چرخیدم. یاد کتتش افتادم. شاید اونجا باشه. رفتم سمتش. آره همونجا بود. سریع رفتم روی تخت و اسپری رو جلوی دهنش گرفتم. باخشم زیادی نگاهم می کرد. توی چشمش پرا از رگه های قرمز بود. باعصبانیت اسپری رو از دستم گرفت و به سختی گفت:

- گمشو بیرون.

بابغض گفتم:

- اسپری رو بزن.

باخشم زیادی داد زد:

- گمشو وگرنه... وگرنه یه بلایی سرت میارم.

نفساش داشت کمتر می شد. صورتش هم حسابی کبود شده بود. نگرانش بودم اما با این حال رفتم بیرون. چون ترسیدم واسش اتفاقی بیفته. دوست داشتم باتموم وجود بزنم زیر گریه. باعجله از پله ها پایین اومدم که علی اومد سمتم اما به اونم توجه نکردم و سریع خودم رو توی اتاقم زندانی کردم.

"فرهاد"

نه این اسپری هم فایده نداشت. داشتم مرگ روجلوی چشمم می دیدم. به هرسختی بوداز روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و افتادم روی زمین. مدام سرفه می کردم که در باز شد و صدای علی توی گوشم پیچید. بانگرانی من رو نشوندروی زمین و گفت:

- آقا فرهاد، نفس بکش. آقا فرهاد.

نمی تونستم یه ذره هم نفس بکشم. اسپری رو گذاشت جلوی دهنم چندبار واسم اسپری زد تا بالاخره تونستم یه ذره نفس بکشم. کمکم کرد تا بخوابم روی تخت. مانع شدم و گفتم:

- من خوبم. باید برم شرکت.



- نمی دارم از این اتاق تکون بخورین.

باخشم گفتم:

- غلط می کنی. برو کنار.

باعصبانیت من رو گذاشت روی تخت وگفت:

- آقا فرهاد انقدر لجباز نباش. حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

باحیرت نگاهش کردم که ادامه داد:

- باید زنگ بزنی به دکترتون.

- لازم نکرده. گفتم که خوبم.

- باشه پس استراحت کن.

خواست ازاتاق بیرون بره که گفتم:

- علی به دکتر زنگ زن.

بی حرف نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. لعنت به من. چطور رفتم توی بغل اون عوضی؟ چی داره به سرم میاد؟ نمی دارم بهم نزدیک بشه. نگرانیش برام عجیبه. عجیبه که واسم نگران بشه. اون که ازمن نفرت داشت. پس الان چی شد؟ نمی تونم باورش کنم. بهش شک دارم. اون دختر یه آشغاله و هرکاری ازش برمیاد.

"سارا"

با تمام وجودم گریه می کردم. دیدن این صحنه سخت بود. سخت بود باوراینکه بابام زندگی چند نفر رو گرفته. داشتیم عذاب می کشیدم. برای خودم هم سخت بود. اون دختر سرسخت و مغرور الان انقدر دل نازک شده باشه. تصویر فرهاد جلوی چشمم بود و دردم رو بیشتر می کرد. همین لحظه در باز شد. علی بود. با اضطراب رو به روش وایسادم و گفتم:

- فرهاد خوبه؟



باتعجب گفت:

- آره خوبه. بازم بهش حرفی زدی؟
- نه بخدا. وقتی رفتم توی اتاق دیدم داره هزیون می‌گه. وقتی دید من توی اتاقم عصبانی شد و گفت برو بیرون. اما باور کن... من... می‌خواستم کمکش کن.
- دوباره گریه گرفتم. گونه هام رو نوازش کرد و گفت:
- گریه نکن دختر. طوری نیست. زنگ زدم به دکترش الان میاد.
- بانگرانی گفتم:
- یعنی انقدر حالش بده؟
- نه. فقط باید دکتر ببینتش. البته هومن هم همراهشه.
- بی حرفم نگاهم کرد که گفتم:
- چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟
- چیزی نیست. من برم دیگه الان هومن میاد. توهم نگران نباش. به خیر گذشت.
- این رو گفت و از اتاق رفت. دوباره زانوی غم بغل گرفتم. نگران بودم. نگران فرهاد. نگران آینده ی خودم. نه می‌خواستم خودم نابود بشم نه فرهاد رو از دست بدم؛ اما می‌دونم که اون هیچ وقت از من خوشش نمیاد.

"فرهاد"

- با صدای در چشمام رو باز کردم. دکترم بود. البته با هومن. با اخم به علی نگاه کردم. حوصله نصیحتای هومن رو نداشتم. دکتر کنارم نشست و گفت:
- چی داری به سر خودت میاری؟
- ای بابا دکتر من خوبم. این علی زیاد گندش کرده.

هومن باخشم نگاهم کرد و گفت:

- تو داری گند می زنی به زندگیت. آره تا می تونی سیگار بکش تا خفه بشی.

باحرص گفتم:

- بس کن تو رو خدا. می گم چیزی نیست.

بعد رو کردم به علی و گفتم:

- همش تقصیر توئه.

علی: آقا فرهاد شما خیلی لجبازی. می دونی سیگار برات بده اما بازم کار خودت رو می کنی.

باخشم ازش چشم برداشتم و رو به دکتر گفتم:

- دکتر باورکن حالم خوبه. نیازی به چیزی نیست.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کاملاً از چهره رنگ پریدت مشخصه که خوبی.

داشتم کلافه می شدم. هیچ کدوم حرفم رو باور نمی کردن. دکترچندتا دارو واسم نوشت و گفت:

- این آخرین باره که دارم بهت تذکر می دم؛ سیگار رو ترک کن وگرنه دیگه کاری ازمن ساخته

نیست. با زندگی خودت بازی نکن. و درضمن چند روزی رو توی خونه استراحت کن. هوای

بیرون آلوده هست. بهتر خونه بمونی.

خواستم اعتراض کنم که هومن دستش رو با تهدید سمتم دراز کرد و گفت:

- خفه شو.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. هومن کنارم نشست و گفت:

- تو چرا آدم نمی شی؟

باکلافگی به موهام دست کشیدم و گفتم:

- ای بابا. هومن جان من خوبم. فهمیدی؟
 - هنوز بچه ای. بزرگ نشدی. اصلا از بچه هم بچه تری.
 - خیلی ممنون.
 - قابلی نداشت. یه هفته ای رو بیرون نرو. باید یه نفر خوب ازت مراقبت کنه.
 - می گم خوبم دیگه. اه.
 - زهرمار. اونقدر خوبی که امروز داشتی می مردی. به سارا میگم مراقبت باشه.
 - سارا؟ آدم قحطه؟
 - خب اون خدمتکار شخصیته. کارش همینه.
 - من نیازی به پرستار ندارم. مخصوصا اون احمق.
 - همین که گفتم. حرف اضافه هم نزن.
 - می دونستی خیلی زورگویی؟
 - از روی تخت بلند شد و با لبخند کمرنگی گفت:
 - کمال هم نشین درمن اثر کرد. بگیر بخواب بچه.
 - و از اتاق بیرون رفت.
- "سارا"

چشمم به در بود تا علی یا هومن بیان و بهم خبری بدن. بالاخره در باز شد. هومن بود. ازدیدنش خوشحال شدم. با صدای ضعیفی سلام کردم. کنارم نشست و گفت:

- بازم که گرفته ای. بخاطر فرهاد؟

انگار منتظر همین حرف بودم که بازم بزخم زیر گریه. بغلم کرد و گفت:



- بس کن. چندبار دیگه بهت بگم گریه نکن.

بالرزشی که توی صدام بود گفتم:

- دست خودم نیست. این ماجرا خیلی من رو حساس کرده. خیلی برام سخته.

- می دونم. ولی باید قوی باشی دختر.

بهش زل زدم و گفتم:

- فرهاد حالش خوبه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نگرانشی؟

باخجالت گفتم:

- آره. وقتی وارد اتاق شدم داشت کابوس می دید. مدام اسم پریچهر رو صدا می زد. هومن

باناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

- این اولین بار نیست. از موقع ای که یادمه همنیچور بوده. هرشب خواب خواهرش رو می بینم.

خوب براش سخته چون جلوی چشمش خواهرش ازدنیا رفته. نمی تونه فراموش کنه. نگرانشم.

خیلی داره خودش رو اذیت می کنه.

- دلم می خواد یه جوری کمکش کنم تا بلکه ازعذاب وجدانم هم کم بشه.

- پس کمکش کن.

- چه جوری آخه؟ فرهاد مدام بهم توهین می کنه. نمی ذاره بهش نزدیک بشم.

- آره یکم لجبازه. دکتر بهش گفت چند وقتی باید توی خونه بمونه. از امروز می شی پرستارش.

ازش مراقبت کن. یه جوری بهش بفهمون که برات مهمه.

- تمام سعیم رو می کنم.

بالبخند گفت:

- آفرین بهت. عشقت واقعیه. یه عشق پاک.
- هنوز نمی دونم عاشقشم یا نه.
- مطمئن باش که این حس اسمش عشقه. حسی که باعث شد نفرتت به فرهاد از بین بره.
- پس با عشقت، نفرت رو از قلبش بیرون بیار.
- رفتم سمت ویلا. رو کردم به لیلی و گفتم:
- علی کجاست؟
- گفتن می خوام برم شرکت.
- اهان. پس غذای فرهاد رو بده ببرم.
- می خوامی خودم این کار رو کنم؟
- نه لازم نیست. هومن به من گفته ازش مراقبت کن.
- سینی رو از لیلی گرفتم و رفتم بالا. بازم استرس گرفتم. امیدوارم بهم چیزی نگه. اگر هم گفت من به روی خودم نمیارم. آره اینجوری بهتره. نباید عصبیش کنم. آرامم به درضربه زدم.
- بیا تو.
- بادستای لرزون دستگیره رو گرفتم و وارد شدم. روی تخت خوابیده بود و دستاش هم روی چشمش بود. باحس حضورم دستاش رو برداشت. باخشم نشست و گفت:
- تو اینجا چه غلطی می کنی؟
- به آرومی گفتم:
- ناهارتون رو اوردم.
- کسی از تو چیزی نخواست. برو بیرون.



بی توجه به حرفش غذا رو کنارش گذاشتم و گفتم:

- اما آقا هومن به من دستور داده. منم باید انجام بدم.

پوزخندی زد و گفت:

- از کی تا حالا از هومن دستور می‌گیری؟ تو خدمتکار منی و من می‌گم چیکار کنی.

- خب منم واسه شما کار می‌کنم دیگه. الان هم براتون غذا اوردم.

- نیازی به تو نیست. یه باردیگه هم گفتم دیدنت اشتها رو کور می‌کنه. وظیفه تو فقط نظافته.

با اخم نگاهش کردم. ولی نه نباید جوابش رو بدم.

- ناهارتون رو بخورین.

باخشم گفتم:

- گمشو بیرون. گنده تر از دهنه هم حرف نزن.

- تاموقعی ای که چیزی نخوردی. از اینجا تکون نمی‌خورم.

باعصبانیت خواست از روی تخت بلند بشه که انگاری سرش گیج رفت. بانگرانی کنارش

نشستم و گفتم:

- خوبی؟

باتعجب و خشم زل زدم به چشمام. ای خدا بازم گند زدم. بادیست هولم داد و گفت:

- حواست باشه باکی حرف می‌زنی. گمشو پایین از روی تخت.

با خجالت بلند شدم. نگاهم کرد و گفت:

- باز که اینجا وایسادی!؟

- گفتم که تا چیزی نخوری نمی‌رم.



باعصبانیت به موهاش چنگ زدم و خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد.

- برو موبایلم رو بیار.

رفتم سمت میز و به موبایلش نگاه کردم. بازاین صدفه لعنتی.

- بیاردیگه.

به اجبار براش بردم. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و نگاهی هم به من. تماس رو وصل کرد و گفت:

- سلام عشقم.

چی گفت؟ گفت عشقم؟ مگه... مگه هومن نگفت صدف رو دوست نداره؟ پس این حرفای عاشقونه چیه؟ بابغض نگاهش کردم. روی تخت دراز کشید. دست چپش رو گذاشت زیر سرش و گفت:

- نه عزیزم. یکم حالم خوب نبود واسه همین موندم خونه. این نفس لعنتی باز کار دستم داد. قربون اون دلت برم. نمی‌خواد نگران بشی.

ببین چطور داره قربون صدقه اش می‌ره. دلم می‌خواست اون گوشی رو بکوبم تو سرش. ای خدامن کی عاشق این بشر شدم که خودم نفهمیدم. انگاری ازهمون بچگی عشقتش تو قلبم مونده. حالا چیکارکنم با این عشق یک طرفه؟ ادامه داد:

- اگه واقعا نگرانی بیا پیشم. بیا با وجودت بهم آرامش بده. قربونت برم.

یه خنده جذاب هم روی لبش نشست. وای وقتی می‌خندید چه جیگر می‌شد. همونجور بهش خیره بودم که بالاخره تماس رو قطع کرد. باا خم نگاهم کرد و گفت:

- تو هنوز اینجایی؟

یعنی واقعا حضورم رو نفهمید؟ انقدر غرق حرف باعشقتش بود که من رو ندید؟ بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- تاموقع ای که...

یهو با عصبانیت از روی تخت بلند شد و توی یه قدمیم وایساد و گفت:

- ببین؛ سعی نکن با کارات خامم کنی. چون خوب می‌شناسمت. این یهویی مهربون شدن رو هیچ باورندارم. پس بهتره گمشو بیرون.

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

- توهم برام... اصلا... مهم نیستی. چون آقا هومن ازم خواست دارم این کار رو می‌کنم.

باخشم بیشتری نگاهم کرد و گفت:

- لازم به مراقبت تو نیست. تو خدمتکاری بیچاره. یالا برو بیرون.

باعصبانیت از اتاق بیرون اومدم. اصلا به جهنم. به درک که چیزی نخوردی. به من چه! اصلا بزار نامزدش بیاد و غذا بذاره توی دهنش. بعضی کرده نشستم توی آشپزخونه. لیلی هم نگران نگاهم می‌کرد. اما من تو دنیای خودم بودم. حرفای عاشقونه فرهاد به صدف آزارم می‌داد. آخه چطوراین پسر رو به سمت خودم بکشم؟ هومن بهم گفت خانواده صدف خطرناکن. چطوراز اونجا نجاتش بدم؟

"فرهاد"

ببین کارم به کجا کشیده؛ واسه اینکه اون احمق بهم نزدیک نشه، دست به دامن صدف شدم. کسی که حالم ازش بهم می‌خوره. وقتی داشتم باتلفن صحبت می‌کردم حس می‌کردم سارا داره بهم نگاه می‌کنه اما چرا؟ نکنه اون... نه احمق خان خر نشو. اون دختر نقشه داره. تازه تو قراره زجرش بدی. پس فکرای بیهوده نکن و به کارت ادامه بده. واسه کاراش هم هومن رو بهونه می‌کنه. کورخوندی بچه من خر نمی‌شم. توی افکارم بودم که در اتاق بازشد. ای خدا حالا این رو کجای دلم بذارم؟ اصلا حقته. غلط زیادی نکنی. پس تحمل کن. باعشوه پرید توی بغلم و گفت:

- وای الهی قربونت برم. خوبی عشقم؟

ازخودم جداش کردم و گفتم که خوبم. گونه هام رو نوازش کرد و گفت:



- خیلی نگرانت شدم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- خوبم. نگران نباش.

به ظرف غذا نگاه کرد و گفت:

- هنوز ناهارت رو نخوردی؟

- میل ندارم.

- یالا زود باش بخور. نباید ضعیف بشی.

"سارا"

باعصبانیت ناخونام رو میجویدم و نگاهم سمت بالا بود. الان دوساعته تو اون اتاق چه غلطی می‌کنی؟ خب خودش گفت بیا و با وجودت بهم آرامش بده... نکنه... از فکر خودم شرمم شد. نه بابا فکر نکنم فرهاد همچین آدمی باشه. ای خدا پس دارن چیکار می‌کنن؟ دیوونه شدم رفت. دوباره ناخونام رو جویدم که لیلی گفت:

- خانم ناخونات حیفه.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

- لیلی ادیتم نکن.

بازم به بالا خیره شدم که علی وارد ویلا شد. آخیش راحت شدم. پس الان علی می‌تونه بره توی اتاق و بفهمه چیکار می‌کنن. با لبخند بهش سلام کردم و گفتم:

- دلتنگت بودم.

بابرقی که توی چشماش بود گفت:

- منم همینجور.



کنارم نشست و گفت:

- اینجا چیکار می کنی!؟

- اون دختره صدف دوساعته رفته توی اتاق فرهاد و بیرونم نمیاد. اصلا دارن چیکار می کنن؟

به حرفم خندید و گفت: من چه می دونم دختر خوب. من تازه رسیدم از کجا بدونم!؟

- خب برو ببین.

- کجا برم؟ اونا نامزدن. من برم که چی بشه؟ هرکاری هم بکنن به من و تو ربطی نداره.

با اخم نگاهش کردم. چشمش رو ریز کرد و گفت:

- ببینم تو چرا انقدر برات مهمه؟

- خب... خب... هومن گفت اونا خانواده ی خطرناکی هستن. واسه همین نگرانم

انگار حرفم رو باور نکرد. نه از این علی هم کاری بر نمیاد. باید خودم برم توی اتاق.

رو کردم به لیلی و گفتم:

- دوتا قهوه بریز.

- واسه چی خانم؟

باحرص گفتم:

- می خوام خالی کنم روسرم.

باتعجب گفت:

- چرا خانم؟

ای خدا این دختر چرا انقدر خنگه؟ علی هم خنده اش گرفته بود.

- لیلی دیوونم نکن. می خوام ببرم اتاق فرهاد.



به علی نگاه کردم. وقتی می خندید چه بانمک می شد. همونجور که می خندید گفت:

- دختر بامزه ایه.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- خب آره.

خودش رو جمع کرد و گفت:

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

با خنده گفتم:

- تو و لیلی خیلی بهم میاین.

یکم اخم کرد و گفت:

- بس کن دختر.

وا! چراناراحت شد؟ خواستم حرفی بزنم که لیلی اومد. قهوه ها رو ازش گرفتم و

باحالت قهر از کنار علی رد شدم. فقط امیدوارم باصحنه ی بدی مواجه نشم، وگرنه این قهوه رو

خالی می کنم روی سرشون. به در ضربه زدم. به جای فرهاد، صدای اون عجوزه بلند شد. باحرص

نفسم رو بیرون دادم و وارد شدم. با اخم نگاهشون کردم. صدف کنار فرهاد خوابیده بود و

موهایش رو نوازش می کرد. فرهاد هم چشمش رو بسته بود. لعنتیا. با غرورگفت:

- چی می خوای؟

- قهوه اوردم واستون.

- کی گفت قهوه بیاری؟ کسی دستور نداده. گمشو بیرون.

باخشم نگاهش کردم. این کیه که بخواد بهم توهین کنه؟ نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم. انگاری

واقعا خواب بود. باحرص قهوه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- گفتم شاید میل داشته باشی.

باغورگفت:

- نه خیر میل نداریم. می بینی که عشقم خوابه.

ای درد. کی گفته اون عشق توئه؟ بابغض به فرهاد نگاه کردم. اونم چشماش رو باز کرد. باگیچی به من و صدف نگاه کرد. صدف باعشوه گفت:

- عزیزم بیدارشدی؟

بی توجه به صدف باعصبانیت رو به روم وایسادو گفت:

- بازم که اینجا پیدات شد. نمی بینی عشقم پیشمه؟ چی می خوای؟ هان؟

بابغضی که نزدیک به ترکیدن بود گفتم:

- واستون... واستون قهوه...

با دادی که سرم زد حرف توی دهنم موند. به صدف نگاه کردم. باپیروزی به من خیره بود. اومد سمت فرهاد و گفت:

- عزیزم چرا خودتو اذیت می کنی؟ این که ارزشی نداره. بیا استراحت کن.

بعد رو کرد به من و گفت:

- تو هم گشمو دیگه.

نفهمیدم چطور ازاتاق بیرون اومدم. فقط اشک بود که از چشمم بیرون می ریخت. نه. من نمی تونم. نمی تونم به این مرد سنگدل نزدیک بشم. اصلا نمی خوام کمکش کنم. علی بانگرانی اومد سمتم و خواست حرفی بزنه که بادرست پشش زدم و به سمت باغ رفتم. باید ازاین خونه برم. اصلا دیگه ازهیچ چیز نمی ترسم. هیچی نمی خوام. رفتم سمت در خروجی. اون غولهای گنده هم نبودن و راحت تر می تونستم برم بیرون. خواستم در رو باز کنم که دستم کشیده شد. باخشم به سمت اون شخص برگشتم. علی بود که نگران نگاهم می کرد. باعصبانیت داد زدم:



- چی می‌خوای هان؟ بذارم برم. دست از سرم بردار. خسته شدم. نمی‌خوام دیگه توی این خونه بمونم. نمی‌تونم. اون فرهاد حسابی من رو تحقیر کرده ولی دیگه نمی‌ذارم. آره درسته بابای من این همه بلا سرش آورده. اما این وسط گناه من چیه؟ من که خواستم کمکش کنم، من که باهاش مهربون شدم! اما اون چیکار کرد؟ بیشتر تحقیرم کرد. برو بهش بگو به خواستش رسید. من رو کوچیک کرد. دیگه چیزی از من نمونده، هیچ چیز.

از گریه زیاد انرژیم تموم شد. من رو کشید توی آغوش و سرم رو نوازش کرد. باصدای که از گریه گرفته بود گفتم:

- بهش... بگو عشقت من رو از پا دراورد. بگو عاشقم کردی و نابود.

دستاش آروم از روی موهام پایین اومد. من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- عشق!؟!

"فرهاد"

لعنتی، نمی‌دونم چه نقشه ای توی سرشه که داره بهم نزدیک می‌شه. باید سر دربیارم. باعصبانیت به صدف نگاه کردم. داشت آرایشش رو تمدید می‌کرد. پوزخندی بهش زدم و رفتم توی تراس. نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم سمت باغ که چشمم خورد به اون دوتا. داشتن چه غلطی می‌کردن؟ باخشم دستم رومشت کردم. یه حس عجیب آزارم می‌داد. عوضی از یه طرف هومن، الان هم علی. یه چیزی توی دلم قلقلکم می‌داد. چه مرگت شده پسر؟ بانفرت ازشون چشم برداشتم. باید باعلی صحبت کنم. این دختره نباید هرغلطی می‌خواد بکنه. خواستم بازم نگاهشون کنم که پشمون شدم. ازخودم عصبانی بودم. حس حسادت دارم به علی. اصلا چرا همدیگه رو بغل کردن؟ نکنه عاشقش شده؟ به موهام چنگ زدم. به دلت می‌ذارم به علی برسی. چون قراره عذابت بدم نه اینکه بذارم عاشق بشی. آخه چرا به این دختر احمق حساس شدم؟ اونم یهویی...

"سارا"



باخجالت سرم رو پایین گرفتم. بازم گند زدم.

- منظورت چیه؟ تو... تو کی عاشق... فرهاد شدی؟

- بس کن علی. اصلا حوصله توضیح رو ندارم.

- باید بهم توضیح بدی.

از طرز برخوردش تعجب کردم. حالا چرا انقدر عصبانیه؟ با اخم گفت:

- بگو دیگه!

منم باعصبانیت بیشتری گفتم:

- آره عاشقش شدم. از بچگی. تو که خوب می‌دونی من واون از بچگی توی این خونه باهم زندگی می‌کردیم. از اون موقع دوستش داشتم. علی باتعجب نگاهم می‌کرد و حرف هم نمی‌زد. بابغضی که داشتم ادامه دادم:

- ولی می‌بینی که... اون جز تحقیر کردن من کاری نداره و هیچ وقت هم به من حسی پیدا نمی‌کنه. منم دیگه نمی‌خوام عاشقش باشم. این حس هرچی زودتر تموم بشه بهتره. چون فرهاد نامزد داره. هومن می‌گفت اون رو نمی‌خواد. ولی من امروز برعکسش رو دیدم. از هومن خواستم کمک کنه تا... تا بهش برسم. اما فایده ای نداره. هرگز این اتفاق نمیفته. فرهاد از من متنفره و جز نفرت نمی‌تونه حس دیگه ای به من داشته باشه.

علی بهم نزدیک شد و با دستش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

- نمی‌تونم ببینم داری این قدر عذاب می‌کشی. شاید... شاید واقعا به صدف حسی نداشته باشه. هومن می‌تونه کمکت کنه.

بهش نگاه کردم. چرا انقدر حالت چهره اش گرفته شد؟ یعنی انقدر براش مهمم؟

- من علاوه برحسم، دوست دارم کمکش کنم تا به زندگی عادیش برگرده.

لبخند کمرنگی زد و گفت:



- می دونم. منم دلم می خواد آقا فرهاد یه زندگی خوب رو شروع کنه. پس تلاشت رو بکن. زود جا نزن. تو خودت می گی پر از نفرته. پس باید صبر داشته باشی.
- راست می گفت. نباید با کوچکتیرن حرفی ازتلاشم دست بردارم. بالبخندگفت:
- چه خوبه تو و هومن هستین. خوشحالم که دوتا برادر به خوبی شما دارم.
- به اجبار لبخند زد. من که اینجورحس کردم.
- الان برو تو اتاق. نگران نباش. همه چی درست می شه.
- ازش تشکرکردم و رفتم سمت اتاق .

"فرهاد"

بارفتن صدف، علی رو صدا زدم . باید بفهمم بهم حسی دارن یا نه. تقه ای به درخورد. حتما خودشه.

- بیا تو.

وارد اتاق شد. حس کردم یکم ناراحته. پوزخندی زدم و گفتم:

- خوب بهم دل وقلوه می دین. افرین .

-منظورتون چیه؟

باعصبانیت روبه روش وایسادم و گفتم:

- خوب می دونی منظورم چیه. تو عاشق سارا شدی؛ مگه نه؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

- آقا فرهاد لطفا؛ من واون هیچ حسی بهم نداریم. فقط به عنوان یه دوست کنارشم. همین.

نمی تونستم حرفاش رو باور کنم. چشماش یه چیز دیگه ای می گفت.

- حتم دارم اون عاشقت شده.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نه قربان. مطمئن باش اون به من حسی نداره. اون عاشق یکی دیگه ست.
- با ناباوری نگاهش کردم. پس اون دختر عاشقه! یعنی اون شخص کیه؟ اصلا چرا برام مهمه؟ مگه من ازش متنفر نبودم؟ پس حالا چی شده؟
- عاشق کی؟!؟
- من نمی‌تونم راز دوستم رو به کسی بگم. معذرت می‌خوام.
- حالا دیگه من شدم غریبه؟
- نه قربان. فقط بهم گفت به کسی حرفی نزنم.
- عیب نداره. بالاخره می‌فهمم کیه. می‌دونی چیه؟ به دلش می‌ذارم بخواد خوشی کنه. باید توی این خونه بیوسه.

"سارا"

باتکون دست یه نفر از خواب بیدار شدم. باترس نگاهش کردم. لیلی بود. بانگرانی گفت:

- سارا خانم؟ خوبین؟ چرا انقدر عرق کردین؟ نکنه خواب بد دیدین؟
- به سختی روی تخت نشستم. خواب بابام رو دیدم. توی یه جای خیلی ترسناک نشسته بود و مدام صدام می‌زد. انگاری می‌خواست یه چیزی بهم بگه. فقط فهمیدم که گفت بگو من رو ببخشه

- خانم برم واستون آب بیارم؟

-نه؛ لازم نیست. فرهاد خوبه؟

ازاین نگرانی تعجب کرد و گفت:

- آره. آقا هومن پیششون هستن.



از شنیدن اسم هومن خوشحال شدم. باید ببینمش و بهش حرفایی بزنم. اما چطوری؟ مگه فرهاد اجازه می‌ده؟

- الان می‌رم واستون شام میارم.

- شام؟ مگه ساعت چنده؟

- ساعت هشت.

- وای یعنی من این همه خوابیدم؟ اخه چطور؟

صدای در من رو از فکر بیرون آورد. هومن بود. دیدنش باعث لبخند روی لبم جا بگیره.

با مهربونی گفت:

- سلام وروجک.

- سلام. خوش اومدی.

لیلی تنهامون گذاشت. هومن کنارم روی تخت نشست و گفت:

- خوبی؟

- نه. هیچ خوب نیستم.

- علی همه چی رو گفت.

- هومن، اون نامزدش رو...

- فرهادی که من می‌شناسم هیچ حسی به اون دختر نداره.

- پس چرا امروز انقدر باهاش صمیمی بود؟

- شاید از تو میترسه.



- منظورت چیه؟

چشمکی زد و گفت:

- شاید می ترسه به تو وابسته بشه و می خواد به وسیله اون ازت فاصله بگیره.

- یعنی... یعنی می گی اون عاشقمه؟

- من که فکر می کنم اونم مثل تو از بچگی بهت حسایی داشته.

باناباوری نگاهش کردم. نمی تونستم باور کنم. اون حتی توی بچگی هم بانفرت نگاهم می کرد.

حالا چطور ممکنه که عاشقم بوده باشه؟

- به چی فکر می کنی؟

- نه. فرهاد همیشه ازمن نفرت داشته.

- خب بخاطر موقعیتی بوده که تو داشتی. به خاطر کار پدرت بوده. سارا تلاشت رو بکن.

راستش... من یه نقشه دارم.

- چه نقشه ای؟!؟

- الان داشتم باعلی صحبت می کردم. گفت فرهاد بهش گفته تو عاشق سارا شدی.

- علی عاشق من شده؟

- فرهاد اینجور فکر کرده. علی هم گفته سارا عاشق یکی دیگه است و منم نمی تونم بگم کیه.

فرهاد هم کنکجاو شده.

- خب که چی؟

- باید یکم سرکارش بذاریم. بذار فکر کنه اونی که تو عاشقشی منم. باید ببینم چه عکس

العملی نشون می ده. باچشمای گرد شده نگاهش کردم.

باخنده گفت:



- چشماشو نگاه! چته؟ چرا تعجب کردی؟
- دیوونه شدی؟ اگه بفهمه که من عاشق تو شدم که سرم رو از تنم جدا می‌کنه.
- وقتی من کنارتم، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. البته آروم آروم باید بهش بفهمونیم. یهویی نه. می‌خوام ببینم به رابطه ما حسادت می‌کنه یا نه.
- اینجوری که بیشترازم متنفر می‌شه.
- اشتباه می‌کنی. اینجوری سعی می‌کنه بیشتر بهت نزدیک بشه. البته تو هم نباید ازش دوری کنی. باید همینجور باهش مهربون باشی و لجبازی نکنی.
- به حرفاش فکر کردم. بد هم نمی‌گفت.
- خب موافقی؟
- باشه. من حرفی ندارم.
- چشمکی زد و گفت:
- فقط حواست باشه این ماجرا باعث نشه عاشقم بشی.
- باخنده گفتم:
- خیالت تخت. تو مثل داداشمی.
- تو هم همینجور آجی خوشگله. خب من برم. اگه می‌تونن الان برو بهش یه سر بزن. شاید به خاطر حرف علی سوالی ازت بپرسه.
- آخه به چه بهانه ای؟
- خب داروهاش رو واسش ببر.
- خیلی باهوشیا.
- حالا کجاش رو دیدی جوجه. خب منم برم دیگه.



توی آیینه به خودم نگاه کردم. وای چقدر رنگم پریده. یکم رژ لب کشیدم. یه شال خوش رنگ هم پوشیدم. چه دل خجسته ای دارم من. الانه که بیرونم کنه. اونوقت من دارم بخاطرش به خودم می‌رسم. رفتم سمت ویلا. علی پای تلویزیون نشسته بود. بهش خیره شدم. نکنه واقعا عاشقم شده؟ نه بابا این چه فکریه. علی همچین آدمی نیست.

رفتم سمتش. نگاه کوتاهی بهم انداخت. اما حرفی نزد. عجیب بود. منم رفتم سمت آشپزخونه و داروها رو برداشتم. بیچاره فرهاد ببین چه چیزایی باید بخوره. دوباره به علی نگاه کردم. به جای تلویزیون، چشمش خیره به سمت دیگه ای بود. انگار اصلا توی این دنیا نبود. رفتم روبه روش وایسادم و گفتم :

- علی حالت خوبه؟! -

نگاه کوتاهی بهم انداخت و از روی مبل بلند شد و گفت:

- خوبم. فقط یکم خسته ام. کجا می‌ری؟

- داروهای فرهاد رو می‌برم.

- هومن ماجرا رو بهت گفت؟

- آره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- موفق باشی.

- ممنون داداشی.

دوباره یه لبخند تلخ زد و گفت:

- من می‌رم بخوابم. مواظب خودت باش.

منم رفتم سمت اتاق فرهاد. به درضربه زدم اما جواب نداد. به ناچار واردشدم. دست و پام از استرس می‌لرزید. توی تراس وایسادم بود. باناباوری نگاهش کردم. داشت سیگار می‌کشید. وای



این آدم چرا انقدر دیوونست؟ یعنی انقدر از زندگی سیره؟ نباید بذارم این جووری خودش رو نابود کنه.

داروها رو گذاشتم روی میز و رفتم توی تراس.

- داری چیکار می کنی؟

باتعجب به سمتم برگشت. دوباره اخم کرد و گفت:

- انگار از جونت سیر شدی، بدون اطلاع من وارد اتاق می شی و...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه. رفتم سمتش و سیگار رو از دستش کشیدم و توی باغ انداختم.

بهش خیره شدم. ای خدا چرا همچین می کنه؟ چرا انقدر عصبی شد؟ فاتحه ام خوندست.

باخشم بهم حمله کرد. از ترس رفتم عقب. که یهو دستم از روی میله ها رها شد. باترس جیغ

زدم که دستی پشت کمرم نشست. چشمام رو باز کردم. فرهاد کمرم رو گرفته بود. باتعجب

نگاهش کردم. محکم کمرم رو گرفته بود. منم یقه ی لباسش رو گرفته بودم. هیچ فاصله ای باهم

نداشتیم. نفسای گرمش به صورتم برخورد می کرد. آروم به چشماش نگاه کردم. این رو ببین.

خیره شده به لبام. حتی پلک هم نمی زنه. هووی یارو کجایی؟ نه بابا انگار نه انگار! کجا داری

سیر می کنی؟ منم به لباس خیره شدم. چقدر به هم نزدیکیم. هنوز یقه اش توی دستم بود.

دوست داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم. چقدر بی شرمی دختر.

"فرهاد"

نمی دونم یهو چی شد که رفتم سمتش و کمرش رو گرفتم. کمر باریکش توی دستام گم شد.

عطر تنش من رو دیوونه کرد. صورتش از این فاصله جذابیت بیشتری داشت. باترس یقه ام رو

گرفته بود. یهو چشمم رفت سمت لباش. چه خوش رنگ بود. لعنت به من. دلم می خواد طعم

این لب رو بچشم. صورتم رو بهش نزدیک کردم. فاصله لباش با لبم زیاد نبود. اونم هیچ

اعتراضی نمی کرد. دارم چیکار می کنم؟ به این زودی گذشته ام فراموش شد؟ گذشته ای که به

واسطه پدر این لعنتی خراب شد. خانواده ام توسط پدر حرومزاده اش نابود شد. باخشم هولش

دادم سمت اتاق و گفتم:



- ببین دخترجون. یه باردیگه بهت اخطار دادم به من نزدیک نشو وگرنه می‌کشمت. اصلا دیگه ازفردا نمی‌خواد خدمتکار من باشی، فقط کار نظافت خونه روانجام می‌دی. گمشو بیرون.

اخمی کرد و گفت:

- ببین تو برام ارزش نداری؟ هومن بهم گفته مراقبت باشم.

- هومن؟

چه صمیمی! یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- آره هومن. اشکال داره؟

باخشم رفتم سمتش و گفتم:

- ببین نمی‌تونی به واسطه اون به من نزدیک بشی.

- کی گفته من می‌خوام به تو نزدیک بشم؟ چه فکری باخودت کردی؟ من فقط به هومن

احترام گذاشتم.

با تعجب نگاهش کردم. این چرا انقدر با هومن صمیمیه؟ دوباره خیره شدم به لباش. آدم رو

دیوونه می‌کرد. به موهام چنگ زدم و گفتم:

- برو گمشو.

- داروها رو واست اوردم.

با عصبانیت داد زدم:

- می‌گم برو بیرون. من ازتو هیچی نمی‌خوام.

بی توجه به حرفم داروها رو آورد و گفت:

- باید بخوری.

این رو ببین چه دستوری می ده! انگار نه انگار من رئیسشم! داروها رو پرت کردم زمین و

گفتم:

- کسی نمی تونه به من دستور بده. تو که دیگه جای خود داری!

دوباره دارو رو سمتم گرفت و گفت:

- بخور.

این دختر چرا از رو نمی ره؟ بازوهاش رو فشاردادم و گفتم:

- اگه نری...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اگه نرم چی؟ هان؟ من رو تنبیه می کنی؟ می ندازیم تو انباری؟ می دونی چیه؛ اصلا نمی ترسم! عادت کردم. الان هم تا این رونخوری نمی رم بیرون. اگه تو لجبازی من لجبازترم.

این نگرانی هاش دیوونم می کرد. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- تو اصلا چرا انقدر نگرانی؟ مگه ازم متنفر نبودی؟ هان؟ الان چی شده؟!

با دستپاچگی گفت:

- خب... خب الان... هم مهم نیستی. گفتم که بخاطر هومن این کارو کردم.

بازم هومن. نکنه عشقش هومنه؟

- ببین کوچولو، هومن هیچ وقت عاشقت نمی شه!

بی حرف نگاهم کرد.

- چیه؟! ناراحت شدی؟

لیوان آب رو سمتم گرفت و گفت:

- بخور.



من این دختر رو می کشم. باصدای بلندی گفتم:

- گمشو بیرون آشغال.

- ببین خودت خواستی.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که یه چیزی رفت توی دهنم. باخشم نگاهش کردم. آب روهم ریخت توی حلقم. به اجبار قورتش دادم. باترس نگاهم می کرد. حالیش می کنم. چطور جرات کرد همچین جسارتی کنه؟ دستام رو مشت کردم و رفتم سمتش که اونم با سرعت از اتاق بیرون رفت.

"سارا"

مجبور شدم این کارو کنم. فقط خدا بهم رحم کنه. وقتی آب رو ریختم توی دهنش، قیافه اش خیلی مسخره شده بود. فهمیدم که می خواد بهم حمله کنه. منم زود رفتم بیرون. اونم پشت سرم میومد. از پله ها رفتم پایین. همون بالا وایساد و با تهدید گفت:

- کارت بی جواب نمی مونه. عوضی بلایی به سرت بیارم که کیف کنی.

این رو گفت و روفت. ای بابا من می خوام کمکش کنم پس چرا اینجور رفتار می کنه؟ خنده ام گرفته بود. مثل بچه ها بهش قرص دادم. من نمی خوام لجبازی کنم و اذیتش کنم اما تقصیر خودشه. رفتم سمت اتاق. وای خدا وقتی بغلم کرد دیگه دوست نداشتم بیام بیرون. چه عطرخوشبویی داشت تنش. اونم باحالت خاصی نگاهم می کرد. یعنی حرف هومن راست بود؟ اونم من رو می خواد؟

یادخواهم افتادم. بابام ازم خواست از فرهاد بخوام اون رو ببخشه. اما چطوری؟ واقعا فرهاد می تونه این کینه رو از دلش بیرون کنه؟ می تونه کارای بابام رو ببخشه؟ امکانش هست؟

منم عادت کردم همزمان با فرهاد بیدار بشم. لباسام رو عوض کردم. یعنی برم بیدارش کنم؟ اتفاق دیشب من رو می ترسونه. با اینکه واسه خاطر خودش این کارو کردم اما بازم می ترسم.



بهم گفت دیگه لازم نیست خدمتکارم باشی. ولی بخاطر هدفم مجبورم. وگرنه منو چه به خدمتکاری! انگارنه انگار که یه روزی مغرور بودم. انگاری بایکی دیگه عوضم کردن. ولی اینجوری بهتره. بدون غرور زندگی کردن حس و حال دیگه ای داره. خدا رو توی دل صدا کردم و رفتم سمت ویلا. ازعلی هم خبری نبود. حتما اونم بیدارنشده. کاشکی اون روهم بیدار می کردم؛ اما خب شاید دوست نداره.

رفتم سمت اتاق ارباب. اوه از کی شد ارباب؟ بین چه زود جا زدم. واقعا به عنوان ارباب پذیرفتمش؟ نه معلومه که نه. هیچ کس نمی تونه رییس من بشه. البته این مرد ارباب قلبم شده، ارباب عشق من شده. ای خداداره چی به سرم میاد؟ نفسم رو بیرون دادم و رفتم داخل. پس کجاست؟ روی تخت که نبود. نه انگاری نیستش. باتعجب به اطراف نگاه می کردم که صدای چرخیدن دستگیره در رو شنیدم. به سمتش برگشتم. اووه این رو بین. چه تیپی زده! چه جذاب! یه تیپ اسپرت زده بود. حتما رفته پیاده روی. تی شرت مشکلی که پوشیده بود خیلی جذاب ترش کرده بود. همونجور محوش بودم که گفت:

- نگاه کردنت تموم شد؟

خاک بر سرم که فقط بدم خراب کاری کنم. بی حرف نگاهش کردم. فکر نکنم بخواد تلافی کنه! از کنارم رد شد. بوی عطرش م*س*ت کننده بود. به سمتش برگشتم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- اونجا واینستا، برو وان رو حاضر کن.

یعنی واقعا نمی خواد تلافی کنه؟ اما نه شاید فهمیده کار دیشبم بخاطر سلامتی خودش بود. آب رو باز کردم تا وان پر بشه. دوباره فکرم سمتش کشیده شد. وای این تیپ خیلی جذابترش می کرد. توی افکارم بودم که یهو ازپشت هول خوردم توی وان. باترس جیخ زدم. این یهو افتادن توی وان ترسوندم. توی آب دست و پا می زدم. تمام لباسم خیس شد. باصدای خنده اش به خودم اومدم. باخشم نگاهش کردم. پس بگو واسه چی انقدر آروم بود. می خواست این بلا رو سرم بیاره. لعنتی. همونجور که می خندید گفت:

- خوش می گذره آب تنی؟

- خیلی احمقی.

خم شد سمتم و گفت:

- آره. مثل تو. چی فکر کردی؟ هان؟ که خام کارات می شم؟ نه جوجه. خوب می شناسمت. می دونی چیه؟ دوست دارم توی همین وان خفه ات کنم. اینجوری از دستت راحت می شم و به هدفم می رسم. دوست داری راحتت کنم؟

به سختی ازتوی وان بیرون اومدم. آب از تمام لباسم می چکید. با پوزخند گفت:

- برو بیرون. بار آخرت باشه که همچین جسارتی به من می کنی وگرنه یه راه بیشتر نمی مونه؛ اینکه بفروشمتم به اون گرگایی که بهت گفتم.

بابغضی که داشتم گفتم:

- تو لیاقت نداری. من رو باش که می خواستم کمکت کنم.

چشاش رو ریز کرد و گفت:

- کمک؟ اونم به من؟! برو بچه. برو خودت رو سیاه کن. فکر می کنی نمی فهم ازاین کارات چه هدفی داری؟

باخشم نگاهش کردم. ادامه داد:

- اگه می خوای توی این خونه بمونی، پس حواست به کارات باشه؛ وگرنه می دونی جات کجاست.

بابغض گفتم:

- یعنی واقعا باهام همچین کاری می کنی؟ من رو می فروشی؟

پوزخندی زد و گفت:



- تو واسم ارزشی نداری! آره این کار رو می‌کنم. اینجوری انتقامم ازت گرفته می‌شه. باناباوری نگاهش می‌کردم که هولم داد و گفت:

- یالا برو بیرون. قیاقه نحست رو از جلو چشم دورکن. گشمو.

ای خدا تا کی باید تحقیر بشم؟! خدا روشکر کسی من روبا این سرو وضع ندید. زود رفتم توی اتاق. لباسام رو عوض کردم و دوباره زانوی غم بغل گرفتم. چطور ممکنه این آدم عاشق من بشه؟ آخه چطور؟ اون انقدر از من نفرت داره که می‌خواد من رو بده به آشغالایی که دخترا رو مجبور به هرکاری می‌کنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. عجیب بود کسی بهم زنگ نمی‌زنه. حتی نگارهم می‌ترسید. به شماره نگاه کردم. آهان هومن بود. پاک یادم رفته دیشب خودش ازم شمارم رو گرفت. تماس رو وصل کردم.

- سلام داداش هومن.

- سلام عزیزم؛ خوبی؟

- آره. خیلی خوب. این آقا فرهاد تون با کاراش خوب من رو زجر می‌ده آخه من نمی‌دونم چجوری به این دیوونه نزدیک بشم؟ هان؟ تو بگو!
با خنده گفت:

- حالا نمی‌خواد حرص بخوری. تو هم زودجا نزن. صبر داشته باش.

- آخه آدم رو روانی می‌کنه. فقط می‌خواد یه جوری اذیتم کنه.

- گفتم که تو باید کوتاه بیای. شب بهتون یه سر می‌زنم. مواظب خودت باش.

به اجبار خدا حافظی کردم. آخه من توی این خونه پوسیدم. به کی بگم دردمو؟ خیلی دلم گرفته بود. کی این روزا تموم می‌شه؟ حالا می‌فهمم تنهایی یعنی چی.

"فرهاد"



توی خونه موندن واسم سخته. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم. کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من علی هم از اتاقش بیرون اومد. باتعجب اومد سمتم و گفت:

- آقا فرهاد کجا؟

کتم رو پوشیدم و گفتم:

- شرکت.

- اما آخه...

با اخم نگاهش کرد. فهمید نباید حرف بیشتری بزنه.

- خب پس اول یه چیزی بخورید.

- میل ندارم.

قبل از خروج از ویلا به اطرف نگاه کردم می‌خواستم ببینم این دختره کجاست. انگاری توی لونش قایم شده. سوارماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه

کثافتکاریای نکوهش هیچ جوهره تموم شدنی نیست. به بهانه ی واردات و صادرات، مواد قاچاق می‌کردن. باید بگم این شرکت همه کاری می‌کرده جز خرید و فروش کالا. با خشم از روی صندلی بلند شدم و خیره شدم به خیابون پایین پام. واقعا یه آدم چقدر میتونه پست باشه. علاوه بر قاچاق مواد، دخترای زیادی روهم می‌فروختن به کشورای عربی. آخه چطور دلشون میاد همچین کاری کنن؟ لعنت بهت نکوهش. چطور فراموش کنم کارایی که درحقم کردی؟ چطور؟ هان؟ آخه به چه قیمتی این کارا رو کردی؟ بخاطر پول؟ ارزشش رو داشت؟ لیاقت دختری اینه که باهاش همچین کاری کنم؟ هان؟ باید مجازاتش کنم یا نه؟ اونم به جای تو!

چشمام رو باعصبانیت بستم. دوباره تصویرش توی ذهنم نقش بست. باورم نمی‌شد می‌خواستم اون رو ب*ب*و*س*م! م*س*ت کننده بود. باخشم چشمام رو بازکردم. نکنه این دختره جادوم کرده؟ چطوری نظرم راجع بهش عوض شد؟ مگه من ازش نفرت نداشتم؟ اما حالا چی؟ به موهام چنگ زدم. بازم خاطر ه ها برام زنده شد.



"من و پریچهر توی باغ بزرگ بازی می کردیم که بازون دختره جلوی ما وایساده بود. باخم نگاهمون می کرد. پریچهر با مهربونی گفت: «توهم بیا بازی کنیم». اونم باخوشحالی خواست بیاد طرفمون که من گفتم: «لازم نکرده. مادوست نداریم با تو بازی کنیم». چشمای درشت خاکستریش پرا ازاشک شد. دلم براش سوخت. وقتی اخم می کرد بامزه ترمی شد. بابغص گفت: «چرا ازمن بدت میاد؟ منم دوست دارم باهاتون بازی کنم دیگه. منم تنهام». یه لحظه پشیمون شدم. خواستم بگم باشه بیا بازی که صدای اون نکوهش بازم من رو منصرف کرد."

آره به خاطر پدرش از اونم نفرت داشتم. چون حس می کردم حق این زندگی رو نداره. اما الان حس می کنم اونم تقصیری نداشته. اونم بی خبره. پس الان باید مجازات بشه؟ به جای پدرش؟ باخشم دستام رومشت کردم. آره باید مجازات بشه. به خاطر پریچهرم. بخاطر پدر و مادرم و زندگی سخت خودم باید مجازات بشه. ازخودم عصبانیم. گاهی اوقات از این کارم منصرف می شم. چون چشمای خاکستری معصومش میاد جلوی چشمم و من دلیل این حس غریب رو نمی فهمم.

با باز شدن در ازافکارم بیرون اومدم. باخشم به سمت در چشم دوختم. جز صدف کسی حق نداشت این جور وارد حریم من بشه؛ چون این دختر پیش ازحد پرو و نفهم بود. اصلا اینجا چی می خواست. باعشوه همیشگی صورتم رو بوسید. از کارش چندشم شد. با دست صورتم رو پاک کردم و گفتم:

- تواینجا چی می خوای؟

اخم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که بی اطلاع وارداتاق شدی. می دونی که من خوش ندارم کسی این کارو کنه. اصلا چه کاری داری که پاشدی اومدی اینجا؟

باخم نشست روی صندلی و گفت:

- یادت رفته قرار همسرت بشم؟ باز داری اینجور رفتارمی کنی؟

باعصبانیت رو به روش وایسام و گفتم:

- داری تند می‌ری دختر. خودت می‌بری و می‌دوزی؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- انگاری حرفای بابام رو یادت رفته؟ گفته بود اگه سرش رو کلاه بذاری چیکار می‌کنه.

باخشم دستام رو مشت کردم. خوب نقطه ضعفم رو می‌دونست. تنها ترس من از پدرش، هومن بود. بهم گفته بود اگه باهام همکاری نکنی و با صدف ازدواج نکنی، هومن رو نشونه می‌گیرم. هومن تنها فرد زندگیمه. لبته علی هم همینجور؛ ولی هومن اولین کسی بود که کنارم بود و کمک کرد. حالا چطور می‌تونم بخاطر خودم اون رو نابود کنم؟ سکوتم رو که دید گفت:

- چی شد؟ کم آوردی؟ ببین فرهاد من دوستت دارم؛ اما پدرم برام بیشتر ارزش داره. پس حواست باشه که ناراحتش نکنی.

- برو بیرون صدف.

روبه روم وایسام. باناخونای بلندش گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

- تو فقط مال منی فرهاد. از اولین روزی که دیدمت بهت گفتم. پس ناراحتش نکن عزیزم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- بهتره دلیل اومدن رو بگی!

- آهان داشت یادم می‌رفت. بابام گفت بهت بگم فردا شب میایم ویلای تو.

- به چه منظور؟!

با لبخندچندشی گفت:

- خب یه دیدار دوستانه دیگه عزیزم.

خشمگین نگاهش کردم. خواست گونه ام رو ببوسه که ازش فاصله گرفتم. با حرص گفت:



- کارات رو به بابام می‌گم.

باعصبانیت مچ دستش رو فشار دادم و گفتم:

- صدف. از نقطه ضعف من استفاده نکن. فهمیدی؟

دستم رو پس زد و گفت:

- نه حالیم نیست. من فقط یه چیز حالیمه. اینکه تو باید مال من باشی.

بازهم با عشوه خندید و رفت. لعنتیا. ازتون متنفرم. آشغالای حرومزاده. باعصبانیت هرچی روی میز بود پرت کردم روی زمین. خیلی کلافه بودم.

همش تقصیر خودمه. کاش یه جور دیگه به نکوهش نزدیک می‌شدم. بیچاره هومن چندبار بهم گوش زد کرد که به این آدمای نزدیک نشو؛ اما کو گوش شنوا. انتقام من رو دیوونه کرده بود. واسه اینکه هومن راجع به اصل موضوع چیزی نفهمه بهش گفتم کمکم کن. می‌دونستم نمی‌تونه کاری کنه، اما من این حرف رو می‌زدم تا بهم شک نکنه. لعنت به من. لعنت به نکوهش!

"سارا"

بی حوصله به لیلی نگاه می‌کردم. هی این ور و اون ور می‌رفت، چه دختر زرنگیه. من نمی‌دونم چطور این همه کارانجام می‌ده.

- وای لیلی بیا یه دقیقه بشین دیگه. من به جای تو خسته شدم.

- خانم دارم غذا درست میکنم. خوب این سالادهم هست باید همزمان انجامش بدم.

- بده من درست کنم.

با تعجب نگاهم کرد.

- چیه؟ حرف عجیبی شنیدی؟

- خب... خب راستش فکر نکم بلد باشین.



- چی؟ مگه سالاد درست کردن هم کاری داره؟ بده من.

وسایل سالاد رو گذاشت جلوم. حالا چیکارکنم؟ راست می‌گه من که بلد نیستم. اما نباید بذارم بفهمه. اول یه دونه خیار پوست گرفتم. بیچاره علاوه بر پوستش گوشتش هم کنده شد. اصلا چیزی از خیارنموند. خودم هم خنده ام گرفته بود. گوجه هام هم که حسابی له شدن. حالا نوبت کاهو بود. اونارو نمی‌دونستم چطور خرد کنم واسه همین همونجوری گذاشتم توی ظرف. کلم هارو هم مثل کاهو گذاشتم توی ظرف. بهشون نگاه کردم. واقعا فرهاد باید اینا رو بخوره؟ باصدای خنده ی یه نفر از فکر بیرون اومدم. نگاه کردم ببینم کیه. هومن بود. اصلا کی اومد که من متوجه نشدم؟ بهش سلام کردم؛ اما اون هنوز داشت می‌خندید. فهمیدم داره به چی می‌خنده. با اخم گفتم:

- اصلا هم خنده نداره.

همونجور که می‌خندید گفت:

- اگه این رو بذاری جلوی فرهاد حتم دارم پرتت می‌کنه بیرون.

باعصبانیت گفتم:

- بهتر. از دستش راحت می‌شم.

لیلی هم متوجه شد و با چشمای گرد شده به ظرف سالاد نگاه کرد. اونم خنده اش گرفته بود اما سعی می‌کرد جلوی خودش رو بگیره. باحرص رو به هردوشون گفتم:

- چیکار کنم؟ یه عمر همه چیز واسم حاضر و آماده بوده. دست به سیاه و سفید نزدم. خب الان هم بهتر از این نمی‌تونم درست کنم.

لیلی باخنده سرش رو پایین گرفت. هومن روبه روم وایساد و گفت:

- باشه بابا؛ عصبانی نشو.

- ببینم خودت اصلا می‌تونی یه املت درست کنی که الان داری من رو مسخره می‌کنی؟!!



-من رو دست کم گرفتی؟ دست پختم عالیه.

-که اینطور. پس یه روز مهمونم کن.

- چشم. حتما.

باهم رفتیم توی پذیرایی. هنوزاز فرهاد خبری نبود. کنارم نشست و گفت:

- تعریف کن ببینم بینتون چه اتفاقی افتاده!؟

نفسم رو بیرون دادم و تمام ماجرا رو تعریف کردم. البته به غیراز اون لحظه ای که بغلم کرد.

باحرفام بازم خندید. به بازوش مشت زدم و گفتم:

- عه نخند دیگه. کجاش خنده داره؟

- وای شماخیلی باحالین. واقعا به هم میاین. هردو لجباز.

با حرص گفتم:

- می گم نخند. یه راه حلی بهم بگو.

دوباره خندید وگفت: واقعا قرص رو انداختی تو دهنش.

-ای خدا. بس کن دیگه.

اما اون بی توجه بازم می خندید. با خنده هاش منم نیشم بازشد. گونه ام رو کشید و گفت:

- خیلی شیرینی دختر.

گونه ام رو ماشاژ دادم و گفتم:

- دردم گرفت.

باحرص بهش حمله کردم ولیپاش رو کشیدم. از درد آخ گفتم. بهش خندیدم و خواستم حرفی

بزنم که صدای یه نفر مانع شد. به سمتش برگشتم. وای خدا این رو ببین. بهش کارد بزنی



خونش درنمیاد. علی هم باتعجب به ما دو تا نگاه می‌کرد؛ اما فرهاد اخماش حسابی توی هم بود.

"فرهاد"

همین که وارد ویلا شدم صدای خنده ی دو نفر باعث تعجبم شد. یعنی کی اینجاست؟ با عجله وارد شدم و با صحنه روبه روم پرازخشم شدم. این دوتارو ببین. یعنی انقدر صمیمی هستن که دارن به صورت هم دست می‌زنن؟ با عصبانیتی که توی صدام بود گفتم:

- انگاری مزاحم شدم!

سارا با ترس از روی مبل بلند شد.

هومن هم کنارش ایستاد و با نیش باز گفت: سلام ارباب خونه!

بدون توجه به هومن، به طرف سارا خیز برداشتم که از ترس پشت هومن قایم شد. هومن هم جلوم رو گرفت.

باعصبانیت گفتم:

- برو کنار! من باید به حساب این احمق برسم!

انگاری فراموش کرده اینجا چی‌کاره هست؛ تو غلط می‌کنی بشینی با داداش من بگی و بخندی، اصلا به چه...!

هومن هولم داد عقب و گفت:

- بس کن دیگه، اصلا به توجه هان؟! من خودم خواستم با سارا حرف بزنم. توجه مشکلی داری؟!!



باعصبانیت ، چشم رو ریز کردم وگفتم: به من چه؟! ببین هومن جان، تو برام قابل احترامی، ولی اینجاخونه منه واین احمق هم خدمتکارم؛ پس من میگم باید چیکار کنه!

-ولی سارا خدمتکار نیست!

-منظورت چیه؟

-سارا یکی از افراد این خونه است.

پوزخندی زدم وگفتم: نه بابا، دیگه چی؟! اشتباه می کنی عزیزمن ! این جزکلفتی کاری توی این خونه نداره؛ کاری نکن که بندازمش بیرون.

باخشم بهش چشم دوختم ؛ باترس سرش پایین بود.

هومن: غلط میکنی!

بعد رو کرد به سارا وگفت: بروپیش لیلی.

علی هم پشت سرش رفت. باید به حساب اون هم برسم حتما میخواد دلداریش بده.

ولو شدم روی مبل .هومن هم کنارم نشست، روکردم بهش و گفتم: تو چرا این قدر به این دختره نزدیک شدی؟! بعداز دلارام ، به هیچ دختری نزدیک نشده بودی حالاچی شده؟!

-به تو ربطی نداره!



از این حاضر جوابیش کلافه شدم، تنهاکسی بود که حریفش نمیشدم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- ازش خوست اومده!؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-نمی دونم، شاید.

باحرص دستام رومشت کردم. آخه چرا حرفاش آزارم میده، چرا!؟

-ولی من نمیزارم این دخترخوشی کنه ؛ باید موهاش رنگ دندوناش بشه ! تلاش نکن بهش
نمیرسی!

لبخند کمرنگی زد و گفت: حالامیبینی!

حرفش از قبل هم خشمگین ترم کرد، اگه کسی دیگه ای به جای هومن بود، حتما می کشتمش.

این حس عجیب توی دلم، حسابی کلافه ام کرده بود.



-ببین من اومدم تا نابودش کنم، پس ازم نخواه دو دستی تقدیمش کنم به تو!

به این زودی عشق دلارام رو فراموش کردی!؟

دلارام رو می فروشی به این دختره!؟

باعصبانیت گفت:حرف دهنتم رو بفهم فرهاد، دلارام هیچ وقت فراموش نمیشه. درضمن سارا هر دختری نیست ؛ اون یه دختر اصیل ومهربونه. وقتی نگاش می کنم یاد دلارام میفتم. یه حس خوب بهم میده... خیلی شیرینه.

با خشم دندونام رو روی هم فشردم. وای هومن، کاری نکن که لهت کنم! من چه مرگم شده!؟ اون دخترچی داره که من نمیخوام کسی بهش نزدیک بشه؟! آخه چطور یهویی برا مهم شده!؟ این حس نفرته یا حسادت!؟

-ببین هومن، نمیخوام بخاطر این دختر باهم درگیر بشیم ؛ پس فکرش رواسرت بیرون کن.

خشمگین نگام کردوگفت:خفه شو ببینم!

تواصلاح نداری این دختر رو اسیرخودت کنی، چون من نمیزارم.

نمیدونستم چیکارکنم، نمیدونم چرادوست داشتم هومن روپرت کنم بیرون! اما نه ارزش هومن خیلی بیشتر از این حرفاست.

نباید بذارم این دختر، بیشتر از این برام مهم بشه.

نمیرازم به خواسته اش برسه ؛ یه جوری اونا رو از هم جدا میکنم.

معلوم نیست چی به سرم اومده! حس نفرتم داره تبدیل میشه به عشق...! نکنه ازاول نفرت نبوده، شاید این دختر همیشه برام مهم بوده...!

نه نه بس کن پسر، این حس رو بریز دور. این دختر دشمن توئه و تو باید دشمنت رو خلاص کنی تا یه عمر با آرامش زندگی کنی. این همه سال بخاطر این خانواده عذاب کشیدی و نباید الان به یکی از این اعضای خانواده علاقه پیدا کنی!

"سارا"

با ترس و لرز نشستم روی صندلی. وای خدا امیدوارم دعواشون نشه، نمی خوام بخاطر من بینشون شکراب بشه.

علی روبه روم ایستاد و گفت: خوبی؟!

-وای، دارم سخته میکنم علی، نکنه دعواشون بشه؟!

-نگران نباش، اون دوتا رابطشون قوی تر از این حرفاست.

-این کارا همش بخاطر خود فرهاده؛ کاش بفهمه و درک کنه.

برای صرف شام، به کمک لیلی میز روچیدیم.

فرهاد باحالت خاصی نگام میکرد؛ این چشه؟ چرا اینجوری نگام میکنه؟!

لیلی بهشون گفت:

- بفرمایید؛ شام حاضره.

باترس کنارمیز ایستادم. هومن بامهربونی گفت:

-توهم بیابشین.

باتعجب نگاه کردم، نکنه دیونه شده؟!

-چی میگی واسه خودت هومن؟! خدمتکارا که با ما غذا نمی خورن!

دلخور نگاه کردم. چرا اینقدر تحقیرم می کنه آخه؟!

-بهت گفتم سارا خدمت کارنیست؛ اون توی این خونه مهمونه تاوقتی که من با خودم ببرمش.



-چی؟! ببین هومن...!

هومن حرفش رو قطع کرد و گفت:

-دهنت رو ببند ؛ شامت رو بخور!

از طرزحرف زدنش خنده ام گرفت؛ خوب بلد بود فرهاد روضایح کنه.

فرهاد باعصبانیت به من نگاه کرد ؛ وا به من چه خب؟!!

هومن دوباره گفت: بیا بشین دیگه.

فرهاد باعصبانیت بیشتری گفت : این بشینه سرمیز من بلند میشم!

-به درک پاشو!

فرهاد خیلی عصبی بود ولی انگار خیلی از هومن حساب میبرد.

هومن:بیابشین عزیزم!

وای خدا ، این آدم میخواد من روبه کشتن بده ! صندلی کنار خودش روکشید و گفت: بیا پیش خودم!

باترس کنارش نشستم ؛ درست مقابل چشم فرهاد بودم. ازخشم ،چشماش یه کاسه خون بود.ازعصبانیت قفسه سینه اش بالا و پایین میشد و دستاش رو هم مشت کرده بود.

تهدیدوار گفت:ماکه باهم تنهامیشیم ؛ بعدابه حسابت میرسم!

هومن جدی گفت:اقا فرهاد، از امروز حواست باشه باساراجطور رفتارمیکنی؛ اون خدمتکارتونیست ، حالیت شد؟!!

فرهاد باعصبانیت لبش رودندون گرفت، سعی داشت به خودش مسلط باشه.

هومن واسم غذاکشید و گفت:بخور ساراجان.نگران نباش.

امامن هنوزباترس نگاهم سمت فرهادبود که باناباوری بهم چشم دوخته بود.

هومن هم روکرد به فرهاد و گفت: تو هم غذات رو بخور.

هومن مدام بهم میرسید، هرچی روی میز بود رو تو دهنم میریخت! هم خنده ام گرفته بود وهم
میترسیدم؛ وای وقتی هومن رفت، من بااین اژدها چیکار کنم!؟

اصلا لب به غذانزده بود، فقط باعصبانیت به ماخیره بود.

هومن یه خورده دیگه نشست وقصد رفتن کرد.

اما اول، روکرد به من وگفت: تو بیا برو تو اتاق.

با فرهاد خداحافظی کرد و توی باغ رفتیم؛ روبه روم ایستاد و گفت: دیدی چطور نگامون میکرد؟!؟

-منکه جزخشم ونفرت چیزی ندیدم!

-چون خنگی! اون داشت از حسادت میترکید؛ باورکن اگه کسی دیگه ای جای من بود دخلش
رومیآورد.

-واقعا حسادت میکنه!؟

-آره دیگه خنگول!

زدم توی بازوش و گفتم: من خنگ نیستم.

گونه ام رو نوازش کرد و گفت: باشه خوشگلم!

همین لحظه، حضور یه نفر رو کنارمون حس کردم. وای خدا این چرامثل جن ظاهر میشه!؟

باترس کنار هومن ایستادم.

هومن بامهربونییهم لبخند زد و گفت: نترس، این آقا فرهاد ما از امروز نمیتونه باتوکاری داشته

باشه چون داداش بزرگترش بهش دستورمیده. فرهادپوزخندی زد وگفت: میخوام باهات حرف

بزنم.

هومن روبه من وگفت: برو توی اتاق عزیزم، مواظب خودت هم باش.



منم بالبختدگفتم: توهم همینطور.

فرهاد:

باپوزخند روی لبم گفتم: خوشگلم، عزیزم،

خیلی داری زیاه روی میکنی؛ بس کن! تالان هم اگه بهت چیزی نگفتم بخاطر احترامی بودکه بهت داشتم؛ ولی دیگه نمیزارم این دختره رو پروکنی!

باجدیت گفت: منم نمیزارم سارا رو اسیرخودت کنی! توکه اموات روبه دست آوردی؛ پس این دختر رومیخوای چیکار؟! اون روبده به من، چون خیلی بهش احتیاج دارم میتونه تنهاییم روپرکنه.

فقط خودم فهمیدم این حرفش جقدرخشمگینم کرد! به موهام چنگ زدم وگفتم: من اون رو به تو نمیدم، حالیه؟!

چشماش رو ریزکرد و گفت: چرا؟! آخه از عذاب کشیدن این دختر چی به دست میاری هان؟! بیچاره خودت نابود میشی!

-اونش به خودم مربوطه!

حسابی عصبی بود: بین فرهاد، داری زیاده روی میکنی.

نمیدونم چرا این دختر برام مهم شده، اما هرچورشده اون رو ازتو میگیرم!

-نمی دارم این اتفاق بیفته!

پوزخندی زدوگفت: چیه؟ دوستش داری؟!

بااین حرفش، قلبم محکم خودش رو به سینه ام زد. آخه چرا؟ لعنتی چرا؟! نکنه خودم میدونم واسه چی اینجور شدم اما دارم انکارمیکنم؟!

دارم دیوونه میشم. سارای احمق با اون چشماش من روجادوکرده!



باختم نگاهش کردم و گفتم: عشق؟! اونم به این دختر؟! نه داداش! من حالم از ریختش بهم میخوره، فقط میخوام زجرش بدم نه اینکه با تو خوشبختش کنم، فقط همین!

توهم بهتره بری دنبال یکی دیگه.

-من سارا رومی خوام!

دستام رومشت کردم، چقدر دوست داشتیم بزمن توی دهنش!

امانه! من نمی خوام هومن آسیبی ببینه چون دوستش دارم، اون برادرمه.

-هومن نذار بخاطر این دختر بینمون اتفاقی بیفته!

-خب منم نمی خوام، پس اون روبده به من، اکی؟!!

-توکی عاشق این دختر شدی?!!

-فکرکنم روز اولی که دیدمش. خیلی به دلارام شبیه، دیگه نمی خوام تنها باشم!

به حرفم فکرکن.

این روگفت و رفت.

باعصبانیت به رفتنش نگاه کردم. دلم می خواست باتمام وجود فریاد بزمن! این دختر احمق،

داشت هومن رو ازمن دورمی کرد. نه نمی زارم، نمی ارم اون بین من وهومن قراربگیره!

بارفتن هومن منم رفتم سمت اتاقش. حالیش میکنم!

باخشم در روبازکردم که اونم با ترس از روی تخت بلندشد. انگاری می دونست میام سروقتش!

دستم رو گذاشتم توی جیب و گفتم: آخی الان دیگه عشقت نیست که ازت حفاظت کنه؟ تنهات

گذاشت؟! من وتو دوباره تنها شدیم!

بالرزش توی صداش گفت: ببین به من نزدیک نشو! چون، چون به هومن میگم!

باعصبانیت خندیدم و گفتم: داری تهدیدم می کنی؟! من رو از چی می ترسونی؟



هومن خیلی من رو دوست داره و هرگز بخاطر تو، از من که برادرشم نمیگذره.

- خب من روهم دوست داره!

بااین حرفش، لبخندروی لبم محو شد. بهش حمله کردم و موهایش روگرفتم توی دستم، از درد جیخ زد.

کنارگوشش گفتم:دهننت رو ببند.تولیاقت هومن رونداری، لیاقت هیچی رونداری. توفقط یاید زجر بکشی، اونم توسط من.

لرزش بدنش متعجبم کرد.انگاری داشت گریه می کرد.نمیدونم چراگریه هاش آزارم میداد!

باخشم هولش دادم روی تخت.خودمم یکم استرس گرفتم، نه خشمگین بودم نه عصبانی.بانگرانی نگاش میکردم، اونم پشتش به من بود و گریه میکرد.

-ببینم توهم عاشقشی!؟

باخم نگام کرد.

-چیه!؟چرااینجوری نگامی کنی!؟ببین عاشق هم باشی نمی دارم بهش برسی!

همونجورکه گریه می کرد گفت:چیه!؟ نمی خوامی ازدستم بدی!؟

انگاری حرف دلم رو زد، باورم نمی شد! اولین باره که ترس دارم که یه دختر رو از دست بدم. اونم دخترپدري که خانواده ام رو نابودکرد، همون دختری که تو بچگی دوست داشتم موهایش روبکشم!با اینکه بچه بودم گاهی اوقات برام شیرین میشد وحالا همون دختر بچه داره قلبم رومال خودش میکنه، چطورممکنه!؟

خم شدم سمتش وگفتم:ببین دخترجون ، من مثل هومن خامت نمیشم!یه باردیگه هم گفتم، مواظب کارات باش!چون بدون اینکه هومن بفهمه می فروشمت، مشتریای زیادی منتظرن.



باترسی که توی چشمش بود نگام کرد و گفت: تو این کار نمی‌کنی، می‌دونم. تو، تو از من نفرت نداری، دیگه نداری. چون، چون عاشقم شدی آقاهراد، عاشق! الان هم داری به رابطه من وهومن حسادت میکنی.

به موهام چنگ زدم و با تهدید گفتم: دهن کثیفت رو ببند. کورخوندی بدخت! تو هیچ ارزشی برام نداری.

نمیذارم بیشتر از این هم به هومن نزدیک بشی. در ضمن، تو هنوزم خدمتکار منی، پس کارات رو درست انجام بده. این مزخرفات رو هم واسه خودت نگه دار بچه جون، چون حتی هومن هم نمی‌تونه نجاتت بده!

این رو گفتم و او مدم بیرون، صداس روشنیدم که گفت: نه آقاهراد تو عاشقمی، عاشق، امشب فهمیدم دوستم داری!

لرزش دستام روبه وضوح دیدم. نه، نه! من عاشق نیستم. به همه ثابت میکنم اشتباهه.

امانه! چرا دارم خودم رو گول می‌زنم؟! راست میگه. دیگه ازش نفرت ندارم! لعنت به من!

لعنتی از اون شب که بی هوا توی بغلم افتاد، ضربان قلبش قلب من رو هم نا آروم کرد!

امانمیذارم موفق بشه، نباید هدفم فراموش بشه چون در حق خانواده ام بی انصافی

میشه. نمیتونم بادشمن خانواده ام بمونم. نمیتونم؛ همیشه!

"سارا"

دیشب دوباره خواب بابام رو دیدم. هنوزم آشفته و ناراحت بود، باز هم ازم خواست به فرهاد بگم

اون رو ببخشه!

ولی آخه چطور فرهاد می‌تونه پدرگناهکار من رو ببخشه؟! آره سخته؛ به این آسونیا

نمی‌شه. شاید منم جای اون بودم نمی‌بخشیدم!

اماهراد، باید بخاطر آرامش خودش هم که شده این کارو بکنه. یهو یاد دیشب افتادم، با اینکه از

عشقش نسبت به خودم مطمئن نیستم اما باز هم به زبون آوردم. می‌خواستم واکنشش رو ببینم



ولی موفق نشدم بفهمم این آدم، چه حسی به من داره.

شاید دوستم داره، شاید هم نه!

نگاهش گاهی خاص میشه و گاهی هم پرازنفرت، اگرهم عشقی توی قلبش باشه نفرتش مانعش می‌شه و من باید این نفرت رو ازتوی دلش بیرون بیارم، بامحبت ومهربونی.

نباید لجبازی کنم. امیدوارم اونم کاری نکنه که باعث بشه من تند برم!

لباسام روعوض کردم وهمراه لیلی، رفتم سمت ویلا. ازم نخواستته بودکه بیدارش کنم اما با این حال رفتم سمت اتاقش. یه جورایی به این کارعادت کردم. دوست دارم موقع ای که خوابه بهش خیره بشم. چون واقعا اون لحظه

چهره اش معصوم میشه.

آروم در روبازکردم ورفتم توی اتاق، هنوز خواب بود.

روبه روش ایستادم. ای جان چه بامزه شده. چقدر دوست داشتم موهای نرم ولطیفش رو نوازش کنم امامگه جرات داشتم؟ چون معلوم نیست با این کارچه بلایی به سرم بیاره!

به آرومی صداش زدم. انگاری متوجه نشد. رفتم نزدیک تر، به سمتش خم شدم و اسمش رو صدا زدم.

آروم پلکاش رو بازوبسته کرد

وبازهم اخمی روی پیشونیش نشست. ای خدا اگه این آدم اخم نکنه میمیره!؟

نشست روی تخت وموهایش رو از روی صورتش کنار زد وگفت: کی گفت بیای تو اتاق من؟!؟

-خب خودت گفتم من هنوز خدمتکارتم. پس اینم جزوظایفم محسوب میشه.

پوزخندی زد وگفت: آره، لیاقتت همینه بیچاره، ارزش دیگه ای نداری. برو وان رو واسم حاضر کن.

بااینکه به غرورم برخورد کرده بود بازم سکوت کردم. شاید اینجوری اونم آروم بشه.



آب رو بازکردم و محض احتیاط رفتم سمت دیگه. چون می‌ترسیدم بازم من رو بندازه تو آب.

حرفاش توی ذهنم تکرار شد: آره لیاقتت همینه، ارزش دیگه ای نداری.

بخضم رو فرو دادم، نه نبایدجا بزنم. آره! اون آدم پرا ازنفرته، پس باید هم همچین حرفی بزنه

و این منم که بایدکاری کنم که به سمتم کشیده بشه! وارد حموم شد

و تی شرتش روبیرن آورد، باخجالت خیره شدم به بدنش. خاک بر سرم ،

چه بی شرمه این پسر! نگاه خیره ام روکه دید با اخم گفت:هوی ! واینستا بروبر من رونگاه کن.

برو صبحونه رو حاضر کن.

زیرلب چشمی گفتم و از اتاق بیرون اومدم. من چطور این آدم رو بکشم سمت خودم؟! چقدر

لجبازه این بشر.

علی هم همزمان با من وارد پذیرایی شد. بهش صبح بخیر گفتم، اونم بامهربونی جوابم رو

داد. انگاری یکم گرفته بود.

کنارش نشستم وگفتم:علی خوبی؟!

-آره، چطور مگه؟!

-نمیدونم؛ حس میکنم زیاد سروحال نیستی!

لبخندکمرنگی زدوگفت: نه خوشگله، خوبم.

واسه خودشو من چایی ریخت وگفت:خوب، شروع من.

دوست داشتم بازم واسم لقمه بگیره.

مثل دختربچه ها، خودم رولوس کردم وگفتم:واسم لقمه میگیری؟!

نگاه خاصی بهم انداخت وگفت:البته.ماکه یه دخترخوشگل بیشتر نداریم.

بالبخند نگاش کردم.



بعداینکه یه چیزی خوردم، رفتم توی پذیرایی وصبحونه ارباب رو حاضرکردم.باشکوه
همیشگی پشت میزنشست.

واسش چایی ریختم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم
اما همین که نگاهش کردم، ازم چشم برداشت وگفت:امشب مهمون دارم، همه چیزبایدحاضر
باشه. تو واسمون سرویس میاری.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد:چون توخدمتکار این خونه هستی!
و به دنبال حرفش پوزخندی زد و مشغول صبحونه شد.

بابغضی که داشتم نگاهش کردم.خواستم برگردم آشپزخونه که یهو ظرف مرباخوری ریخته شد
روی زمین. حس کردم ازعمد این کاروکرد.

بالحن دستوری گفت:نگاه نکن. بیا پاکش کن، یالا.

می دونم می خواد تحقیرم کنه، قصدش همینه. اما من کم نمیارم!

خم شدم روی زمین وبا دستمال زمین رو پاک کردم.

خیلی به غرورم برخورده بود اماچاره ای نیست.

بلند که شدم دیدم باپوزخند تکیه داده به صندلی ونگام میکنه.

باخونسردی گفتم : امر دیگه ای نیست؟! از برخوردارم جاخورد اما باز کم نیاورد و گفت:واقعا
برازنده ی این کاری ، خیلی بهت میاد.

میدونستم بااین کارمی خواد آتیشیم کنه اما من، بازهم سکوت کردم.

ازروی صندلی بلندشد، علی رو صدا زد ورو به من گفت:همه چیز واسه امشب باید عالی باشه
وگرنه با من طرفی!

این روگفت و رفت.



به خدمتکارا گفتم واسه شب مهمون میاد، اونا هم زود دست به کار شدن. حتما مهمونش باز اون دختر احمقه،

اه حالم ازش بهم میخوره.

امروز از هومن هم خبری نبود. دلم براش تنگش شده، اگه اون بود منم حوصله ام سر نمیرفت. اما باید تحمل کنم چون چاره دیگه ای ندارم.

به به چه غذاهایی درست کردن، مگه چدن نفر قراره بیان!؟

خواستم یکم واسه خودم غذا بکشم که صدای علی رو از پشت سرم شنیدم. پس بالاخره تشریف آوردن.

بالبخند بهش سلام کردم، اونم جوابم روداد.

کنارم وایساد و خیره شد به غذاهای روی میز و گفت: چه خوش آب و رنگ، گرسنه ام شد!

-میخواهی واست بکشم؟

بامهربونی گفت: زحمتت نمیشه!؟

-نه، اتفاقا خودمم گرسنمه.

باولح مشغول خوردن شد.

همونجور که غذا میخوردم گفتم: ببینم علی، مگه صدف قرار نیست بیاد، پس این همه غذا واسه چیه!؟

-نه، با خانواده اش قراره بیاد.

باختم نگاهش کردم، پس پدرش هم قراره بیاد، کسی که باید رمن کارای خلاف زیادی انجام می داد. با اینکه ندیدمش، اما ازش نفرت دارم.



باشنیدن این حرف، اشتها کور شد. یکم هم استرس گرفته بودم نمی دونم چرا؟! علی شامش رو که خورد گفت: من میرم توی اتاقم، آخه زیاد با این خانواده جور نیستم.

به اجبار باشه ای گفتم، اونم شب خیر گفت و رفت .

با استرس منتظر اون لعنتیا شدم.

بالاخره اومدن، البته فقط صداشون روشنیدم. دلم نمی خواست قیافه های نحسشون روببینم. داشتم با عصبانیت ناخونام رومی جویدم که دستوردادن قهوه ببرم. کاش لیلی این کار رومی کرد اما اون اژده ها، از من خواسته بود که سرویس بدم.

چهارتا عنجون قهوه بود. با تعجب سینی رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی.

باخشم نگاهم روسمتشون گرفتم. اول خیره شدم به فرهاد که اون صدف احمق تو بغلش افتاده بود، حیف این فرهاد نیست که بخواد مال صدف باشه ؟ عمرا مگه من می دارم؟! داشتم اون دوتا رو آنالیزی کردم که سنگینی نگاه آشنایی روحس کردم. خیره شدم به پسر روبه روم.

نه! نه! باورم نمیشد این پسری که روبه روم نشسته همون آرشه!

با دیدنش سرجام خشکم زد، اونم با ناباوری خیره به من بود. وای نه! این یکی دیگه واقعا برام سخته. اون لعنتی نباید من رو تو این شرایط میدید. باورم نمیشه آرش برادر صدف باشه!

با صدای نحس صدف به خودم اومدم.

با دستای لرزون قهوه ها رو گذاشتم روی میز که

نگاهم افتاد سمت مردمسنی که بالبخند خیره بود به من. لعنتی، حالم ازش بهم می خوره چون با دیدنش یاد کارایی که بابام انجام داده افتادم.

دوباره به آرش خیره شدم، هنوز با تعجب نگام می کرد.

خیلی استرس داشتم. زیرچشمی فرهاد رو زیر نظر گرفتم. انگاری متوجه حال شده بود، چون باشک نگام می کرد.



همونجوری که بهم خیره بود گفت: میتونی بری.

ازشون فاصله گرفتم اما صدای اون پیرمرده روشنیدم که می گفت: خدمتکارای خوشگلی داری. این دختر واسه این کار حیفه، میتونه مشتری ها زیادی رو مست خودش کنه !

لعنتی، چقدر عوضیه ! با اینکه بابام خلافکار بوده اما هیچ وقت همچین حرفی روازش نشنیده بودم.

شاید هم من ازش خبری ندارم!

باترس ولرز نشستم روی صندلی، وای حالا چی میشه ؟ اون آرش لعنتی از کجا پیداش شد؟! "فرهاد"

این دختر احمق هم که هر وقت میاد لم میده توی بغل من ! اه حال من ازش بهم می خوره. به اجبار داشتم به حرفای اون کیومرث عوضی گوش می دادم که سارا با سینی قهوه، وارد پذیرایی شد. با اخم به من و صدف خیره شد.

امازود از ما چشم برداشت و نگاهش به سمت آرش کشیده شد و همونجا وایساد. این چرا همچین کرد؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرش زل زدم. اونم متعجب به سارا خیره بود. عصبی شده بودم. اینا چه مرگشونه؟!

سارا هنوزم به آرش نگاه می کرد که صدف گفت: دختراحمق قهوه ها رو بیار دیگه! حس کردم یکم ترسیده، چون دستاش حسابی می لرزید. مشکوک نگاهش کردم.

اونم زیرچشمی نگاه کرد که با عصبانیت گفتم: میتونی بری.

اونم خیلی سریع رفت.

کیمرث، بالبخندچندشی گفت: خدمتکارای خوشگلی داری. این دختر واسه این کار حیفه، میتونه بازبایش مشتری های زیادی رومست خودش کنه!

باخشم دستام رومشت کردم. شاید تنها کار خوب نکوهش، این بود که دخترش روبه این آدمای کثیف نشون نمی داد. باعصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-این دختر خدمتکاره. زیباییش برام مهم نیست!

آرش یه تای ابروش رو بالاداد وگفت: خدمتکار؟!

از رفتارش تعجب کردم. نکنه سارا رومیشناسه؟! نه نباید چیزی بفهمه.

-خب آره، چطورمگه؟!

خندید وگفت: آخه خیلی خوشگله ، بهش نیاد خدمتکار باشه!

به اجبار لبخندی زدم. صدف باحرص گفت: بس کنین، این دختره هیچم خوشگل نیست.

کیومرث: البته. هیچ کس خوشگلی دختر من رو نداره.

صدف باعشوه خندید اما من ، تمام فکرو نگاهم سمت آرش بود که با پوزخندی خیره به من بود. چرا حس می کنم همه چیز رو فهمیده؟ لعنتی، نباید اینجوری بشه. نباید کیمرث بفهمه من نکوهش رو از قبل می شناختم. نه هیچ کس نباید از این موضوع خبردار بشه.

سارا به کمک لیلی میزشام رو حاضر می کرد و آرش باپوزخند روی لبش، بازهم به سارا نگاه می کرد. رفتاراش کلافه ام کرده بود.

آرش رو کرد به من وگفت: کجا می تونم دستم رو بشورم؟

به اجبار رو کردم به سارا و گفتم: آقا آرش رو راهنمایی کن.

بهم خیره شد. نگاهش رنگ التماس داشت. از حرفی که زدم پشیمون شدم، آخه به این پسر احمق حس خوبی نداشتم!

آرش پشت سر سارا، رفت طبقه ی بالا.



"سارا"

باترس از پله ها بالا رفتم. نمیدونم این احمق چه نقشه ای توی سرشه. هنوزم برام باور نکردنیه که آرش پسر اون مرد باشه. خوشحالم که قبلا بهش روندادم، وگرنه معلوم نیست چه بلایی به سرم میومد. البته الان هم توی خطریم!

آروم به طرفش برگشتم که باعصبانیت هولم داد سمت دیوار.

خواستم جیخ بزنم که با دست جلوی دهنم رو گرفت.

خیره شدم به چشمای سبزش که حسابی ترسناک شده بود. قلبم مثل گنجشک خودش رو به سینه ام میزد.

اول به اطرافش نگاهی انداخت، بعد روکرد به من وگفت: میبینم که دختر جذاب و مغرور دانشگاه، الان یه کلفت بیچاره ست!

چشمکی زد و گفت: ببینم، فرهاد با توجه دشمنی داره؟! هان؟

حتی به پدرم هم نگفت تو مالک قبلی اینجا هستی، چرا؟!!

باخشم هولش دادم عقب. اونم عصبانی تر از قبل دستام روگرفت وگفت: آروم بگیر دخترجون، چون کسی نیست که نجاتت بده. نمی دونم چه قضیه ای بین تو و فرهاد هست چون برام اصلا هم مهم نیست. فقط خودتی که مهمی. نمیدونی چقدر فکرکردم تاچطور بهت برسم امامیبینی که خیلی خوش شانس بودم و خودت راحت پیدات شد.

یه جوری تو رو از این خونه میبرم!

باترس بیشتری نگاهش کردم. آروم دستش رو از روی دهنم برداشت وگفت: بالاخره مال خودم

میشی. باترسی که توی صدام بود امامی خواستم پنهونش کنم گفتم: تو

نمیتونی همچین غلطی کنی. فرهاد نمیداره من از اینجا برم.



یه تای ابروش رو بالاداد و گفت:نمیذاره؟توکه واسه اون ارزشی نداری، چون اگه داشتی باهات همچین رفتاری نمیکرد. میدونی، فرهاد برام مهم نیست چون اونم نمیتونه جلوی من روبگیره، آخه باپدرم طرفه. خواست دستاش روبه صورتم نزدیک کنه که باعصبانیت پشش زدم وگفتم:دست کثیفت روبه من نزن.تو هیچ وقت من روبه دست نمیاری.توهم یه آشغالی مثل پدرت!

خندید ک گفت:الان که فهمیدم پدر توهمین کاره بوده!

-آره، همتون عوضی هستین.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مانع شد وگفت:

-ببین خوشگله ، هرچور شده تورو میبرم و هیچ کس هم نمیتونه مانع بشه.

این روگفت و از جلوم کنار رفت.

به سختی ازپله ها پایین رفتم.وای خدا، خودت به دادم برس. به پذیرایی که رسیدم، چهره فرهاد رو دیدم که باعصبانیت نگام میکرد. حتما اونم شک کرده.سرم روپایین گرفتم ورفتم سمت آشپزخونه.خیلی از آرش می ترسیدم.

"فرهاد"

ازعصبانیت نزدیک بود منفجر بشم.بایدسر دربیارم بین این دو تاچی میگذره، چون حس میکنم همدیگه رومیشناسن. چهره سارا پرازترس و نگرانی بود.وقتی ازپله ها پایین اومد رنگش حسابی پریده بود.باورم نمیشه این دختربرام مهم شده، شایدهم اشتباه میکنم اما به هرحال نمیتونم بزارم دست این آدماییفته.هنوزم انقدر پست نشدم!

خشمگین به آرش چشم دوختم. خوشحال به نظر میرسید.نشست پشت میز امانگاهش سمت دیگه ای بود.

چقدر دلم می خواست باهمین دستام خفه اش کنم.عوضی آشغال، معلوم نیست چی توی سرشه.حتم دارم یه حرفی به سارا زده که اونم حسابی ترسیده بود.



آخه من چطور از این لعنتیا خلاص بشم؟! چطور؟

کیومرث همونجورکه مشغول خوردن بود گفت: فرهاد، باید هرچی سریعتر نامزدی روبگیرین، همین ماه خوبه!

باجدیت گفتم : اما من قبلا هم گفتم که...!

حرفم رو بریدوگفت: آره. ولی خب منم گفته بودم اگه سرپیچی کنی عاقبتش چیه!
باعصبانیت دستام رومشت کردم.

آرش بانیش بازگفت: راست میگه دیگه. اصلا چرا لفتش میدی؟!!

چشمکی زد وگفت: ببینم ، نکنه یکی دیگه رو زیرنظر داری؟!
چشام رو ریز کردم وبهش نگاه کردم.

انگاری داشت باحرفاش یه چیزایی روبهم می فهموند. پس سارا رومیشناسه.

صدف باحرص گفت: چی میگی واسه خودت؟! فرهاد جزمی کسی رونمی خواد.

اصلا حق با باباس، همین ماه نامزدی رومیگیریم. مگه نه فرهاد؟!
باسردی گفتم: باشه عزیزم.

لعنتیا، عمرا بزارم به خواستتون برسین. اگه جون هومن درمیون نبود نابودشون میکردم.

تمام مدت آرش رو زیرنظر گرفته بودم، اونم باپوزخند روی لبش نگام می کرد.

قصدرفتن کردن منم باخوشحالی همراهیشون کردم

اما از آرش خواستم بمونه، چون باهاش حرف داشتم.

صدف وکیومرث رفتن.

همراه آرش، رفتم سمت اتاق .



سیگار رو روشن کردم و بعدا ازاینکه یه پوک بهش زدم
روکردم بهش و گفتم: بگوبیینم، منظورت ازاین حرفا چی بود؟!
پوزخندی تحویلیم داد و گفت: منظوری نداشتم، تو بد برداشتی کردیش.
بهش نزدیک شدم و گفتم: میدونم که همه چی روفهمیدی، اون دختر روازکجامیشناسی؟!
یه تای ابروش روبالاداد و گفت: کدوم دختر؟!
-خودت روبه اون راه نزن چون خوب میشناسمت.
بالبخند گفت: بس کن بابا، من که اون دختر رونمیشناسم. اولین باره دیدمش. چون خوشگل
بود، جذبش شدم.
-باورنمی کنم.
-آخه چیو باورنمی کنی؟! آره، ازش خوشم اومده.
باخشم دندونام رو روی هم فشردم.
ادامه داد: اون رو بده به من!
باناباوری نگاهش کردم و گفتم: توکه گفتی نمی شناسی.
-آره، ولی ازش خوشم اومده.
-اون رومیخوای چیکار؟!
- به خودم ربط داره.
مطمئن باش پول خوبی بابتش بهت میدم.
داشتم کلافه میشدم.
-بس کن آرش، فکرش روازسرت بیرون کن.



بالبخندگی گفت: چیه، نکنه عاشقش؟!

یقه اش رو گرفتم توی دستام و با عصبانیت گفتم: خفه شو، چی کردی هان؟! که یه دختر بیچاره رو بدم به تو که بدبختش کنی؟

باخشم هولم داد و گفت: ببین فرهاد، حواست به کارات باشه چون بابام بدجور بهت ضربه میزنه. هرطور شده هم این دختر روبه دست میارم.

- پس میدونی کیه، اون رو از قبل می شناسی؟!

باجدیت نگام کرد و گفت: شاید. نمیدونم چی تو سرته اما بهتره بابام ندونه که چه رابطه ای با این خانواده داشتی و دخترش رو پیش خودت نگه داشتی، پس اون روبده به من و گرنه نابودت میکنم!

باخشم بازوش رو گرفتم و گفتم: هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

دستم رو پس زد و گفت: حالامیبینی، چون می دونم از بابام میترسی،

پس به حرفام فکر کن.

این رو گفت و رفت.

باخشم به موهام چنگ زدم. نمی دونم چیکار کنم؟! از یه طرف هومن ، حالاهم سارا.

سارا؟! اون کی برام مهم شد؟ به این زودی خودش رو توی دلم جا داد!

نمی دونم دوستش دارم یانه، نمی خوام که دوستش داشته باشم

اما با این حال، دلم نمیاد به دست این آدمای بیفته.

و ایسادم جلوی آینه و

به خودم خیره شدم. خیلی وقت بود که قلبم سنگ شده بود.

از همه نفرت داشتم.



بچگیم با ناراحتی گذشت. حتی توی اوج جوونی هم خوشی ندیدم. زمانی که باید عشق دنیارومی کردم فقط باغصه سپری شد، با فکر انتقام.

انتقام از مردی که پدرم رو ازم گرفت، مادرم رو و حتی پریچهر رو. خواهرم جلوی چشمم جون داد!

یاد آوریش هنوزم عذابم میده. اون مرد سنگدل، من روهم مثل خودش کرد!

اون روزکه بهش زنگ زدم و خبر روبهش دادم جون داد و من، خوشحال بودم که مرد. خواستم انتقام بگیرم از دخترش، دختری که خوشی کرد به جای من.

اما حالا که به کارم فکر میکنم، میبینم منم مثل نکوهش، زندگی چند نفر رو گرفتم. هم نکوهش رو و هم سارا رو. حداقل نکوهش گناهکار بود و تقاص پس داد اما سارا، اون که از چیزی خبر نداره! چطور می‌تونم زندگیش رو خراب کنم؟ اون یه دختره، یه دختری گناه مثل پریچهر. چمشاش من رو یاد خواهرم می‌اندازه!

حس می‌کنم پریچهر از دستم ناراحته. هر شب خوابش رو میبینم، باقهر ازم رو برمی‌گردونه.

نمیدونم چیکار کنم!؟

از کارم پشیمونم، چون زندگی دونفرتوی خطره.

اون لعنتیا عذابم میدن. حالم از شون بهم میخوره.

حرفای آرش بازم برام تکرار شد. اون سارا رومیخواه. نمیدونم باهاش چی کار داره اما هرچی هست به نخ سارا نیست.

دستای مشت شده ام رومحکم زدم به آینه که خرد شد و ریخت.

عصبانی بودم و کارام دست خودم نبود. این زندگی خیلی بهم فشار می‌آورد که این راه رو کج رفتم.

انتقام داره زندگیم رو نابود میکنه.

نمی‌دونستم انتقامم باعث میشه عاشق بشم! آره عاشق! لعنت به من. عاشق کسی شدم که نباید می‌شدم. هنوزم نمی‌دونم چطور این اتفاق افتاد!

با باز شدن در از افکارم بیرون اومدم، علی هراسون اومد داخل، پشت سرش هم سارا. سوزش دستم من روبه خودم آورد. دستام بدجور بریده شده بود

با تعجب به آئینه خرد شده خیره شد و گفت: چی شده آقا فرهاد؟! نگاهم رفت سمت سارا، بانگرانی به دستم چشم دوخته بود.

علی: باید بریم بیمارستان، خونریزی دستت زیاده.

به دستم نگاه کردم. بیش از حد خون میومد اما برام مهم نبود.

- لازم نیست. همینجا پانسمان می‌کنیم دیگه.

- چی چیو لازم نیست! لج نکن آقا فرهاد.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت سارا، هنوز خیره به دستم بود.

به اجبار علی رفتیم بیمارستان.

"سارا"

از آشپزخونه دیدم که آرش رفت بیرون. یعنی چی به فرهاد گفت؟! نکنه گفته که من رومیشناسه؟! توی افکارم بودم که صدای خرد شدن چیزی از طبقه بالا، توجه ام رو جلب کرد.

پله ها رویکی دوتا کردم تا رسیدم بالا. علی هم از اتاقش بیرون اومد. نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت سمت اتاق فرهاد.

منم با ترس ولرز خودم رو رسوندم اونجا

وباچیزی که دیدم، همونجا خشکم زد. دستاش پراز خون بود. وای، چه بلایی سرخودش آورده!؟

بالبجازی نمی خواست بره بیمارستان اماعلی اون روبرد.

کاش منم می تونستم همراهشون برم.

امااز واکنش فرهاد ترس داشتم، آخه مگه من کیم که بخوام کنارش باشم؟!

اشکام دونه دونه سر خورد روی صورتم.

دلَم به درد اومد بادیدن دستاش. نکنه آرش حرف نامربوطی زده واونم آتیشی شده؟! امامگه من

براش مهمم؟! وجودم مهمه؟!

بخاطر من اینجوری شده؟! ازکجامعلوم، شاید بخاطر چیز دیگه ای این بلا روسرخودش آورده. داره

دستی دستی خودش روبه کشتن میده. کاش میتونستم باحرفام آرومش کنم ولی چه جوری؟!

اون ازمن نفرت داره، شایدهم نداره!

نمیدونم، پاک گیج شدم.

زانوهام روبغل گرفته بودم وگریه می کردم که موبایلم زنگ خورد.

هومن بود.

-سلام فسقلی.

سعی کردم توی صدام لرزشی نباشه امانشد.

-سلام، داداشی!

انگاری متوجه حالم شد چون بانگرانی گفت:سارا، خوبی؟! مشکلی پیش اومده؟!

-نه، چی...چیزی نیست.

بانگرانی بیشتری گفت:چرااینجوری حرف میزنی؟! خبری شده، فرهادخوبه؟!

بااین حرفش دوباره زدم زیرگریه.

-سارابگوچی شده؟! جون به لبم کردی.

باگریه گفتم: فر... فرهاد.

-فرهاد چی؟ نکنه حالش بدشده؟!

-دستشو باشیشه برید.

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: الان کجاست؟!

-با علی رفتن بیمارستان، دستش بدجور بریده بود.

-باشه، من الان میام اونجا.

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. بیچاره اون رو هم نگران کردم، آخه واقعا فرهاد رو دوست داشت.

طولی نکشید که هومن رسید. بادلواپسی صدام زد.

بابغض پریدم توی بغلش و زدم زیر گریه.

سرم رونوازش کرد و گفت: آرام باش دختر، بگوچی شده؟!

اشکای مزاحم رو پاک کردم و گفتم: صدف و خانواده اش اینجا بودن.

باخشم گفتم: لعنتیا، آخه از جون این پسر چی می خوان؟!

نگرانشی؟!

بی حرفی سرم رو تکون دادم. اشکای روی صورتم رو پاک کرد و گفت: وای، دختر تو چقدر عاشقی!

باخجالت سرم رو پایین گرفتم.

کنارهم روی تخت نشستیم.

-ببینم، نفهمیدی چرا این کار کرد؟!

باید حقیقت رو می گفتم، هومن باید از همه چیز خبردار میشد.



تمام ماجرا رو گفتم. با عصبانیت دستاش رومشت کرد و گفت: غلط کرده آشغال حرومزاده. باید از روی جنازه ی من رد بشه که این کار رو بکنه.

یعنی فرهاد بخاطر این حرف عصبی شده؟!

-نمیدونم.

-اگه بخاطر این موضوعه، پس بدون که برات مهمی.

-هومن، من می ترسم آرش بلایی سرفرهاد

بیاره.

لبخند کم رنگی زد و گفت: نگران نباش، هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

صدای ماشینی که وارد باغ شد حرفمون رو قطع کرد. هومن سریع رفت سمت در اما من از ترسم

همونجا و ایسادم که به سمتم برگشت و گفت: تونمیی؟!

-نه، می ترسم بهم چیزی بگه.

-باشه.

کنار در و ایسادم و نگاهشون کردم. چیزی مشخص نبود. خیلی نگرانش بودم. فرهاد، بین

چطور عاشقم کردی؟! ای خدا، من با این عشق نصف ونیمه چیکار کنم؟!

"فرهاد"

از دیدن هومن تعجب کردم. از اتاق سارا بیرون اومد که یکم ناراحتم کرد. انگاری واقعا دارم

حسودی میکنم! اون دختر کاری با من کرده که حتی نمی تونم ببینم هومن هم بهش نزدیک

بشه!

بانگرانی اومدم سمتم و گفت: ببین چی به روز خودت آوردی!

-تو از کجا فهمیدی؟! نکنه اون دختر بهت خبر داده؟!



-اولا که اون دختر اسم داره. دوما نه خیر، خودم اومدم، اونم الان بهم

ماجرا روگفت. الان بهتری؟

-آره باباچیزی نیست. چندتا بخیه بیشتر نخورد.

علی گفت: آره حدودا پنجاه تا.

باحرص نگاهش کردم.

هومن : ارزش نداره بخاطر اون لعنتیا این بلا روسرخودت بیاری.

-پس اون احمق بهت همه چی روگفته!

باحرص گفت: حالابیا بریم داخل، باید همه چی رو واسم تعریف کنی.

دستم یکم درد داشت. روی مبل نشستم، هومن هم روبه روم. بانگرانی نگام کرد.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟

-از اون عوضیا دوری کن.

لبخند تلخی زدم . هومن نمی دونست بخاطر جون خودشه که نمی تونم از اون کثافتا فاصله بگیرم.

-خودم میدونم دارم چیکار می کنم!

-د نمیدونی، اگه عاقل بودی خیلی زودتر از اینا ازشون فاصله میگرفتی.

-بس کن هومن، حال وحوصله این حرفا روندارم.

-بگوبینم، چرا این بلا روسرخودت آوردی!؟

-چیزی نیست.

باعصبانیت گفت: بگودیگه، وگرنه اون دستت روهم من نابومیکنم.



به دروغ گفتم: بخاطر ماجرای نامزدی اینکارو کردم. خیلی عصبانی بودم.

چشاش رو ریزکرد و گفت: فقط همین!؟

-خوب آره، چیز دیگه ای باید باشه!؟

باشک نگام کرد. می دونستم باورنکرده امامن نمی تونستم بگم بخاطر سارا این کار رو کردم.

باید بفهمم سارا از کجا آرش رومیشناسه.

-خوب نامزدی روبه هم بزن.

-نمیتونم.

-چرا!؟ خوب به من بگو.

-بس کن برادرمن.

میبینم که بازم پیش سارا بودی!؟

-آره، مشکلی داره!؟ قبلاهم گفتم سارا رو دوست دارم .

باعصبانیت بهش خیره شدم و گفتم: منم گفته بودم که این دختر جایی نمیره!

از روی مبل بلندشد و روبه روم ایستاد.

-چیه، کم آوردی!؟

-نه، چون بالاخره اون رو از اینجامیبرم.

اون از آرش اینم از هومن!

دارم دیوونه میشم. امانه، هومن آدم بدی نیست. شاید واقعا عاشقش باشه.

اما بااین حال، نمیذارم سارا مال اون بشه.

نمیخوام بدستش بیارم نه، هیچ وقت نمیخوام مال من بشه. باید این حس توی قلبم رو بیرون

کنم.

ولی نمیتونم ببینم مالی یکی دیگه میشه، لعنت به این حس.

هومن خداحافظی کرد و رفت.

رفتم سمت اتاقم اماحسی بهم گفت بروکنار پنجره. هومن روبه روی سارا ایستاده بود و حرف می زد. باخشم نگاهشون کردم، نکنه سارا هم عاشقشه؟!

دل من می خواست همین حالا برم سمتشون و ازهم جداشون کنم اماغرورم، بهم این اجازه رونمی داد.

من نمی خواستم سارا رومال خودم کنم. چون این اتفاق غیرممکنه که بخوام بادختر دشمنم باشم.

باناراحتی بهشون خیره شدم. هومن آروم گونه های سارا رونوازش کرد. دستام رومشت کردم. این دختر جذاب هرکسی رو جذب خودش می کرد. نمی تونم این صحنه روتحمل کنم. لعنتی، برام سخته. این دختر من رو جادو کرده!

"سارا"

هومن ازویلا بیرون اومد. سراسیمه رفتم سمتش وگفتم: هومن، فرهادخوبه؟!

-آره، خوبه نگران نباش.

-بهت قضیه روگفت؟

-نه، فقط گفت بخاطر نامزدی ای که میخوان توی این ماه بگیرن ناراحتتم .

باناباوی بهش نگاه کردم. نامزدی؟!

بابغض گفتم: میخواد، نامزدکنه؟!

-نگران نباش، این اتفاق نمی افته!

نگاهش به سمت بالا ثابت موند.



بالبخندگفت: فرهاد جونت داره به ما نگاه می کنه.

خواستم برگردم که گفت: نه نه بزار یکم حرص بخوره!

-وای نه هومن، دستش آسیب دیده، نمیخوام بخاطر من اذیت بشه.

-اذیت نمیشه، حقشه. می خوام کاری کنم که از اون صدف احمق دست برداره. باید کاری کنیم که تحریک بشه.

بهم نزدیک شد و گونه هام رونوازش کرد. منم با چشای گردنگاش می کردم. همونجور که سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت: نکن دختر! اینجوری که ضایع میشیم!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نزنم زیر خنده. وروم

صورتتم رو بوسید، هومن مثل داداشم بود پس حسی بهم دست نداد.

زیر چشمی به بالا نگاه کرد و گفت: اوه! با عصبانیت پرده رو کشید.

به سمت بالانگاه کردم و گفتم: وای، ناراحت شد؟!

-آره پسر من خیلی حسوده.

-هومن، نگرانشم می ترسم اون عوضیا بلایی به سرش بیارن.

-گفتم که، نگران نباش. توفیق سعی کن بهش محبت کنی. باشه فسقلی؟

-ممنونم داداش.

-قربونت برم شب بخیر.

این رو گفت و رفت. دوباره به پنجره اتاقش چشم دوختم. تا الان متوجه نشده بودم که اتاق فرهاد، درست بالای سرم قرار داره.

زیر لب گفتم: لعنتی، دوستت دارم.

برای اولین بار عشقم روبه زبون آوردم. برای اولین بار کلمه دوستت دارم رو به یه نفر گفتم.



آره خیلی دوست دارم، همیشه دوست داشتم. تو پسر کوچولوی رویاهامی، همونی که
اخماش برام شیرین بود.

یعنی توهم عاشقی؟ خدامی دونه توی دلت چی می‌گذره.

حس میکنم قلبت برعکس رفتار سردت خیلی پاک و مهربونه.

اوایل حس می‌کردم قلب نداری و یه تیکه سنگ بجاش توی سینه داری.

اما الان حس می‌کنم توهم مهربونی امانفرت توی قلبت نمی‌زاره نشونش بدی که چقدر دوست
داشتنی هستی.

مطمئن باش تمام تلاشم رومی‌کنم که اون نیمه دیگه ات که خیلی معصومه رونشون بدی.

از اتاقش چشم برداشتم و رفتم سمت اتاق خودم.

بازم فکر رفت سمت آرش. اون لعنتی خیلی پسته. باورم نمیشه، هرکاری از دستش

برمیاد. خداجون خودت کمک کن. نذار سرنوشتت به دست این آدم‌خواب بشه.

باعجله خودم رو رسوندم ویلا و رفتم سمت اتاق فرهاد.

نفسم رو بیرون دادم و خواستم در رو بازکنم که قبل از من دستگیره کشیده شد و چهره جذابش
روبه روم قرار گرفت.

باتعجب نگاه می‌کرد. بادیدنش قلبم ضربان گرفته بود. انگاری واقعا عاشقش شده بودم.

تازه یاد دستش افتادم.

نگاه خیره ام به دست باندپیچی شده اش بود که با صدای گیراش به خودم اومدم. بااخمی که

روی پیشونیش بود گفت: تو اینجا چی می‌خوای!؟

وا! آخه اینم سواله!؟ اومدم جنابعالی رو بیدار کنم.

-خب، اومدم تا بیدارتون کنم، مثل همیشه.



پوزخندی زد و گفت: الان ساعت چنده؟!

-ساعت هفت.

-مطمئنی؟!

-خب آره دیگه.

دستش رو بالا آورد. ساعت مچیش رو روبه روم گرفت و گفت: به نظرت الان هفته؟!

باچشمای گردشده خیره شدم به صفحه ساعت.

وای خدا، ساعت هشته.

پس بگو چرا لیلی توی اتاق نبود. دختره احمق چرا من رو بیدار نکرد؟!

با خجالت نگاهش کردم.

باخم بیشتری گفت: من همچین خدمتکاری رونمی خوام. اگه کارت رو درست انجام ندی مجبورم

بیرونت کنم.

بابغض نگاهش کردم.

-میشه بری کنار؟ میخوام رد بشم.

باخم رفتم کنار.

اصلا یادم رفت بپرسم دست چطوره؟

باعجله کنارش راه رفتم و گفتم: دستت بهتره؟!

باخم اجزای صورتم رو نگاه کرد و گفت: به توریطی نداره. شما برو به عشقت برس.

الان خوشحالی که بوست کرد؟!

خنده ام گرفته بود. هومن راست میگفت، خیلی ضایع حسودی میکنه

-من متوجه نمیشم در مورد چی صحبت میکنین.

پوزخندی زد و گفت: آره، بایدم موجه نشی!

بین بچه؛ باز هم میگم از هومن فاصله بگیر وگرنه پرتت میکنم تو کوچه.

باجدیت گفتم: خب اینجوری منم میرم پیش هومن.

همونجا روی پله ها وایساد وگفت: چه زری

زدی!؟

از حرفم پشیمون شدم.

-اگه راست میگی یه باردیگه حرفت رو تکرار کن.

باترس نگاهش کردم که داد زد: بگودیگه، چرالال شدی!؟

آره، باید همینجور تحریکش کنم.

باغرور زل زدم به چشماش که حالا رنگش رومی دونستم. عسلی، یه رنگ خاص.

-آره میرم پیش هومن، اینجوری از تو هم راحت میشم.

باخشم به سمتم حمله کرد. نزدیک بود از پشت بیفتم که کمرم رو گرفت.

یه دستی من رو گرفته بود، عطرتنش معرکه بود.

آروم سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

بدون یه ذره اخم زل زده بود تو چشمام.

وای خدا، این چشما من رو دیونه کرده.

آروم گفتم: انگاری خیلی نگرانی ، نه!؟

اخمی کرد و ازم فاصله گرفت.

-جوابم روندادی؟! نگرانی؟

باخشم مچ دستم روگرفت وگفت:دهنت رو ببنداحمق، توهیج ارزشی برام نداری!

چندپله رفت پایین که گفتم:پس چرا من روگرفتی؟!!

به سمتم برگشت وگفت:چون میخوام عذاب بکشی، اگه بمیری که راحت میشی!

پوزخندی زد و گفت:تو فقط یه کلفتی نه بیشتر.

حالا هم اونجا واینستا، برو صبحونه ام رو حاضر کن.

نه آقا فرهاد، میدونم توهم به من حسایی داری.

رفتم توی آشپزخونه.لیلی باخوش رویی بهم سلام کرد. باخم گفتم:سلامو زهرمار!

باتعجب گفت:سارا خانوم، ازمن ناراحتین؟!!

باخمی که داشتم گفتم:تو چرا صبح من رو بیدار نکردی؟!!

لبخندبانمکی زد و گفت:خب آخه خیلی معصوم خوابیده بودین.اصلا دلم نیومد بیدارتون کنم.

باحرص نفسم رو بیرون دادم وگفتم:تولازم نیست نگران من باشی. آخه دخترخوب من باید

فرهاد رو بیدارکنم. اگر این کار رو نکنم ناراحت میشه.

باتعجب گفت:سارا خانوم، یه چیزی بپرسم راستش رومیگید؟!!

-خب بپرس.

یکم این دست واون دست کرد وگفت:خب، چیزه...!

اوم، شما، آقا فرهاد رو دوست دارین؟!!

از سوالش یکم جاخوردم.حتما اونم از رفتارام فهمیده که عاشقشم.

بالبخندکم رنگی گفتم: شاید!



باتعجب بیشتری که توی چهره اش بود گفت: یعنی واقعا عاشق کسی شدین که این خونه
و...!

حرفش رو قطع کردم و گفتم: تواز چیزی خبرنداری. اون آدم بدی نیست.

راستی علی کجاست!؟

-رفتن پیاده روی.

پس بچمون ورزشکاره. واسه همین انقدر خودش اندامه.

صبحونه رو برداشتم و رفتم سمت فرهاد.

بی هیچ حرفی بهم نگاه می کرد. وا! اینم یه چیزیش میشه ها. نه به اون اخماش نه به این نگاه
کردنش!

خواستم واسش چایی بریزم که صدای هومن مانع شد.

عجیب بود این موقعه صبح بیاد. علی هم پشت سرش اومد. هردوتیپ اسپرت زده بودن، وای
چه خوشتپ!

باخوشحالی بهش سلام کردم.

اونم بامهربونی گفت: سلام وروجک!

بااین حرف زل زدم به فرهاد که باخشم بهم نگاه می کرد.

هومن کنارفرهاد نشست و گفت: سلام آقای ارباب!

فرهاد باحرص گفت: همیشه انقدر بهم نگی ارباب؟

-خوب اربابی دیگه. مگه نه!؟

علی بامهربونی بهم سلام کرد. منم جوابش رو دادم. اونم پشت میز نشست.

هومن رو کرد به من و گفت: خانم خوشگله، خوبی!؟



زیرچشم به فرهاد عصبانی نگاه کردم و گفتم: مرسی، تو خوبی؟!

-تورو که دیدم خوب شدم.

ای هو من بدجنس، خوب بلده نقش بازی کنه.

ادامه داد: بیاییشم تو هم صبحونه بخور.

فرهاد که تا الان ساکت بود گفت: بس کن هومن. دیگه شورش رو درآوردی. اول صبحی اومدی

اینجا، نگو میخواستی این روببینی نه داداشت رو.

-معلومه که اومدم توروببینم، اماخب سارا هم برام مهمه. خودت که می دونی.

هومن دوباره رو کرد به من و گفت: بیاییشم صبحونه بخور.

خواستم حرفی بزنم که فرهاد گفت: لازم نکرده، من دستم دردمیکنه. اون باید بهم صبحونه بده.

-به سارا چه ربطی داره؟! خودت بخور.

-مگه نمیبینی نمی تونم؟ درضمن اون خدمتکارش خصیمه. هرکاری بگم باید انجام بده. الان هم

باید بهم صبحونه بده.

بعد رو کرد به من و گفتم: معطل چی هستی؟ یالا، گرسنمه!

هومن: هوی، درست حرف بزن. ازش خواهش کن!

حسابی خنده ام گرفته بود. علی هم جلوی خودش رو گرفته بود. قیافه ی فرهاد دیدنی بود.

-به تو چه؟ دلم میخواد. خدمتکار خودمه.

باخم نگام کرد و گفت: توهم بر و بر نگام نکن؛ بیابشین دیگه!

کنارش نشستم. وای از این نزدیکی حس خوبی داشتم. چی میشد اگه همیشه انقدر بهش

نزدیک بودم؟!

بی هوا بهش خیره شدم. اونم باچشمای عسلیش نگام کرد.

حس مهربونی توی چشمش موج میزد اما اخمش دوباره اون حس رو از بین برد.

-زودباش واسم لقمه بگیر.

نگاهم کشیده شد سمت هومن، باخوشحالی بهم چشمک زد.

باعشق واسه فرهاد لقمه گرفتم و گذاشتم توی ظرفش.

-چرا گذاشتی توی ظرف؟!

باتعجب گفتم: خوب پس چیکار کنم؟!

-بزار دهنم!

باچشمای گرد بهش نگاه کردم.

نگاه کوتاهی هم به علی و هومن هم انداختم. علی که باتعجب فنجون چایی رو گرفته بود.

اما هومن باذوق بهمون نگاه میکرد.

یکم خجالت میکشیدم. بااسترس بهش نزدیک تر شدم و مثل بچه هالقمه رو گذاشتم توی

دهنتش. وای قلبم زیر و رو شد، چه حس خوبی بود.

هومن روبه من گفت: واسه منم لقمه بگیر، می خوام ببینم ازدست توچه مزه ای میده.

فرهاد باعصبانیتی که توی صداش حس کردم گفت: توکه دوتا دستات سالمه، پس خودت بخور.

-به توچه بابا؟ من ازسارا خواستم، تو چرا حرف میزنی؟!

فرهاد بی حرفی به موهاش چنگ زد.

یه لقمه گرفتم سمت هومن. اونم مثل فرهاد گفت: خودت بزار دهنم.

از رفتارش خنده ام گرفت، فرهاد هم متوجه شد.

لقمه رو گذاشتم توی دهنش، ای هومن بدجنس.



واسم یه چشمک زد و گفت:عالمیه، دستت طلا.

بالبخندگفتم:نوش جونت.

فرهاد باعصبانیت به من خیره بود.واسش لقمه گرفتم که

باخم گفت : نمی خوام سیرشدم.

انگاری قهرکرده بود.

منم باسردی گفتم:هرطور دوست داری!

باتعجب نگام کرد و گفت:چی گفتی!؟

هومن به جای من گفت:راست میگه. هرطور دوست داری. اون که مسخره تونیست.

فرهاد با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:ببینم هومن، اول صبحی کارمهمی داشتی که

اومدی؟

-ناراحتی برم؟

-منظورم این نبود.

-خوب امروز جمعه ست، تصمیم گرفتم باهم بریم بیرون.

وای خوشحال شدم. بالاخره ازاین خونه لعنتی میرم بیرون.

-من حوصله ندارم.

-به جهنم ! من و سارا وعلی میریم.

-این دخترجایی نمیره.

باغصه نگاش کردم. اونم متوجه ام شد و گفت:چیة؟!یادت رفته اینجاییکاره ای؟!خیلی داره

بهت خوش میگذره.بلندشوبروسرکارت، یالا!



خواستم از روی صندلی بلندبشم که هومن گفت: توهیجانمیری، همین که من گفتم. کسی هم حق نداره روحرف هومن خان حرفی بزنه. اگه تو اربابی من برادر بزرگ اربابم، مگه نه؟! زل زدم به فرهاد، می دونستم انقدر هومن رودوست داره که نمی تونه حرفی بزنه. عشق عمیقی بین این دو تا پسر بود که اینجوریا از بین نمیرفت.

انگاری فرهاد دیگه نتونست روی حرفش حرف بزنه. هومن که سکوتش رو دید رو به من گفت: برو حاضرشو عزیزم.

باذوق گفتم: باشه.

فرهاد پوزخندی زد و گفت: آره خوشحال باش. بعدبه حسابت میرسم!

چرا این آدم دوست داره خوشی های من روازمین ببره؟! خوب معلومه، چون میخواد زجرم بده. آخه لعنتی، خودت بیشتر عذاب میکشی تا من!

هومن باعصبانیت گفت: دهنتم رو ببند فرهاد. انگاری نشنیدی چی گفتم، هان؟! -چرا، شنیدم. من گفته بودم این دختر تو خونه ی من کارمیکنه. نمیدونم چه اصراری داری که... حرفش رو قطع کرد وگفت: چون دوستش دارم، آره دوستش دارم.

باتعجب به هردوشون نگاه کردم. وای الانه که جنگ بشه!

فرهاد باناباوری خیره شد به من.

منم بی حرفی نگاهش می کردم. انگارانظار این حرف رو از هومن نداشت!

هومن: بلندشو حاضرشو دیگه زودباش.

نگاه کوتاهی به فرهاد عصبانی انداختم ورفتم سمت اتاق.

این هومنم دیوونست! با این کاراش من روبه کشتن میده. چه راحت گفت من سارا رو دوست دارم. نمیدونم چرا حس کردم فرهاد گرفته شد. آخه لعنتی، چی تودلت میگذره?!

لیلی اومد توی اتاق. بهش گفتم: توهم حاضرشو بریم.

-نه خانوم، من میخوام برم پیش پدر بزرگم.

باتعجب گفتم: مگه پدر بزرگت اینجا زندگی میکنه؟!

-آره خانوم. بخاطر من.

-پس خانواده ات؟!

یکم گرفته شدوگفت: روستای خودمون زندگی میکنن. دلم براشون تنگ شده.

-خب برو ببینشون.

-نمیشه، چون کسی منتظرم نیست.

بیچاره. آخه چرا خانواده اش تردش کردن؟ دختر به این خوبی.

لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون. با ناباوری دیدم فرهاد هم میخواد بیاد. خوشحال شدم. چون

بدون اون بهم مزه نمی داد.

هومن هم با خوشحالی به من نگاه کرد. منم در جوابش لبخند زدم، که باز فرهاد دیدواخماش

رو کرد توی هم.

هومن روبه علی گفت:

-توبیا جلو.

حتما اینم نقشش که من و فرهاد کنار هم بشینیم. با ذوق نشستیم توی ماشین که همزمان

فرهاد هم سوار شد. هردوبه هم خیره شدیم.

نگاهش بین اجزای صورتم میچرخید، قصد نداشت ازم چشم برداره.

با صدای هومن به خودم اومدم. از آینه جلو به فرهاد نگاه کردوگفت: ببین داداش، این خانوم

خوشگله رواذیت کنی بامن طرفی.

فرهاد لبخندکجی زد و گفت: نگران نباش. عشقت آسیبی نمیپینه.
آروم جوری که هومن نفهمه گفت: البته الان آسیبی نمیپینه، بعدا معلوم نیست.
ازترس آب دهنم رو قورت دادم. وای این آدم چرا همچین میکنه؟!
هنوز باخشم نگام میکرد. ای خدامگه من چیکار کردم؟! چاره ای نداره که من رو بخوره.
علی رو کرد به هومن و گفت: داداش قراره کجا بریم؟!
-توی دل طبیعت، هر جاقشنگه نگه میداریم.
نظرت چیه عزیزم؟!
منظورش بامن بود.
-هرچی تو بگی.
دوباره بهم چشمکی زد و گفت: قربونت برم.
این هومن هم پاک دیوونه شده. ازترس جرات نداشتم به فرهاد نگاه کنم. چون می دونستم الان خیلی عصبانیه.
داشتم بیرون رو تماشا میکردم که یه ماشین با سرعت از کنار مون رد شد.
چقدر راننده ماشین شبیه آرش بود. نکنه واقعا خودش باشه؟!
وای نکنه داره تعقیب میکنه؟
نه فکر نکنم اون باشه. آره توهم زدم. بهتره بهش فکر نکنم.
وای دستام چرا داره میلرزه؟! حسابی دلم شور میزد.
فرهاد آروم گفت: چته، چرا نقدرتکون میخوری؟!
بانگرانی نگاش کردم. حالت چهره ام رو که دید اخمی کرد و گفت: چیه؟! تا الان که خوشحال بودی.

کاش می‌تونستم بهش موضوع روبگم.

امانه بارونمیکنه، حتما بهم میگه توهم زدی. آخه از اصل ماجرا که خبرنداره!

-چیزی نیست، الان هم خوشحالم.

پوزخندی زد وگفت: خوشحال نباش، چون قراره این خوشی بهت زهر بشه!

بغض کرده نگاهش کردم. چی میشد اگه یکم مهربون تر بودی؟! لعنتی این غرورت روبزار کنار چون میدونم عاشقمی! دارم بیشتر از قبل عشق رو تو چشمت حس میکنم.

-اینجوری نگام نکن، این معصومیت بهت نیادا!

خواستم حرفی بزنم که هومن گفت: خوشگلم ببین این همون اهنگیه که دوست داری؟

صدای موزیک روبلند کرد. آهنگ حامد همایون بود.

فرهاد متعجب به من وهومن نگاه می‌کرد.

-همینه؟!

-آره هومن جان.

فرهاد خشمگین نگام کرد و زیر لب گفت: هومن جان؟!

روبه هومن گفتم: میخوای واست بخونم؟

-آره خوشگله، بخون.

صدای موزیک روبلند کرد. نیم نگاهی به فرهاد کردم و مشغول خوندن شدم.

"دستم، تو دست یاره

قلبم، چه بیقراره

به به ، به به ، چی میشه امشب

بارون، اگر باره؟! چه شاعرانه!

یه چترخیسودریا کنار وپرسه های عاشقانه.

زل میزنم به چشمای مستت ، سر روی شونه ات میگذارم بی بهانه."

هومن هم همراهیم میکرد و علی هم گاهی اوقات برمیگشت سمتم وبامهربونی بهم لبخند میزد.

اما جرات نداشتم به اون اژدهای عصبی نگاه کنم!

"میخوامت، خانومم، باعشقت، آرومم.

میخوامت، خانومم ، باعشقت، آروم آروم آرومم"

"فرهاد"

نمیدونستم چیکار کنم. اینا واقعا زده به سرشون، ببین چطور با عشق واسه هم میخونن!

ولی از حق نگذیریم صداش واقعا عالییه، مثل خودش.

بهش خیره شدم.

بی هوا من رو عاشق خودش کرد. نمیدونستم من بی جنبه بودم یا واقعا یه چیزی توی این

دختر هست که من رو جذب خودش کرده.

دوباره مشغول خوندن شدن.

باعصبانیت رو به هومن گفتم: ای بابا، ردکن اینو.

یکم صداش رو کم کرد و گفت: سارا دوست داره، نمی تونم ردش کنم.

باخم نگاهش کردم. میدونستم ازم میترسه. سرش رو پایین گرفته بود و جرات نداشت نگاه کنه.

-به جهنم که دوست داره. حالم بدشد با این صداش، حس می کنم الاغ داره عرعر می کنه!

سرش رو بلند کرد و با چشمای گشاد نگاه کرد. خودمم خنده ام گرفته بود. چی گفتم!



اخمی کرد و گفت: خیلی بی ادبی.

خواستم بهش حرفی بزنم که هومن گفت: پسره احمق هنوز بلد نیستی بایه خانوم محترم چجوور
حرف بزنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: معلومه که بلدم. ولی اینکه محترم نیست، یه کلفته.

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

حالت چهره اش گرفته شد. اون چشمای خاکستریش من رو از حرفایی که می‌زدم پشیمون
میکرد. برق چشماش جادویی بود.

هومن: خفه شو نکبت. سارا یه دختر اصیله، تو نمیفهمی.

سکوت رو انتخاب کردم چون بحث با هومن، بیشتر اعصابم رو خردمی کرد. باورم نمیشه که
عاشق سارا شده باشه، نمیتونم باور کنم.

نمیتونم یا نمیخوام؟!

دوباره بهش خیره شدم. با اخمی که روی صورتش بود به بیرون نگاه میکرد.

اوایل از اینکه زجرش بدم لذت میبردم.

اما حالا وقتی ناراحت میشه خودم بیشتر زجر میکشم!

لعنت به این حس، آخه توازکجا پیدات شد؟! دست از سرم بردار. من نمیتونم با این دختر باشم
عذاب وجدان میگیرم!

با صدای هومن از فکر بیرون اومدم.

یه جای سرسبز و قشنگ نگه داشته بود.

رو کرد به ما و گفت: بچه ها اینجا خیلی قشنگه، پیاده بشید.

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی قشنگه، یه تیکه از بهشته. امروز باید عشق و حال کرد.



نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. راست میگفت خیلی قشنگ بود و البته شلوغ، آدمای زیادی اونجا بودن.

-ای بابا، بهتر از اینجا سراغ نداشتی؟ یه جای خلوت بدون وجود کسی؟! اینجا که کیف نمیده. بیابگردیم.

هومن با حرص گفت: تونمیتونی انرژی منفی ندی؟!!

بعدشم، اینام مثل ما آدمن. هیچ وقت خودت رودست بالا نگیر.

زیرلب گفتم: برو بابا.

ادام رو بیرون آورد و گفت: برو بابا.

خنده ام گرفته بود امانی خواستم جلوی این دختر لبخند بزنم.

این رو ببین. هنوزم داره باختم نگام میکنه.

عصبی گفتم: چیه؟! نکنه توقع داری ازت معذرت بخوام؟! واقعا صدات افتضاحه!

بی هیچ حرفی رفت کنار هومن و هومن هم کنارگوشش یه چیزی گفت.

یعنی چی بهش گفت؟! لعنتیا، می دونم چیکار کنم!

سه نفری از من جلوتر رفتن. اصلاح حوصله اینجور جاها رونداشتم.

به دور ورم نگاه کردم.

اغلب افرادی که اینجا بودن دختر و پسرای مجرد بودن.

به دختر چشم دوختم. با عشوه واسم دست تکون دادن.

نگاه کوتاهی به سارا انداختم. اونم به من و دخترا خیره بود.

آره باید کاری کنم تا بفهمه واسم مهم نیست.

بایه لبخند دختر کشی نگاشون کردم. اونا هم با ذوق به هم دیگه اشاره می کردن.

دوباره نگاهم رودادم سمت سارا، باعصبانیت به دخترا خیره بود.

نکنه حسودی می کرد؟! نمیدونم چی توی سراین دخترمیگذره.

هومن وعلی زیر سایه درخت یه زیرانداز انداختن.

هومن روکرد به من و سارا و گفت:بیاین بشینین.

سارا کنار هومن نشست، دوباره عصبی شدم.

هومن که دید من هنوز وایسامم گفت:نکنه منتظری واست مبل بیاریم که بشینی؟!

یه تای ابروم رو بالا دادم وگفتم:اگه بودکه بدنمیشد. چون عادت ندارم روی زمین بشینم.

-خفه شو بابا. بیابتمرگ!

باحرص نگاهش کردم. دلم نمی خواست جلوی سارا ضایعم کنه.

به اجبار نشستم درست روبه روی سارا. هنوز نگاهش سمت دخترا بود. بهش پوزخند زدم. اونم

متوجه شد و سرش روپایین گرفت.

این دختر اولین کسیه که من رو جذب کرده.باورنکردنیه جذب دختری شدم که ادعا می کردم

ازش نفرت دارم ! سرنوشت داره بامن چیکارمیکنه?!

سارا:

خیلی بیشعوره پسره احمق. بهم گفت خر! واقعا که ادب نداره، همه جوهر بهم توهین میکنه.

آره گفته بودم می خوام مهربون باشم اما نمیذارم بهم توهین بشه.هنوز یه ذره غرور واسم مونده.

انقدر ازخود راضیه که دیگران رو درحدخودش نمیدونه، واسه همینه که تنهاست دیگه!

حتی به اجبار نشست روی زمین.انقدرحرصم گرفت که واسه دخترا لبخند زد؛ لبخندی که

جذابیتش رو چندبرابر می کرد.

لعنتی حیف که دوست دارم وگرنه من میدونستم وتو!



خیلی ازدستش ناراحتم. البته ترس هم دارم اما با وجود هومن ، خیالم راحت‌تره که مشکلی پیش نیاد.

هومن خوراکی هاروبه روم گذاشت و گفت: بخور عزیزم.

خواستم یه چیپس بردارم که خودش یه دونه گرفت سمت دهنم و گفت: بخور خوشگله.

آهان پس اینم جزونقشه است. باعشوه چیپس رو گذاشتم توی دهنم.

همونجورکه داشتم چیپس می‌خوردم به فرهادخیره شدم.

باخمای درهم نگام میکرد، حفته! تا تو باشی به اون عوضیا لبخند نزن.

هومن بازم بهم چیپس داد. بعد رو کرد به فرهاد و گفت: توهم بخور.

-من سیرم. شمابه کارتون برسین.

هومن خنده بلندی کرد و دوباره بهم تنقلات داد.

علی به فرهاد نزدیک شد و گفت: آقا فرهاد حسودی نکن. خودم هوات رودارم.

یه دونه پفک گرفت جلوی فرهاد و گفت: بگو آ!

دهنت رو بازکن دیگه.

باصدای بلند زدم زیرخنده. هومن هم همینطور.

فرهاد با عصبانیت دست علی رو پس زد و گفت: گمشو احمق!

اصلا واسه چی حسادت کنم!؟

علی هم خنده اش گرفته بود.

فرهاد باخشم رو به هومن و گفت: ببین همش تقصیر توئه ها، این مسخره بازی رو تموم کن دیگه.

-به توجه بابا. معلومه حسودی میکنی، چون عشق من هم خانومه هم خوشگل!



دستای مشت شده فرهاد رو دیدم. وای چقدر عصبانیه. اگه میتونست، همینجا دخل من و هومن رو میاورد!

اماتقصیر خودشه، اگه لج کنه من بدتر لج میکنم! حق نداشت به من همچین توهینی کنه. با هومن و علی حرف میزدیم و میخندیدم.

فقط این اژدهای بداخلاق بود که بی هیچ حرفی، به حرکات من و هومن چشم دوخته بود. هرچی میگذشت، بیشتر حس می کردم اونم من رومیخواد. شاید منم باید کاری کنم. یه چیزی بگم که بفهمه منم دوستش دارم.

علی به کمک هومن داشتن واسه ناهار جوجه درست می کردن.

بی هیچ حرفی، خیره شدم به فرهاد که رو به روم نشسته بود.

نگاهش بی حوصله اون اطراف می چرخید. آخه خدا، من چطوری به این آدم یخی نزدیک بشم؟! اگر هم حرفی بزنم با اخم و عصبانیت می خواد جواب بده. جواب که هیچی! میخواد ناسزا بگه.

اما چاره ای نیست. باید سعیم رو بکنم، حتی اگه بهم توهین کنه! چیکار می شه کرد؟! این مرد، به قدری برام مهم شده که خودم و غرورم رو هم از یاد میبرم.

با لحن مهربونی گفتم: آقا فرهاد، دستتون درد نداره؟!!

نگاهش رو داد سمتم، اول چهره اش آرام بود. بدون اخم نگام می کرد. حس کردم اونم می خواد حرفی بزنه اما دوباره، نفرت توی قلبش اون رو پراازخشم کرد. با اخم همیشگی گفت: به تو مربوط نیست. با این حرف می خوای چیو ثابت کنی؟! هومن بس نیس می خوای من روهم به دست بیاری؟

بازم توهین. دیدی گفتم؟ این پسر نمی تونه مثل آدم حرف بزنه. آخه چیکار کنم?!!

باسردی گفتم: من فقط یه سوال پرسیدم نیازی به این همه توهین نیست. درضمن، من همچین دختری نیستم که خودم رو آویزون یه پسر کنم.

پوزخندی زد و گفت: آره کاملا معلومه!

-چی معلومه هان؟! این که هومن کنارمه؟! خوب بخاطر اینکه که خیلی آقاست. یه دخترتنها رو خوب درک میکنه. نه مثل توکه...!

حرفم رو قطع کرد و گفت: مثل من چی هان؟!!

مثل منکه اموال یه دختر رو ازش گرفتم؟ ببین بچه، این امول مال تو نبوده ونیست. ازاول هم هیچی نداشتی. اگه الان هم دارم زجرت میدم چون حقته، باید سزای کارای...!

حرفش رو خورد. انگاری نفهمید چی داره میگه.

خودم روبه اون راه زدم وگفتم: سزای چه کاری؟! چرا حرفت رونزدی؟! خب بگو تا بدونم چرا این بلاهاروسرم میاری؟ حقمه که بدونم.

به موهاش چنگی زد و گفت:دهنت روببند. کاری نکن که برات گرون تموم بشه. الان هم بخاطر هومنه که بهت چیزی نمیگم. بعدا تلافی همه ی این کارا رو سرت خالی میکنم. نمیذارم همینجوری واسه خودت بگردی و خوش باشی.

بابغضی که هر لحظه امکان داشت بریزه گفتم:

-توهم یادت باشه، این عذاب کشیدنای من خودت روهم نابود میکنه. چون، چون من کسیم که، که تو داری بهش علاقه پیدامیکنی. آره فرهاد خان، علاقه!

بی هیچ حرفی بهم خیره شد. بازم اون حس خاص رو توی چشماش دیدم امازود محوشد وجاش رو به خشم داد. خندید وگفت:دیدی میگم به یه دونه راضی نیستی!

ببینم، نکنه تو عاشقم شدی، هان؟ واست مهم شدم؟! چیه دختر؟ من رو می خوای؟ ولی کورخوندی! من امثال شما رو خوب می شناسم. ببین، به دلت می ذارم که بخوای من روبه دست بیاری!

میدونم تمام این کارات واسه نزدیک شدن به منه. می خوای کاری کنی که من خامت بشم وبعد هم بتونی دوباره صاحب همه چی بشی، مگه نه؟!!

باتاسف سری تکون دادم وگفتم:برات متاسفم، نفرت قلبت روسیاه کرده، جزخشم وکینه چیزی نمیبینی.

این روگفتم ورفتم سمت هومن.چون اگه بیشتر ازاین به بحثو ادامه می دادم خودم تحقیرمی شدم.

کنار هومن که داشت جوجه هارودرست میکرد ایستادم. قیافه ی ناراحتم روکه دید گفتم:دوباره به جون هم افتادین!؟

دختر خوب من گفتم بایدخوش رفتار باشی اونوقت بیشتر داری لج میکنی!؟

-چی میگی هومن!؟ من دارم تمام سعیم رومیکنم که بفهمه برام مهمه. اونوقت اون چیکارمیکنه!؟ هرچی از توی دهنش درمیاد بارم میکنه! خب منم نمی تونم تحمل کنم. باورکن تو هم اگه جای من بودی ناراحت می شدی.این بشر یه تختش کمه.

لبخندی زد وگفت: این آقا فرهاد داره ازحسودی میترکه ونمیدونه بایدچیکارکنه.امامن میدونم چطور آدمش کنم!

علی یه سیخ جوجه گرفت جلوم وگفت:بیا، بخور یکم جون بگیری.

هومن لبخندی زد وگفت:من وعلی هوات روداریم.اون احمق رو ول کن بابا.

بامهربونی نگاهشون کردم وگفتم:چه خوبه که هستین. خوشحالم که شما رو دارم.

موقع ناهار هم هومن حسابی بهم می رسید.

همونجورکه بهم لقمه می داد فرهادگفت: مواظب باش عشقت نترکه! فکر نمی کنی زیاد ازحد

داره می خوره!؟ با این کارات اضافه وزنش میزنه بالا.

-خب چاق بشه. به نظرمن که خوشگلتر میشه.

بالبخند بهش نگاه کردم وگفتم: توخیلی خوبی هومن.

آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفتم:قربونت برم من.



با این حرف فرهاد بلند شد. علی گفت: کجا آقا فرهاد؟!

- هر جا غیر از اینجا، بزار هومن خان به عشقش برسه!

این رو گفت و از ما دور شد. به رفتنش چشم دوختم. آخه چرادراری خودت رو اذیت میکنی؟
لعنتی زندگیت رو خراب نکن.

هومن ناراحتیم رو که دید گفت: خودت رواذیت نکن. بالاخره آدم میشه.

هرچی منتظرشدم این آقا فرهاد تشریف نیاورد. به اجبار رو کردم به هومن و گفتم: پس
چرانمیومد؟!

- نگرانی برو دنبالش. پاشو دختر.

- میتروم بازم بهم توهین کنه.

- تولج نکنی اونم چیزی نمیگه، برو دختر خوب.

منم از خدا خواسته رفتم اون سمتی که فرهاد رفته بود.

با ناباوری دیدم که کنار چند دختر نشسته و اونا هم با عشوه حرف میزنن و گاهی هم با صدای
بلند میخندن. خیلی کفری شدم.

فرهاد رو ببین! چه خوش اخلاق شده! وای خدا، این جووری بیشتر دل آدم رومی بره. درست روبه
روشون با فاصله ایستاده بودم که فرهاد متوجه ام شد. با بغض بهش خیره شدم. بی هیچ حرفی
نگام کرد.

صدای یکی از دخترا من روبه خودم آورد.

: ببینم آقا خوشتیپه، این دختر عشقته؟! چرا اینجووری بهت نگاه میکنه؟!

فرهاد پوزخندی زد و گفت: نه بابا، این دختر اصلا به من میخوره؟! حیف من نیست؟!

- پس کیه؟!

-این خدمتکار شخصیمه.

لعنتی حق نداشتی من روپیش این احمقا تحقیر کنی. دستام از شدت عصبانیت می لرزید. نه ! من نمی تونم تحمل کنم. درسته می خوام کمکش کنم اما دلیل نمیشه که هر بار با توهیناش من رو خار و خفیف کنه. اونم من رو ! کسی که از همه دخترا مغرورتر بود و کسی جرات نداشت کوچکتترین حرفی بهش بزنه.

فرهاد گفت: هوی چی می خوای؟! چرا لال شدی!؟

بانفرت تو چشاش زل زدم. این آدم چطور می تونه عاشقم باشه؟! کسی که عاشقه همچین حرفی روبه معشوقش نمیزنه.

خشک و سرد بهش خیره شدم و گفتم: چیزی نیست آقا فرهاد ، شماراحت باشین.

این رو گفتم و از اونجا دور شدم. انقدر به غرورم برخورداره بود که عشق فرهاد توی اون لحظه، جاش روبه نفرت داده بود. دلم می خواست باتمام وجودم گریه کنم. بابا اینا تقصیر توئه. تو واسم یه عمر خوشی می خواستی اما فکرش رونکردی این کارات باعث میشه منه بیچاره تاوان پس بدم. دلم می خواست یکم تنها باشم. از هومن و علی هم فاصله گرفتم. حواسشون به من نبود. رفتم سمت دیگه ای از این جنگل بزرگ.

صدای شرشر آب توجه ام رو جلب کرد. از یه درخت بزرگ عبور کردم که

برکه ی زیبایی رو جلوی پام دیدم. چقدر قشنگ بود دیدنش به آدم آرامش می داد. اون لحظه اما، انقدر ناراحت بودم که این برکه هم برام جذابیت نداشت. به درخت بزرگ پشت سرم تکیه دادم و طولی نکشید که اشکام سرازیر شد روی صورتم. حرفای فرهاد آزارم می داد. خیلی خردم کرد. این آدم داره ذره ذره من رو نابود می کنه، هم باعثشش هم بانفرتش!

نمی دونم چیکار کنم. دلم می خواد از اون خونه برم و دیگه فرهاد رو نبینم اما عشقش مانعم میشه.

آروم آروم گریه می کردم که صدای یه نفر باعث شد گریه ام قطع بشه. الان فقط ترس بهم سرایت کرده بود. جرات نداشتم برگردم و به شخص پشت سرم نگاه کنم.

وجودش رو کنارم حس کردم. باترسی که داشتم نگاهم روبهش دوختم. پس خودش بود، اشتباه نمی کردم! اون راننده ماشین آرش بود و الان هم خودش که کنارم ایستاده!

ترسم رو که دید، با لبخند گفت: آروم عشقم، یعنی انقدر ترسناکم!؟

ازش فاصله گرفتم و همونطور که سعی می کردم لحن کلامم محکم باشه گفتم: من از تو هیچ ترسی ندارم چون فرهاد نمیذاره به من آسیبی بزنی.

با این حرفم زد زیرخنده. صدای خنده هاش روی اعصابم بود.

خنده اش که تموم شد گفت: بس کن. تو اگه واسه اون ارزش داشتی جلوی اون همه دختر ضایعت نمی کرد!

پس داشته تعقیبم می کرده. لعنتی معلوم نیست چی تو سرش میگذره. اما من نمیذارم به خواسته اش برسه. ای خدا حالا چیکارکنم!؟

خواستم از اونجا دوربشم که بازوم روگرفت و من رو به درخت پشت سرم چسبوند.

از ترس تمام بدنم می لرزید اما نمیخواستم آرش متوجه بشه.

خودش روبهمن نزدیک کرد که باده دست مانع شدم و گفتم: به من نزدیک نشولعنتی، حالم ازت بهم می خوره.

پوزخندی زد و گفت: چیه!؟ من از هومن یا فرهاد و حتی علی بهترم. بیشتر از اونا عاشقتم، خیلی هم عاشق!

دستم رو توی حصار دستاش قرارداد و خودش هم هر لحظه بیشتر به من نزدیک می شد.

واسه اینکه به خواسته اش نرسه، سرم رو چسبونده بودم به تنه درخت اما اون بیشتر نزدیک می شد. باخشم نگاهش کردم و گفتم: آشغال ولم کن. بذاربرم. آخه چی از جونم می خواهی!؟



بازو هام روفشار دادوگفت: وجودت رو، عشقت رو، گرمای تنت رو. هر چی که برای تو باشه رومی خوام. من مجنونم دختر، دیوونه ام، چشمای خوشگلته دیوونم کرده.

بیابامن بریم ؛ خوشبختت می کنم.

به حرفش پوزخندی زد و گفتم: تو آدمی نیستی که بخوای یه دختر رو خوشبخت کنی، تویه آدم هوس بازی. یادم نرفته توی دانشگاه چطور دخترا رو گول میزدی.

همون طور که خیره به اجزای صورتم بود گفت: اونا عددی نبودن. یه عروسک بودن که زود دلم رومیزدن.

اما تو ملکه قلبم بودی. یه دختر عادی نبودی که بخوام ازت استفاده کنم بعد هم بدمت دست یکی دیگه. نه تو عروسک مخصوص خودمی. فقط باید دست خودم باشی. فقط خودم باید نوازشت کنم.

حرفاش حسابی عصبیم کرده بود. نمی تونستم بزارم همچین مزخرفاتی رو بهم تحویل بده.

هولش دادم عقب که یه سانت هم تکون نخورد!

-خفه شونکبت. من هیچ وقت از تو خوشم نمی اومد. تو یه آدم خلافکار دختر باز هستی. ولم کن کثافت.

باخشم چونه ام رو گرفت و گفت: خفه شو. یادت رفته پدرت همکار من بود؟! آگه می دونستم تو دختر نکوهش هستی زودتر از اینا بدستت میاوردم. اما اون پدر آشغالته خیلی زرنکتر از این حرفا بود که دخترش رو به مانشون بده.

حتی پدرم نمیدونست که نکوهش یه دختر داره. اما الان ، تنهایی و راحت ترمی تونم بدستت بیارم.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد. هر لحظه بهم نزدیکتر میشد. نه نمیذارم این اتفاق بیفته. باید کاری کنم؛ آره جیغ میزنم. شاید اینجوری یه نفر به دادم برسه. آرش هنوز خیره به لبام بود، منم با صدای بلند جیغ زدم.



"فرهاد"

باز هم از کارم پشیمون شدم. انگار زیاده روی کردم. هرچی باشه اون یه دختر مغروره و حتما دوست نداره جلوی یه دختر دیگه ضایع بشه و منم دست گذاشتم روی نقطه ضعفش. نگاهش خیلی دلگیر بود. انگاری حق با اون بود. عذاب کشیدنش بیشتر خودم رو زجر میده ، اما چی کار کنم؟! نفرت توی وجودم ریشه کرده، طوری که هیچ جوهره از بین نمیره. مثل سرطان داره کم کم نابودم می‌کنه!

نفرت پدر این دختر، نمی‌ذاره عشقش رو درک کنم. چرا حس می‌کنم اونم عاشقه؟

اما چه طور عاشقم شده؟ غیرقابل باوره! من کسی بودم که یهو اومد توی زندگیش و اموالی که فکر می‌کرد حقشه رو ازش گرفتم. پس چطور می‌تونه عاشق بشه با وجود این همه بلایی که سرش آوردم؟ پس یا نقشه‌ای داره که به اموالش برسه، یا با عاشق کردن من نابودم کنه. آره همینه! پس نباید بیشتر از این وابسته‌اش بشم.

بارفتن سارا منم از اون دخترای احمق جدا شدم و رفتم سمت بچه‌ها.

هومن و علی مشغول صحبت بودن. پس این دختر کجاست؟ به دور و بر نگاه کردم اما نبود.

یه حس بدی توی وجودم بیدار شد. یه ترس بزرگ! یه دل‌شوره!

رفتم سمت هومن و همون جور که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشم گفتم:

- پس اون دختره کجاست!؟

هومن هم با تعجب گفت:

- اومد دنبال تو، سارا کجا رفت فرهاد!؟

- من، من چه میدونم. عشق توئه از من میپرسی؟

باخشم بلند شد. یقه‌ام رو گرفت و گفت:

- چی بهش گفتی؟ هان؟ اذیتش کردی!؟



با عصبانیتی که با ترس قاطی شده بود گفتم:

- برو بابا. من با اون کاری ندارم. حتما همین اطرافه.

خودم هم به حرفایی که می‌زدم اطمینان نداشتم.

هومن با خشم بیشتری گفت:

- نفهمیدی کجا رفت!؟

- من چه می‌دونم!

حتم داشتم که فرار نمی‌کنه. چون جایی رو نداشتم که بره. پس کجاست؟ نکنه، نکنه آرش، نه!

حرفاش دوباره یادم اومد. بهم گفت هر جور شده سارا رو با خودش می‌بره.

بالرزش توی صدام، زیر لب گفتم:

- آرش!

هومن متوجه‌ام شد و با عصبانیت گفت:

- خدا لعنتت کنه فرهاد به خدا می‌کشمت. اگه سارا آسیبی ببینه زنده‌ات نمی‌ذارم.

بعد به علی رو کرد و گفت:

- یالا بریم دنبالش، زود باش.

باخشم به موهام چنگ زدم. نمی‌تونم بذارم سارا گیر اونا بیوفته. نمی‌دونم هومن از کجا ماجرای

آرش رو می‌دونه! نه نباید فعلا به این حرفا فکر کنم.

با سرعت رفتم سمت جنگل. اگه اون چیزیش بشه من چیکار کنم؟ نمی‌ذارم. اون دختر برام

مهم شده. الان می‌فهمم که جونش چقدر برام عزیزه. حتی اگر هم واسم نقشه باشه نمی‌تونم

رهاش کنم! توی دلم خدا رو صدام زدم. از آرش هرکاری برمیاد. رفتم وسط جنگل، داشتم به

اطرف نگاه می‌کردم که صدای جیغ یه نفر رو شنیدم. باتمام وجود اسمش رو صدا زدم:

- سارا!

باعجله رفتم سمت صدا.

تمام وجودم از ترس چیزی که می خواستم ببینم می لرزید. امیدوار بودم واسش اتفاقی نیفتاده باشه وگرنه هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. به یه درخت تنومند رسیدم. از همین فاصله آرش رو دیدم. به اجبار سارا رو داشت...!

خدا لعنتت کنه.

باخشم اسمش رو صدا زدم:

- آرش!

اونم متوجه ام شد و باخمی که روی پیشونیش نشست نگام کرد. با عجله به سمتش رفتم. انقدر عصبانی بودم که بامشت توی دهنش زدم.

درد شدیدی رو توی دستم حس کردم. انگاری بخیه هام باز شده بود چون دستام پر از خون شد. اما برام مهم نبود چون باید حساب این کثافت رو می رسیدم.

نگاهم به سمت سارا رفت. توی خودش جمع شده بود و گریه می کرد. با دیدنش چهره ی پریچهر اومد جلوی چشمم. اونم همینجور گریه می کرد. الان سارا هم مثل پریچهر معصوم شده بود. باگریه به من نگاه می کرد. کاش می تونستم برم سمتش و بغلش کنم اما این غرور لعنتی نمی ذاره.

باصدای آرش به خودم اومدم. بانفرت بهش زل زدم. کنج لبش پاره شده بود.



پوزخندی زدوگفت:اگه بابام بفهمه به خاطر یه دختر به جون پسرش افتادی، وای! فاتحه ات خونده ست!

باخشم توی صدام گفتم:خفه شوکثافت.گفته بودم دستت به این دختر بخوره نابودت می کنم.

-آخه به توجه؟ هان؟به تو چه که دخالت میکنی؟

این، این دختر یه کلفت بیشتر نیست.پس نبایدمهم باشه، اون روبده به من.

یه مشت دیگه زدم توی صورتش.درد دستم هم بیشترشد.

ساراهنوزم گریه می کرد.انگازاز هردومون می ترسید.منم مثل آرش براش وحشتاک بودم.نمی تونست بهم پناه بیاره، دلم گرفت!

تمام دق دلیم رو سر آرش خالی کردم وگفتم:میکشمت حرومزاده ی آشغال.

آرش بی حرکت روبه روم وایساد و گفت:تادلت میخواد من روبزن. میدونم بابام بلای بدتری سرت میاره.

بااین حرف بیشتر آتیشی شدم. دوباره دستم روسمت صورتش گرفتم که صدای هومن مانعش شد ودستم توی هوا موند.

سارا سریع به سمتش رفت و توی بغلش افتاد.مثل یه بچه که به آغوش پدرش پناه میاره، کمر هومن رومحکم گرفته بودوگریه می کرد. هومن هم باحرفاش قصد داشت آرومش کنه. برای اولین بار به هومن حسادت کردم.

حسودی کردم که سارا خیلی راحت به آغوشش پناه آورد.لعنتی من اومدم نجاتت بدم پس چرا؟چرا رفتی سمت اون؟شاید هم حق داری!من باعث شدم بیای اینجا و اذیت بشی.



هومن سارا رو ازخودش جداکرد. اومدسمت ما.روکرد به آرش وگفت : اینجاچه

خبره؟! تواینجاچی می خوای؟!!

آرش خون کنار لبش روپاک کرد و گفت:به تومربوط نیست.من وفرهاد یه راز داریم که کسی نبایدبفهمه.

بعد روکرد به من وگفت:اگه میخوای بابام ازاین ماجرا بویی نبره هرچی زودترین دختر روبده به من.چون بابام حرفایی روکه بهت زد حتماعملی میکنه. دعاکن صدف نفهمه.

هومن خواست به آرش حمله کنه که مانعش شدم.چون جون اونم درخطربود.آرش دوباره باتهدیدگفت:فرصت زیادی نداری فرهادخان. بهش فکرکن.

این روگفت و رفت.دوباره درد دستم روحس کردم.

بارفتن آرش، هومن عصبانی یقه ی لباسم رو گرفت وگفت:همه اینا تقصیره توئه. داری بالجبازی وغرور زندگی این دختر روهم توخطرمیندازی.

یکم به خودت بیا.

باخم به سارا نگاه کردم. هنوزم گریه میکرد.

کلافه شده بودم.هیچ کس درکم نمی کرد.ازهومن فاصله گرفتم وبه سمت سارا حمله کردم. اونم باترس پشت علی قایم شد.

باعصبانیت گفتم : تو با آرش چه رابطه ای داری؟! هان؟!اون آشغال رو از کجا می شناسی؟ بگو دیگه،

بگو میخوای همه مردا روجذب خودت کنی!یه دونه کمه، دوتاهم کمه برات!

توهمه مردارومیخوای! آشغال،حالم ازت بهم میخوره.

دلم میخواد همین الان خلاصت کنم.

درد دستم بیشترشد.علی هم متوجه شد وگفت: آقا فرهاد بخیه دستت پاره شده.

صدای گریه های سارا کلافه ام کرده بود.

باخشم داد زدم: اون صدات رو ببر، خفه شو.

نمیخواستم اینجور باهاش برخورد کنم. می‌دونستم که بی گناهه، اما رفتارش من رو عصبی کرد. وقتی به سمت هومن رفت و بغلش کرد آتیشیم کرد. آره! من آدمی هستم که نمیتونم احساسات خوبم رونشون بدم. این دخترهم با رفتاراش من رو بیشتر خشمگین می‌کنه. هومن اومد سمتم. دستم رو گرفت و گفت: ببین باخودت چیکار کردی. باید زود بریم بیمارستان.

دستم رو با خشم از توی دستش کشیدم و گفتم: به جهنم. مگه زنده بودن من برای کسی مهمه؟

هومن باحالتی عصبی به صورتش دستی کشید و گفت: لجباز نباش فرهادجان، من...!

نذاشتم حرفش رو کامل کنه. بی توجه بهشون از اونجا رفتم.

حرفای آرش خیلی کلافه ام کرده. من رو توی دوراهی قرار داد.

هرکدوم از راهپارو انتخاب کنم، یکی دیگه جونش در خطره!

اه توی این گیروداد، این حس دیگه چی بود که به جونم افتاد؟! لعنتی، الان از کاری که کردم پشیمونم. کاش، کاش به حرف هومن گوش داده بودم و فکر انتقام رو از سرم بیرون می‌کرد. الان دیگه پشیمونی فایده ای نداره. چون هیچ کاریش نمیشه کرد.

"سارا"

وقتی صدای فرهاد رو شنیدم انگار دنیا رو بهم دادن. خوشحال شدم؛ چون داشتم از دست اون احمق نجات پیدامی کردم.

حس کردم براش مهمم. دلم میخواست برم توی آغوشش و آروم بشم.

اما نه اونم اذیتم کرد، باعث شد که پیام این جای خلوت و آرش من رو ببینه و هرکاری بخواد سرم دربیاره. نه نمی‌تونستم برم سمتش. چون معلوم نبود چه واکنشی نشون بده. واسه همین تا هومن



اومد رفتم توی بغلش، چون الان تنها پناه امنی بود که داشتم. اونم سعی داشت باحرفاش آرومم کنه. رفت سمت آرش و فرهاد، که آرش هم حرفایی بهشون زد وبعد با تهدید به من نگاه کرد و رفت. همین که آرش رفت فرهاد بهم حمله کرد که از ترس رفتم پشت علی . من رومقصر این ماجرامی دونست. بازهم بهم توهین کرد. لعنتی اگه ازم نفرت داری پس چرانجام دادی؟ آخه چرا نداشتی من رو روبکشه و راحت بشم. وای دستاش حسابی خون میومد. با اینکه اذیتم کرد بازهم نگرانش شدم. باهومن هم سرد برخورد کرد. اینم از تفریح ما، واقعا بهمون زهرشده. اینبار فرهاد رفت جلو نشست. علی هم کنار من. خیلی نگرانش بودم، امیدوارم دستش آسیب زیادی ندیده باشه.

- سارا!

با عجله رفتم سمت صدا.

تمام وجودم از ترس چیزی که می خواستم ببینم می لرزید. امیدوار بودم واسش اتفاقی نیفتاده باشه وگرنه هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. به یه درخت تنومند رسیدم. از همین فاصله آرش رو دیدم. به اجبار سارا رو داشت...! خدا لعنتت کنه.

باخشم اسمش رو صدا زدم:

- آرش!

اونم متوجه ام شد و باخمی که روی پیشونیش نشست نگام کرد. با عجله به سمتش رفتم. انقدر عصبانی بودم که بامشت توی دهنش زدم.



درد شدیدی رو توی دستم حس کردم. انگاری بخیه‌هام باز شده بود چون دستام پر از خون شد. اما برام مهم نبود چون باید حساب این کثافت رو می‌رسیدم.

نگاهم به سمت سارا رفت. توی خودش جمع شده بود و گریه می‌کرد. با دیدنش چهره‌ی پریچهر اومد جلوی چشمم. اونم همینجور گریه می‌کرد. الان سارا هم مثل پریچهر معصوم شده بود. باگریه به من نگاه می‌کرد. کاش می‌تونستم برم سمتش و بغلش کنم اما این غرور لعنتی نمی‌ذاره.

باصدای آرش به خودم اومدم. بانفرت بهش زل زدم. کنج لبش پاره شده بود. پوزخندی زد و گفت: آگه بابام بفهمه به خاطر یه دختر به جون پسرش افتادی، وای! فاتحه ات خونده ست!

باخشم توی صدام گفتم: خفه شو کثافت. گفته بودم دستت به این دختر بخوره نابودت می‌کنم. -آخه به توچه؟ هان؟ به تو چه که دخالت میکنی؟

این، این دختر یه کلفت بیشتر نیست. پس نباید مهم باشه، اون رویده به من. یه مشت دیگه زدم توی صورتش. درد دستم هم بیشتر شد.

سارا هنوزم گریه می‌کرد. انگار از هردومون می‌ترسید. منم مثل آرش براش وحشتناک بودم. نمی‌تونست بهم پناه بیاره، دلم گرفت!

تمام دق دلیم رو سر آرش خالی کردم و گفتم: میکشمت حرومزاده ی آشغال.

آرش بی حرکت روبه روم و ایساد و گفت: تادلت میخواد من روبزن. میدونم بابام بلای بدتری سرت میاره.

بااین حرف بیشتر آتیشی شدم. دوباره دستم روسمت صورتش گرفتم که صدای هومن مانعش شد و دستم توی هوا موند.



سارا سریع به سمتش رفت و توی بغلش افتاد. مثل یه بچه که به آغوش پدرش پناه میاره، کمر هومن رومحکم گرفته بود و گریه می کرد. هومن هم با حرفاش قصد داشت آرومش کنه. برای اولین بار به هومن حسادت کردم.

حسودی کردم که سارا خیلی راحت به آغوشش پناه آورد. لعنتی من او مدم نجاتت بدم پس چرا؟ چرا رفتی سمت اون؟ شاید هم حق داری! من باعث شدم بیای اینجا و اذیت بشی.

هومن سارا رو از خودش جدا کرد. او مدم سمت ما رو کرد به آرش و گفت: اینجا چه خبره؟! تو اینجا چی می خواهی؟!

آرش خون کنار لبش رو پاک کرد و گفت: به تو مربوط نیست. من و فرهاد یه راز داریم که کسی نباید بفهمه.

بعد رو کرد به من و گفت: اگه می خواهی بابام از این ماجرا بویی نبره هرچی زودترین دختر روبده به من. چون بابام حرفایی رو که بهت زد حتما عملی میکنه. دعا کن صدف نفهمه.

هومن خواست به آرش حمله کنه که مانعش شدم. چون جون اونم در خطر بود. آرش دوباره با تهدید گفت: فرصت زیادی نداری فرهاد خان. بهش فکر کن.

این رو گفت و رفت. دوباره درد دستم رو حس کردم.

بارفتن آرش، هومن عصبانی یقه ی لباسم رو گرفت و گفت: همه اینا تقصیره توئه. داری بالجبازی و غرور زندگی این دختر رو هم تو خطر میندازی.

یکم به خودت بیا.

باخم به سارا نگاه کردم. هنوزم گریه میکرد.

کلافه شده بودم. هیچ کس درکم نمی کرد. از هومن فاصله گرفتم و به سمت سارا حمله کردم. اونم باترس پشت علی قايم شد.



باعصبانیت گفتم : تو با آرش چه رابطه ای داری؟! هان؟! اون آشغال رو از کجا می شناسی؟
بگو دیگه،

بگو میخوای همه مردا رو جذب خودت کنی! یه دونه کمه، دوتا هم کمه برات!

تو همه مردارو میخوای! آشغال، حالم ازت بهم میخوره.

دلم میخواد همین الان خلاصت کنم.

درد دستم بیشتر شد. علی هم متوجه شد و گفت: آقا فرهاد بخیه دستت پاره شده.

صدای گریه های سارا کلافه ام کرده بود.

باخشم داد زدم: اون صدات رو ببر، خفه شو.

نمیخواستم اینجور باهاش برخورد کنم. می دونستم که بی گناهه، اما رفتارش من رو عصبی

کرد. وقتی به سمت هومن رفت و بغلش کرد آتیشیم کرد. آره! من آدمی هستم که نمیتونم

احساسات خوبم رونشون بدم. این دخترهم با رفتاراش من رو بیشتر خشمگین می کنه. هومن

اومد سمتم. دستم رو گرفت و گفت: ببین باخودت چیکار کردی. باید زود بریم بیمارستان.

دستم رو با خشم از توی دستش کشیدم و گفتم: به جهنم. مگه زنده بودن من برای کسی مهمه ؟

هومن باحالتی عصبی به صورتش دستی کشید و گفت: لجباز نباش فرهادجان ، من...!

نداشتم حرفش رو کامل کنه. بی توجه بهشون از اونجا رفتم.

حرفای آرش خیلی کلافه ام کرده. من رو توی دوراهی قرار داد.

هرکدوم از راهپارو انتخاب کنم، یکی دیگه جونش در خطره!

اه توی این گیروداد، این حس دیگه چی بود که به جونم افتاد؟! لعنتی، الان از کاری که کردم

پشیمونم. کاش ، کاش به حرف هومن گوش داده بودم و فکر انتقام رو از سرم بیرون می کرد. الان

دیگه پشیمونی فایده ای نداره. چون هیچ کاریش نمیشه کرد.

"سارا"



وقتی صدای فرهاد روشنیدم انگار دنیا روبهم دادن. خوشحال شدم؛ چون داشتم از دست اون احمق نجات پیدامی کردم.

حس کردم براش مهمم. دلم میخواست برم توی آغوشش و آرام بشم.

اما نه اونم اذیتم کرد، باعث شد که پیام این جای خلوت و آرش من روبینه وهرکاری بخوادسرم دربیاره. نه نمی تونستم برم سمتش. چون معلوم نبود چه واکنشی نشون بده. واسه همین تا هومن اومد رفتم توی بغلش، چون الان تنها پناه امنی بود که داشتم. اونم سعی داشت باحرفاش آرامم کنه. رفت سمت

آرش و فرهاد، که آرش هم حرفایی بهشون زد وبعد با تهدید به من نگاه کرد و رفت.

همین که آرش رفت فرهاد بهم حمله کرد که از ترس رفتم پشت علی .

من رومقصر این ماجرامی دونست. بازهم بهم توهین کرد.

لعنتی اگه ازم نفرت داری پس چرانجاتم دادی؟ آخه چرا نداشتی من رو روبکشه و راحت بشم.

وای دستاش حسابی خون میومد. با اینکه اذیتم کرد بازهم نگرانش شدم.

باهومن هم سرد برخورد کرد. اینم از تفریح ما، واقعا بهمون زهرشد.

اینبار فرهاد رفت جلو نشست. علی هم کنار من. خیلی نگرانش بودم، امیدوارم دستش آسیب زیادی ندیده باشه.

اول رفتیم بیمارستان. البته من و علی توی ماشین موندیم اما دلم پیش فرهاد بود. نگرانش بودم.

رو کردم به علی و گفتم: وای چرا نیومدن؟! تو رو خدا بیا بریم.

-آروم دختر خوب. چیز خاصی نیست. فقط بخیه هاش باز شده. درضمن، اگه بریم اونجا معلوم نیست آقا فرهاد چه قشقرقی به پاکنه؛ پس یکم صبر کن.



بابغض به محوطه ی بیمارستان نگاه کردم. بخاطر من اینجوری شد. ازت منتفرم آرش. امیدوارم
بلایی سرت بیاد که تقاص این کارات رو پس بدی. نه که بمیری نه، باید توی همین دنیا زجر
بکشی.

بالاخره اومدن. پانسما دستش رو عوض کرده بود. باناراحتی بهش چشم دوختم اما اون بازهم
اخم داشت.

نشست توی ماشین و جوری که من بفهم گفتم: بخاطر یه دختر احمق ببین چی به روزم اومد
اون میخواد با بقیه خوشی کنه و این منم که باید...!

هومن با عصبانیت حرفش رو قطع کرد و گفت: میشه خفه بشی فرهاد؟ بس کن دیگه.

- مگه دروغ میگم؟! توهم چشمات رو باز کن و بفهم که این دختر یه عوضیه!

هومن با صدای بلندی گفت: اون دهنتم رو ببند فرهاد.

بی حرف اشک می ریختم. علی هم متوجه ام شد و اشک های روی گونه هام رو پاک کرد. اما گریه
های من تمومی نداشت. برام سخت بود که فرهاد فکر کنه من و آرش باهم رابطه داریم. آخه اون
آشغال چی داره که من بخوام باهاش باشم؟!!

فرهاد که میدونه من بی گناهم. پس چرا عذابم میده؟! تا رسیدن به ویلا، هیچ کس حرفی نزد.

اول فرهاد با خشم پیاده شد و بعد علی، بعد هم

من پیاده شدم.

همزمان بامن، هومن هم از ماشین پایین اومد و گفت: سارا تو با من بیا بریم.

باتعجب نگاه کردم و گفتم: کجا بریم؟!!

-خونه ی من.

-اما آخه... ط

-امانداره زود باش. بعضی ها لیاقت ندارن.



فرهاد خشمگین موج دستم روگرفت وگفت: این دختر توی این خونه میمونه چون من میگم حتی توهم حق نداری روی حرفم حرف بزنی.

هومن عصبانی مقابل ما اومد. رو به فرهاد گفت: خیلی پررو شدی فرهاد. نمیذارم هرچی خواستی بگی. سارا هم بامن میاد.

-اون خدمتکار منه و بهش احتیاج دارم. حق نداره از این در پاشو رو بیرون بذاره.

باتعجب به بحثشون نگاه می کردم. خودم هم دلم نمی خواست از اینجا برم اما شاید واسه تنبیه فرهاد خوب باشه. شاید هومن هم از این کارهذف داره.

هومن دستم روگرفت.

من روبه سمت خودش کشید وگفت: تا آدم نشی از سارا خبری نیست. درسته خدمتکاره ام ایه آدمه و باید درست باهاش رفتار بشه. توهم حق نداری حرف اضافی بزنی.

کگره فراموش میکنم کی هستی ومیرم پیش پلیس وبه جرم آدم ربایی میندازمت توی زندان.

بعد رو به من گفت: بیا بریم ؛ فرهاد خان باید آدم بشه.

زیرچشمی به فرهادچشم دوختم. از عصبانیت فکش منقبض شده بود.

-ببین هومن، تو نمیتونی این دختر رو نجات بدی

چون بلاخره برمیگرده توی این خونه ومنم میدونم چیکارش کنم.

-نه آقای ارباب ! تاوقتی مثل آدم رفتار نکنی سارا پیش من میمونه. شاید هم واسه همیشه! آخه

واقعا عاشقشم وبه تو اجازه نمیدم که هر بلایی خواستی سرش بیاری. امروز بخاطر تو اون آشغال

سارا رو اذیت کرد. اگه اینجا باشه جونش در خطره.

بعد روبه من گفت: بیا بریم.



و به سمت ماشین رفت. اما من هنوز روبه روی فرهاد ایستاده بودم. اونم نگاهش روبه من دوخت و باخشم همیشگی گفت: آره برو. برو ولی یادت باشه؛ بازم برمیگردی اینجا. تلافیش روسرت درمیارم حرومزاده!

بابغض نگاهش کردم؛ حتی الان هم داشت توهین میکرد. بی هیچ حرفی رفتم توی ماشین وزدم زیرگریه.

هومن با مهربونی گفت: اشکات رو پاک کن. این کار رو کردم تا فرهاد عاقل بشه مطمئن باش خودش میاد دنبالت.

باگریه گفتم: آره، میاد دنبالم. البته با توهین و ناسزا! من رو برمیگردونه و معلوم نیست چه بلایی سرم میاره.

-همچین کاری نمیکنه. اون از حسادت داره اینجوری واکنش نشون میده اما نمیدونه این کارا، باعث میشه تو اذیت بشی.

این روگفت و ماشین رو حرکت داد.

از آینه جلو به عقب نگاه کردم. هنوز هم هومنجا ایستاده بود. حس کردم خیلی عصبیه. دلم نمیخواست ازش دوربشم اما چاره ای هم نبود. شاید این دوری عاقلش کنه. البته مطمئنم نیستم.

از الان دلتنگش شدم. چطور دوریش رو تحمل کنم؟ پسره ی احمق همه اینا تقصیر خودته. کاش یه ذره هم که شده به خودت بیای.

"فرهاد"

خشمگین به رفتنشون چشم دوختم. انگار از خداهش بود که از این خونه بره. خوب حق هم داره. باهش بد رفتار کردم.

روز اولی که پام رو گذاشتم اینجا، باخودم عهدبستم که این دختر روطوری زجر بدم که به مردن خودش راضی باشه.



امابه مرور زمان چشماش جذبیم کرد.

عطر تنش من رومست کرد و عاشقم کرد.اره عاشق!

عشقی که برام ممنوعه ، امادلم نمیخواد بفهمه چون این حرفها حالیش نمیشه.

تا زمانی که از ویلا خارج شدن بهشون نگاه کردم تا بالاخره ازدیدم محوشدن.

تحمل ندارم که سارا پیش هومن باشه.درسته بهش اعتماد دارم اما...! اون یه مرده، ساراهم خوشگل وجذابه!

باعصبانیت رفتم سمت اتاقم.

نمیدونستم چیکار کنم.باید یه جوری سارا رو از اونجا میاوردم. چطور تحمل کنم این مدت نبینمش!؟

باورنکردنیه. نه به اون اول که چشم دیدنش رونداشتم نه حالا.

توی این مدت زمان کم چطورعاشق شدم!؟خودم هم سردرنمیارم.نکنه عشق این دختر ، از اون زمان توی دلم لونه کرده بوده وخبرنداشتم؟

نکنه عاشق اون دختر بچه چشم درشت شده بودم!؟

وای دارم دیوونه میشم.این فکر مثل خوره افتاده به جونم.لعنتی با دلم چیکارکردی!؟
چطورتونستی نفرتم رو با عشقت ازبین ببری!؟ دیگه ازت نفرت ندارم.برعکس بهت احتیاج دارم.به آغوشت.

افتادم روی تخت.

چشمام روبستم و اون لحظه ای که افتاد توی بغلم رو به یاد آوردم. موهاش بوی خوبی می داد.
عطر تنش دیوونه کننده بود.اون چشماش ، جذابت ترین چیزی بود که دیده بودم.
با ناراحتی چشمام رو باز کردم.حرفای آرش عذابم می داد. ترس اینکه سارا روبیره نابودم می کرد.



نمیدونم چیکارکنم؟! اگه بخوام صدف رو پس بزنم هومن آسیب میبینه ، اگه هم بخوام سارا روبه دست بیارم، بازهم جون هردوشون در خطره!
نمیدونم چیکارکنم؟! چون این دونفر برام ارزش داره.
شاید مجبورم خودم قربانی بشم ! چون همه این اتفاقا بخاطر خودمه. لعنت به من. کاش بمیرم تا همه راحت بشن . این آتش انتقام خودم رو نابود کرد.
دوباره چشمش رو توی ذهنم تجسم کردم. حالامیفهمم که چشمش چقدر معصومه.
بامن چیکار کردی دختر؟! عشقی روتوی دلم جا دادی که غیرممکنه، همیشه بدستش آورد باعث میشه خودت آسیب ببینی ومن این رو نمی خوام. خنده داره ! هنوز از عشقت اطمینان ندارم. نمیدونم برام نقشه داری یانه، اما بازهم برام مهم شدی.
"سارا"

وارد یه ویلای شیک و بزرگ شدیم.

واقعا زیبا بود.

انگاری توی بهشت بودی. چون پر از گلهای رنگارنگ و درختای بزرگ بود.

بامهربونی گفت: به کلبه ی حقیرانه من خوش اومدی.

باخنده گفتم: زیاد از حد حقیرانه ست!

ولی به دور از شوخی خونه قشنگی داری. واسه همینه که انقدر شادابی. حسابی توی این باغ کیف میکنی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اینجوری نیست دختر. منم غمای زیادی دارم اما به روی خودم نمیارم. چون نمی خوام اطرافیانم بخاطرم اذیت بشن. چه میشه کرد ؟ زندگی پر از فراز و نشیبه و باید باهاش بسازی.



اون بالایی بهت یه تن سالم داده. پس باید شکرگذار باشی نه اینکه ناامیدبشی وبشینی
تاموقع مرگت برسه.

بخاطردوست و خانواده ات باید شاد باشی.

بهش لبخند زدم. وای خدا این مرد پر از آرامش بود.

باهم وارد خونه شدیم.

داخل هم مثل بیرون محشر بود. همه وسایلا شیک ومدرن بود. حسابی هم تمیز بود.

نگاهم جای جای خونه می چرخید تا اینکه روی یه قاب عکس بزرگ از یه زن و یه دختر کوچولو
ثابت موند.

وای خدا، این زن چقدر زیباست.

چقدرقشنگ میخنده.

چشمای سبزش حسابی مهربون بود. اون دختر کوچولو هم مثل مادرش روی لبش خنده
بود. بیچاره هومن، حتماخیلی واسش سخت بوده از دست دادن این دو تا فرشته.

هومن متوجه ام شد و گفت: این دلارام منه، عشق زندگیم.

دیدن این عکس من روبرای زندگی کردن تشویق میکنه.

اون کوچولو هم دخترمه، اما لیاقتش رو نداشتم!

باناراحتی بهش چشم دوختم. حالت چهره اش غمگین شد.

خواستم ناراحتیش رو از بین ببرم واسه همین بحث روعوض کردم . نگاه کوتاهی به اطراف
انداختم وگفتم: خونه ی تمیزی داری. حتما خدمتکارای زیادی هم داری، درسته?!

-نه خانوم تنبل، خودم همه کارام رو انجام میدم.

باتعجب گفتم: شوخی میکنی?!



-نه، دلارام دوست داشت خودش همه کارای خونه روانجام بده.هیچ وقت هم خدمتکاری
استخدام نکرد.منم بخاطر دلارام خودم همه کارا روانجام میدم.راستش تا قبل ازاینکه با دلارام
ازدواج کنم حسابی شلخته بودم.

اما با ورود اون به خونه، منمو روحمو تغییر داد.

با لبخند نگام کرد و گفت:تو خیلی به دلارام شباهت داری.

با تعجب گفتمم:ازچه لحاظ!؟

گونه ام رو کشیدوگفت:هم ازلحاظ شیرین بودن وهم لجبازی.البته مهربونیت هم باید اضافه
کرد.

لبخندکمرنگی زدم وگفتمم:نه بابا.حتم دارم دلارام ازمنم خانوم تر بوده.

چشمکی زدوگفت:البته یه فرق دارین.دلارام آشپزیش حرف نداشت، برعکس توکه افتضاحه!

باخم زدم توی بازوش وگفتمم:اینقدر من رومسخره نکن. وصلاخودت چیزی بلدی درست کنی!؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:خودت ببین!

شام چی دوست داری!؟

حالت متفکرانه ای به خودم گرفتم وگفتمم:خب، اوم، من ته چین مرغ میخوام.میتونی درست
کنی!؟

-بله، پس چی فکرکردی!؟ بیابریم اتاقت روبهت نشون بدم.

-چیزه میگم، میشه من روبرگردونی!؟

باتعجب گفت:برگردونم؟ چرا؟ نکنه ازمن میترسی!؟

-نه بابا این چه حرفیه.

-پس چی!؟



باخجالت سرم روپایین گرفتم وهمونجور که بانگشتای دستم بازی می کردم گفتم:خب،
خب، فرهاد، من،

نمیتونم...!

حرفم روقطع کردوگفت:نمیتونی ازش دورباشی!؟

باخجالت سرم روبالاگرفتم وگفتم:اوهوم.بهم نخندیالان هم دلم براش تنگ شده.حتی واسه
اخم کردناش.

لبخندی زدوگفت:ای جان چه عشقی.

ولی یکم تحمل کن.اون پسر لوس واحمق باید به خودش بیاد.دیر یازودسروکله اش پیدا
میشه.

حالابیابریم اتاقت روبهت نشون بدم.آخه می خوام واسه یه خانوم خوشگل ته چین درست
کنم.

باقدردانی لبخندی زدم وهمراهش رفتم طبقه ی بالا.

سه تا اتاق توی سالن بالا قرار داشت.

در یکی رو باز کرد و گفت:بفرماییدخانوم زیبا، اینم اتاق شما.

تشکری کردم و وارد شدم.

نگاهم روگردوندم توی اتاق.یه تخت تک نفر مشکی، کنارش هم یه میز آرایش بود.

یه کمدمشکی هم روبه روی تخت قرار داشت و

یه دردیگه هم بود که توی اتاق می خورد.حتما سرویس بهداشتیه.واقعا که شیک بود.

-پسندیدی؟

-ممنون هومن جان، واقعا ازت ممنونم.

- کاری نکردم. راستی توی کمد هم چند دست لباس هست. می تونی بیوشیشون.

- لباسای کی هست!؟

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت وگفت: مال عمه ی مرحومم!

به حرفش خندیدم.

ادامه داد: مال هیچ کس. واسه روز مبادا گرفتم. چون میدونستم میای اینجا.

-بازم ممنون هومن.

-برو دیگه دختر، یکم استراحت کن تاموقع شام.

-نه میام کمکت.

-نه واقعا ممنون، چون میدونم هیچی بلدنیستی.

باخم نگاش کردم. باخنده گفت: شوخی کردم، فعلا.

این روگفت و در اتاق روبست. روی تخت نشستم وبه اطراف نگاه کردم. یعنی الان فرهاد داره

چیکارمی کنه ؟ عصبیه یا خوشحال؟! معلومه که عصبیه. حتما حسابی به خونم تشنه ست!

اونم دلش برای من تنگ میشه؟! فکرکنم.

الان بیشتر از دستم عصبیه تادلتنگ. ولی عصبی هم باشه بازهم عاشقمه.

ازفکر بیرون اومدم ورفتم سراغ کمد. دلم یه حموم حسابی می خواست.

اوه! اینا روببین، چقدر زیاده.

نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم. حسابی ولخرجی کرده. حوله روبرداشتم ورفتم حموم. مثل قبلا،

خوابیدم توی وان وچشمام روبستم.

دوباره ذهنم کشیده شد سمت فرهاد. دوست داشتم واسه یه بارهم لبخند روی لباش ببینم

اما همیشه اخم داره.

یعنی سرنوشتمون چی میشه؟ فرهاد عاشقم میشه یا باز هم با نفرت عذابم میده؟!

امیدوارم بیادنبالم. اونم بارفتاری متفاوت. میدونم سختی کشیده اما بخاطر خودش باید تمومش کنه.

بعد از یه آبتنی حسابی اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم و رفتم سراغ لباسا.

یه تونیک آستین بلند پوشیدم با یه ساپورت مشکی.

موهام رو شونه کردم و یه خورده هم آرایش کردم و

از اتاق بیرون رفتم.

این روببین! چه باسلیقه داره آشپزی میکنه. از اون فاصله بهش خیره شدم. بیچاره حتما خیلی وانش سخته که از عشق زندگیش جدا شده باشه. شاید واسه همینه که میخواد منو فرهاد رو بهم برسونه.

متوجه ام شد و گفتم: چرا استراحت نکردی؟

-خسته نیستم .

میگم، تعارف نکنا پیام کمکت؟

-نه. باورکن اگه توی دست و پام نباشی بهتره، چون فقط بلدی خراب کاری کنی.

به دنبالش حرفش هم خندیدم. با حرص نشستم توی پذیرایی و گفتم: خودانی.

وای! باورم نمیشه یه مرد اینجوری آشپزی کنه. دست پختش حرف نداشت، واقعا عالی بود.

کلی باهام حرف زدیم. جوری که غصه هام یادم رفت. حتی نداشت ظرفا روهم بشورم. خنده دار بود که انقدر وسواس به خرج میده.

بعد از شام رفتیم پای تی وی. کنارم روی مبل نشست. خوراکی رو گذاشت روی میز و گفت



-موافقی فیلم ببینیم!؟

-اره عالیہ.

-چه جور فیلمی میخوای!؟

-ترسناک.

چشماش رو گرد کرد و گفت؛ واقعا!؟

-خوب آره ، مگه چیہ؟

-هیچی ، گفتم الان میگی یہ فیلم عاشقانه!

-نه بابا. خودم کم غم و غصه دارم، الان پیام فیلم عاشقانه ببینم مدام باید گریه کنم کہ.

باخنده گفت: آهان ازاون لحاظ. باشہ، یہ فیلمی برات بذارم کہ تاخود صبح نتونی بخوابی از

ترس!

-نگران نباش من نمی ترسم، زیاد از این فیلم دیدم.

خواست از روی مبل بلند بشہ کہ موبایلش زنگ خورد.نگاهی بہ صفحه گوشییش انداخت.بعد

رو کرد بہ من و باخوشحالی گفت:اگہ گفتم کی پشت خطہ!؟

نمیدونم چرا ضربان قلبم انقدر تند شد.چه مرگم شدہ!؟

بااسترس گفتم:نه،نمیدونم.مگہ کیہ!؟

گوشی رو جلوم گرفت وگفت:عشق جانت!

عکس فرهاد روی صفحہ موبایل دلم رو لرزوند.

سروم رو پایین گرفتم وگفتم:خب جواب بدہ.

-باشہ، الان کاری میکنم کہ بیشترحرص بخورہ!

-وای هومن، اذیتش نکن.



ادام رو در آورد وگفت:وای هومن ، اذیتش نکن. برو بابا!

تماس رو وصل کرد و با خوشحالی گفت:جانم داداش!؟

"فرهاد"

نمیتونم بزارم اون دوتا تنها باشن واسه همین رفتم سمت خونه هومن .جلوی ویلا نگه داشتم.
باید اول واسش زنگ بزنم.

بعداز چند بوق، بالاخره جواب داد. انگاری حسابی هم خوشحاله.باحرص توی صدام
گفتم:انگاری خوشحالی.

-آره. این خانوم خوشگله حسابی روحیه مو عوض کرد.

پوزخندی زدم.

-کارم داشتی فرهاد!؟

-انقدر خودت رومشغول اون دختر کردی که منم اضافی شدم!

-منظورم این نبود.

-میخوام پیام پیشت. البته اگه مزاحم نیستم.

-الان!؟

-آره اشکال داره ؟ مزاحم خلوت عاشقانتون میشم!؟

-نه، چون سارا حالاحالاپیشمه یه امشب تحمل میکنم!

باخشم دندونامو روی هم فشردم وگفتم:مگه قراره چه غلطی بکنی!؟

-دهنت رو ببند احمق.من رو هنوز نشناختی!؟

-خیله خب بابا. الان میام.

هرچقدر هم به هومن اعتماد داشته باشم بازم نمیذارم سارام پیشش باشه ، نمیتونم تحمل کنم.

ماشین روتوی باغ پارک کردم و رفتم سمت ویلا.

ازهیجان دیدنش قلبم محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. یه حس خوب و جدید توی قلبم به وجود اومده بود.

"سارا"

متعجب از چیزی که شنیده بودم گفتم: واقعا میخواد بیاد اینجا؟!!

-آره. انگار اونم دلتنگ شده.

پوزخندی زدم و گفتم: من که بیشتر فکرمی کنم باز می خواد بیاد تا بهم توهین کنه و من رو باحرفاش اذیت کنه.

-بین سارا، لطفا اگه اون چیزی هم گفت تو عکس العمل نشون نده. باحرفات آتیشش نکن. شاید اینجوری یکم آرومتر بشه.

بالب ولوچه ی آویزون گفتم: چیکارکنم خو؟ دست خودم نیست. نمیتونم حرفای توهین آمیز کسی رونسبت به خودم تحمل کنم. از بچگی اینجور بودم، توی ذاتمه. همیشه کاریش کرد.

بهم نزدیک تر شد و دستشاش رو گذاشت روی دستم و با مهربونی گفت: تلاشت روبکن، این لجبازی روبزارکنار. واسه عشقت هم که شده...!

باصدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم حرفش قطع شد.

بااسترس به سمتش برگشتم. مثل همیشه اخم داشت و به ما نگاه می کرد.

دستای هومن هنوز روی دستم بود، حتما اونم فکر دیگه ای کرده. اصلا چه جوری اومد داخل؟! مثل جن یهو ظاهر میشه. این بشر واقعا عجیبه.

در رو آروم پشت سرش بست و همونجور که به ما نزدیک می شد گفت: خلوتتون رو که به هم نزددم؟

هومن ازم فاصله گرفت و گفت: نه، خوش اومدی. دستت چطوره؟!!



-بدنیست.

بعد نگاهش رو به من داد و با اخم گفت: لال شدی؟! بلدنیستی یه سلام کنی؟! فکر نکن اومدنت به اینجا باعث میشه که فراموش کنی من ریستم وبخوای بهم بی احترامی کنی! زیرلب آروم سلام کردم. چون به هومن قول دادم که آرومتر باهاش برخورد کنم.

پوزخندی زد و نشست روبه روم.

زیرچشمی زیر نظرش گرفتم.

باحرص به تنقلات روی میز نگاه کرد و به هومن گفت: پس داشتن حسابی خوش میگذرونیدین، نه؟!

هومن از عمد بهم نزدیک شد. دستش رو پشت سرم قرار داد و گفت: آره. می خواستم بااین خانوم خوشگل فیلم ببینم.

پاهاش رو روی هم انداخت و با حرص زل زد به من وگفت: حتما یه فیلم عاشقانه!

-نه برعکس. یه فیلم ترسناک ؛چون خانومم این جور فیلم رو دوست داره.

پوزخند روی لبش محو شد و همونجور که خیره به چشمام بود گفت: عشقت اذیت نشه. این فیلم واسه روحیه ی حساسش خوب نیست.

-نه، خوشگل من خیلی شجاعه.

با لبخند به هومن نگاه کردم. فرهاد با خشمی که توی صداش بود رو به من گفت: پاشو واسم یه قهوه بیار!

باتعجب نگاه کردم که هومن گفت: هوی! نیومده شروع نکن. سارا اینجا خدمتکارنیست، پس درست رفتار کن.

فرهاد با حالتی تمسخرآمیزگفت: خب به عنوان خانم خونه واسم بیاره!

-لازم نیست. سارا حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه. فقط باید استراحت کنه.

این حرف هومن باعث شد یکم ذوق کنم. چه خوبه که یه نفر اینجوری هوات رو داشته باشه.

هومن رفت سمت آشپزخونه.

جرات نداشتم به چشماش نگاه کنم. با اینکه دلتنگش بودم با این حال ترسم مانع از این میشد که بهش خیره بشم.

آروم جوری که هومن نشنوه گفت: خوشحال نباش. چون بازم برمیگردی توی اون خونه. کاری

می‌کنم که همه این خوشی هات تبدیل بشه به گریه!

بی هیچ حرفی بهش خیره شدم. نگاهم یه نگاه عادی نبود ،

پراز درد و ناراحتی بود.

اونم اخماش کمرنگ شد. حالاچهره اش یه حالت متفاوت داشت که من رو بیشتر جذبش

می‌کرد. انگاری فهمید حرفاش بدجور ناراحتم کرده.

هومن قهوه ها رو روی میز گذاشت و خواست کنارم بشینه که فرهاد گفت: خب. فیلم رو بذار تا

ببینیم.

هومن روبه فرهاد گفت: مگه توهم می‌خوای نگاه کنی؟

-خوب آره، مشکلی داره؟

هومن رفت سمت دستگاہ و گفت : نه، چه اشکالی؟

فرهاد هم از روی مبل بلند شد و در کمال ناباوری کنارمن نشست.

ضربان قلبم حسابی تندمیزد. عطر تنش به مشامم خورد و باعث شد حسابی استرس بگیرم.

آروم به سمتش برگشتم. اونم نگاهش روی من ثابت مونده بود.

چشماش روی تمام اجزای صورتم می‌چرخید،



تا اینکه روی لبم ثابت موند. منم محو چشمای عسلیش شدم. تا حالا توی عمرم رنگ به این قشنگی ندیده بودم. تا قبل از این فکر می کردم فقط رنگ چشمای خودمه که نافذه. اما الان میبینم که اشتباه می کردم.

انگاری چشمای این مرد مغرور از من نافذتره.

با صدای موزیک عجیب و وحشتناک به خودم اومدم.

به تی وی چشم دوختم.

هومن دستاش روبه کمرش زد و گفت: آقا فرهاد، جای من رو اشغال کردی، بهتره بلندشی.

فرهاد بی تفاوت فنجان قهوه رو از روی میز برداشت و گفت: این همه جا. برو بشین!

-توبرو بشین!

-من راحتم، چون اینجا بهتر میتونم فیلم روببینم.

هومن با حرصی که میدونستم از عمده، روی مبل تک نفر کنار من نشست و بهم چشک زد. ای کلک! پس بازم نقشه ات بوده.

لبخند کمرنگی زدم و مشغول تماشای فیلم شدم که از همین ابتدا هم معلوم بود حسابی ترسناکه.

با اینکه نگاهم سمت تی وی بود، اما تمام حواسم به فرهاد بود. حس می کردم اونم داره نگاه می کنه اما نمیتونستم برگردم سمتش. چون اگه اشتباه فکری کردم خیلی ضایع میشد.

"فرهاد"

کلیدخونه هومن رو داشتم واسه همین بدون اینکه زنگ بزنم وارد شدم. چشمم افتاد به هومن و سارا. خیلی صمیمانه کنار هم نشستند و دستاشون هم روی هم بود. دیدن این صحنه دوباره خشمگینم کرد و باعث شد، باز هم به سارا توهین کنم.



باورم همیشه هومن اقدر از این دختر حمایت کنه. واقعا عاشقش شده؟! اون که میگفت بعد از دلارام عشق هم واسه من مرده ، پس چی شد ؟ این دختر چی داره که به این زودی حرفاش از یادش رفت؟

حتی نداشت واسم قهوه بیاره. خودش بلندشد تا قهوه رو درست کنه. منم از فرصت استفاده کردم و دوباره بهش ناسزا گفتم.

اما دیدن نگاه پرازغمش ، من رو از کارم پیشمون کرد. توی عمق چشماش ، غم بزرگی بود که برای اولین بار اذیتم کرد.

این دختر با من کاری کرده که نمی تونم ناراحتیش روببینم. با اینکه خودم باعث این درد ورنج هام اما خوب تقصیری ندارم. نمی تونم ببینم یه مرد دیگه بهش نزدیک بشه.

هومن قهوه ها رو گذاشت روی میز و خواست دوباره پیش سارا بشینه. نباید بذارم این اتفاق بیفته. واسه همین گفتم : برو فیلم رو بذار تا ببینیم.

وقتی که رفت سمت تی وی ،

منم سریع از سر جام بلند شدم و جای هومن ، کنار سارا نشستم که اونم با تعجب به سمتم برگشت و با اون چشمای خوش رنگش به من چشم دوخت.

منم خیره شدم به اجزای صورتش اما نگاهم روی لبش ثابت موند. پیشیدن این لبهای شیرین برام یه رویا شده بود که هیچ وقت هم برآورده نمیشد!

هومن ازم خواست از اونجا بلند بشم اما من به حرفش توجه ای نکردم، اونم مجبور شد یه جای دیگه بشینه.

اصلا حواسم به فیلم نبود. نگاهم فقط سمت سارا بود.

طمح تلخ این قهوه با وجود سارا کنارم، برام شیرین ترین طمح رو داشت.

کاش می تونستم بهش نزدیکتر بشم اما نه! همیشه ! این کار ممکن نیست.

محو تماشای فیلم بود. منم به اجبار به تی وی چشم دوختم. هیچ وقت از این جور فیلما خوشم نمیومد. خنده دار بود اما از این مدل فیلماترس داشتم! روحیه ام مثل دختر بود. هیچ کس هم از درونم خبر نداشت و فکر نمی کرد این مرد مغرور وجدی، یه پسر بچه ترسوبا شه. نمی تونستم به تی وی نگاه کنم چون هر لحظه صحنه های فیلم ترسناک ترمیشد. دوباره به سارا زل زدم. همون جور که ناخوناش رومی جوید به تی وی خیره بود. نگاه کن! تمام ناخوناش رو خورد.

نکنه میترسه؟! خوب بگو آخه مجبوری نگاه کنی؟

با اخم بهش نزدیک شدم و گفتم: حالم بد شد، این کار رو نکن!

باتعجب نگاه کرد و گفت: چی؟!

انگار متوجه حرفام نشد. باخشم دستاش رو آوردم پایین و گفتم:

-وقتی میترسی خوب نگاه نکن!

با اخم ازم فاصله گرفت و گفت: من از چیزی نمیترسم.

دختره ی احمق. اصلا به جهنم! دوباره خیره شدم به تی وی.

اه حالم بد شد، اینا چیه دیگه.

نگاه کوتاهی به هومن انداختم. اونم متفکرانه مشغول تماشا بود.

خنده داره که یه مردگنده از چیزی بترسه. واقعا از خودم خجالت میکشتم. زیرچشمی به فیلم نگاه

می کردم که یهو یکی افتاد توی بغلم. حسابی جاخوردم.

دستش دور کمرم حلقه شده بود، سرش هم روی شونه ام قرار گرفته بود.

باناباوری نگاهش کردم.

مثل بچه توی بغم جا شده بود و

چشماش رو هم بسته بود. دوباره اون حس خوب بهم سرایت کرد. دوست نداشتم زمان
جلوبره،
کاش همینجا متوقف میشد.
عطرتنش باعث شد بهش نزدیکتر بشم.
دلَم می خواست دستام رو دورش حلقه کنم اما مگه میشد؟
بخاطر غرورم نبود، نه!
از ترس آسیب دیدن خودش بود که نمی خواستم این کارو کنم.
بغض بدی گلوم روفشار داد.
اونم نگاهش روبه من داد وخیره شد به چشمام.
بی هیچ حرفی نگاهش کردم. سکوتم پراز درد بود.
لعنتی همه اینا بخاطر توئه. تومن رو طلسم کردی!
من آدمی نبودم که زود به کسی دل ببازم اماتو، با اون چهره جذابیت کاری کردی که اسیر نگاهت
بشم.
نمیدونی اما این عشق برای ما دوتا جز درد ورنج چیز دیگه ای نداره. تونمیتونی مال من
بشی. چون جونت در خطر می افته. به خودش اومد و با خجالت ازم جدا شد.
به موهام دستی کشیدم و گفتم: تو که گفتی نمیترسی، پس چی شد؟
زیرچشمی نگاه کرد و گفت: خب، تب الان هم نمیتروسم.
لبخند کجی زدم و گفتم: پس از عمد خودت رو انداختی توی بغل من؟
با اخم کمرنگی گفت: واسه چی باید این کارو کنم؟!
خواستم حرفی بزنم که هومن گفت: عزیزم؟ ترسیدی!؟

سارا به هومن نگاه کرد و گفت: نه. چیزی نیست.

ببین چطور باهومن بامهربونی حرف میزنه. اما به من که میرسه اخماش میره توهم. خوب منم رفتار خوبی ندارم که اونم بخواد مهربون باشه.

دوباره محوفیلم شدن. اه پس چرا تموم نمیشه؟

زنگ موبایلم من رو از فکر بیرون آورد. دیدن اسم صدف کلافه ام کرد. باخشم رد تماس دادم اما بازم زنگ زد. لعنتی چی از جونم می خوای؟!

"سارا"

خاک برسرت کنن دختر فقط بلدی ضایح بازی دربیاری. توکه هیچ وقت از اینجور صحنه ها نمی ترسیدی، پس الان چی شد؟ نکنه کارت از عمد بوده؟! شاید همینجوره!

وای! ضربان قلبش حسابی تند میزد. دلم نمی خواست از کنارش تکون بخورم اما بازم می ترسیدم به چشمش نگاه کنم.

می دونستم بازم اخم کرده. آروم سرم رو بالا گرفتم، نه! اشتباه می کردم. حالت چهره اش آروم بود اما چشمش پر از غصه بود که دلم روبه درد آورد. می دونستم سکوتش پراز حرفه.

ازش فاصله گرفتم که دوباره با حرفاش ضایعم کرد.

همش تقصیر خودته دیگه!

بازهم مشغول تماشای این فیلم پر از هیجان شدم که موبایل فرهاد زنگ خورد. باکنجکاوای به صفحه گوشیش چشم دوختم. صدف لعنتی!

فرهاد با عصبانیت رد تماس داد اما اون آشغال ول کن نبود. به ناچار رفت سمت بالکن و مشغول حرف شد. با بغض بهش چشم دوختم.

نگاهم سمت فرهاد بود که هومن گفت: نفهمیدی کی واسش زنگ زد؟!!

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم: صدف.



خشمگین به صورتش دست کشید و گفت: آشغال. آگه یه روز هم از عمرم مونده باشه اون دختر رومی شکم.

"فرهاد"

تماس رو وصل کردم و بالحن سردی گفتم: سلام.

-علیک سلام. ببینم چرا رد تماس دادی؟ کجایی که نمیتونی بانامزدت صحبت کنی؟!

نفسم روعصبی بیرون دادم و گفتم: جای خاصی نیستم. پیش هومنم.

-هومن، همش هومن. حالم از اسمش بهم میخوره.

-ببین صدف؛ حواست به حرفایی که میزنی باشه. من روی هومن خیلی حساسم.

-که اینطور!

پس توهم حواست باشه چجوری بامن صحبت میکنی، چون هومن جانت اذیت میشه...!

باخشم حرفش رو قطع کردم و گفتم: دهنتم روببند. انقدر با این حرفات من روتهدید نکن. چون نه تو نه پدرت هیچ غلطی نمیتونین...!

باصدای کیومرث حرفام توی دهنم موند، لعنت به این شانس.

سکوتم رو که دید گفت: خب؟ ادامه بده.

واقعا فکرمی کنی هیچ کاری نمیتونم بکنم؟! پس بشین و ببین. به امتحانش می ارزه. ولی این روبدون که تو بازنده ای و اون برادر عزیزتر از جونت جونش گرفته میشه.

بادستایی که ازعصبانیت میلرزید گفتم: بس کن کیومرث، بسه دیگه. آگه بگم اشتباه کردم از اینکه از تو کمک خواستم چی هان؟ دست از سرم بردارین. اصلا جون من روبگیرین. نمیفهمم؛ باهومن چیکار دارین؟!

-ببین بچه جون، از روز اولی که به من رو آوردی گفتم هیچ کس نتونسته به من رو دست بزنه.



الان هم پای احساسات دخترم درمیونه. توهم حق نداری با احساسات اون بازی کنی. بهت گفتم توی این ماه نامزدی رو بگیر.

باخشم گفتم : من دختر تو رو نمی خوام. آره نمیخوام و اینکه هیچ نامزدی درکار نیست. میدونستم الان حسابی عصبیه. باخشمی که توی صداش بود گفت : بهت دوروز فرصت میدم. بشین خوب فکرات رو بکن.

اگه شراکت و این نامزدی رو قبول کردی که هیچ ؛ وگرنه اخر و عاقبتش رومیبینی. این رو گفت و قطع کرد.

لعنت بهتون. لعنت به خودم. چیکار کنم؟

باکلافگی رفتم توی پذیرایی. هردوشون با تعجب نگام میکردن. کتم رو برداشتم که هومن گفت: ببینم کی واست زنگ زد؟!

کتم رو پوشیدم و گفتم: مهم نیست، من برم.

-میگم کی بود؟!

-بس کن هومن. من بچه نیستم که بهت جواب پس بدم.

-اصلا به جهنم! هرغلطی، میخوای بکن.

بی توجه به هومن، به سارا چشم دوختم. کاش میتونستم باخودم ببرمش چون الان خیلی بهش احتیاج دارم امانمیشد. این دختر با من جایی نمیاد!

خدا حافظی کوتاهی کردم و رفتم بیرون.

"سارا"

معلوم نیست اون دختر عوضی چی بهش گفته که انقدر آشفته و نگران بود.

چقدر دلم می خواست همراهش برم. شاید الان بهم احتیاج داشته باشه. امانه،



این مرد بامن کاری نداره.

باناراحتی نشستم روی مبل. هومن عصبانی ترازقبل گفت: میدونم، همه اینا زیر سراون خانواده هست.

کاش میتونستم اونارو به پلیس تحویل بدم اما بدون مدرک که نمیشه. اون حرومزاده ها همه کاراشون روتمیز انجام میدن بدون هیچ ردپایی!

باصدای ضعیفی گفتم: فرهادخیلی کلافه بود، کاش میشد همراهش برم.

دوباره مهربون شدوگفت: الان تنهایی براش بهتره. اما سارا توتنها کسی هستی که میتونی فرهاد روازون کثافتا نجات بدی.

لطفاً یکم بیشتر به فرهاد نزدیک شو.

-باور کن منم میخوام کمکش کنم اما اون لجبازتر از این حرفاس.

-میدونم. واسش یه فکری میکنیم.

برواستراحت کن عزیزم خودت رو ناراحت نکن.

بالبخند کم رنگی شب بخیر گفتم ورفتم سمت اتاق. خداجون تویه راهی جلوپام بزار. خیلی نگران این مرد مغرورم.

"فرهاد"

باخشم وناراحتی محکم زد توی فرمون.

دلم می خواست باتمام وجود داد بزنم امانمیشد. این نفس لعنتی هرلحظه امکان داشت بگیره. اصلا چه بهتر بذار قطع بشه وراحت بشم.

با آخرین سرعت رانندگی میکردم.

موبایلم زنگ خورد. با اخم به صفحه اش چشم دوختم. شماره ناشنا بود.



سریع تماس رو وصل کردم. صدای خندهاش عصییم کرد.

-شوهر خواهر انگاری عصبی هستی، صدف واست زنگ زد؟!

-پس کارتو بود نه؟! تو اون رو نسبت به من حساس کردی!

-آره همش زیرسر منه. تاوقتی هم به سارا نرسم همین برنامه هست فرهادخان! باید بامن کنار بیای.

-به دلت میذارم که به اون دختر برسی.

-پس منم به دلت یه زندگی راحت رو میذارم.

باعصبانیت داد زدم: میکشمت آرش. بخدا زنده ات نمیذارم.

باخنده گفت:بین، تودربرابر من هیچی نیستی. میتونم تو یه چشم به هم زدن زندگیت رو زیر و رو کنم. پس عشقم رو دودستی تقدیمم کن!

-خفه شو حرومزاده. تو از کجا سارا رو میشناسی هان!

-باشه اگه دوست داری بهت میگم. من وسارا هم دانشگاهی بودیم. از روز اولی که پاش رو گذاشت توی دانشگاه یه دل نه صد دل عاشقش شدم. اما اون دختر مغرور و خودشیفته بود.

هرکاری کردم باهام راه نیومد،

تااینکه آخرین بار که باهاش حرف زدم بهم هشدار داد که دور و ورش نپلکم. خیلی بهم برخورد. تصمیم گرفتم نابودش کنم.

تااینکه خونه ی تو دیدمش وفهمیدم سارا کی بوده ،

وحالاهم که تنهاست راحت میتونم گیرش بیارم.

تهدیدوار گفتم:ببند فکت رو.این بارهم من نمیذارم دستت بهش برسه.

-چییه؟! نکنه دلداده شدی!



-خفه شو. این چیزا به تو مربوط نیست.

-ببین فرهاد، توقراره باخواهر من ازدواج کنی. پس بهتره فکراون دختر رواز سرت بیرون بیاری
وبی صدا بدیش به من. اینجوری نه زندگی تو خراب میشه نه عزیزات.

اینم حرفای پدرش رومیزد. دیگه کلافه شده بودم. ازهر دو طرف تهدیدم میکردن.

با آخرین توانم فریاد زدم وگفتم: خفه شو، خفه شو.

و خشمگین موبایلم رو خاموش کردم.

نفسم از قبل هم کمتر شده بود. سرفه های پشت سرهم اذیت می کرد. سریع ماشین رو پارک
کردم. توی جیب کتم دنبال اسپری گشتم امان بود. لعنتی، هروقت لازمش دارم نیست.

سعی کردم نفس عمیق بکشم امان شد. به هر سختی ای بود دوباره حرکت کردم.

همین که رسیدم ویلا توانم تموم شد. سرم گیج بود و جلوی چشمم سیاهی میرفت. این سرفه
هاهم که دست بردار نبود. حتی سمت قلبم هم درد میکرد.

در ماشین روباز کردم و با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. علی از ویلا بیرون اومد.

باقدمهای سنگین از ماشین پیاده شدم.

علی سراسیمه اومد سمتم وگفت: فرهاد خان، خوبین؟

نکنه اسپریت رو نزدی؟!

بادست بهش فهموندم نه.

کمک کرد وارد عمارت بشم.

رفت تو اتاقم و اسپری رو آورد.

بالاخره تونستم نفس بکشم. پلکهام رو بستم.

اما انقدر درد ورنج داشتم که با خوابیدن هم درست نمیشد.

لیلی لیوان آبمیوه ای رو داد به علی و

اونم گرفت سمتم وگفت: آقا فرهاد، یکم از این بخور.

دستش رو پس زدم وگفتم: نیازی نیست.

- آقا فرهاد، خواهش میکنم.

- بس کن علی میل ندارم.

از روی مبل بلندشدم. علی گفت: زنگ بزنگ به دکترتون؟

باخم به سمتش برگشتم وگفتم: زبون آدم حالت نیست بچه؟ میگم خوبم دیگه.

مثل دیوونها به دور و روم چشم دوختم. نبود سارا رو خیلی خوب حس می کردم.

کلافه کتم رو بیرون آوردم و خوابیدم روی تخت.

بین سرنوشت با آدم چه بازی هایی میکنه؛ درست عاشق کسی میشی که یه روزی ازش نفرت داشتی!

اشتباه بزرگی بود، انتقام بیشتر از همه خودم رو نابود کرد.

پشیمونم، خیلی هم پشیمون. زندگی دونفر روتو خطر انداختم.

حتی زندگی خودم هم داره نابود میشه ولی نمی خوام تسلیم بشم.

کیومرث آدم خطرناکيه، آرش هم از اون بدتر!

از روی تخت بلندشدم و رفتم سمت تراس.

نفس عمیقی کشیدم.

یاد شبی افتادم که سارا قرص رو گذاشت توی دهنم.

با یاد آوریش خندم گرفت، دختره ی لجبار!



الان دارم میفهمم چقدر شیرین و خواستنیه، چیکارکردی با دلم؟

دیوونم کردی. اما نمیتونم بهت برسم،

نمیتونم لعنتی. بخاطر زنده موندن برادرم مجبورم ازت فاصله بگیرم. آره، نامزدی رو قبول میکنم!

موبایلم رو برداشتم و به صدف زنگ زدم. باید دل این دختر آشغال روبه دست می آوردم.

انگاری منتظر تماسم بود چون سریع جواب داد.

یه جوری حرف میزد که مثلاً قهره!

باحرص نفسم روبیرون دادم و گفتم: عشقم از دستم ناراحته؟!!

-چی شد حالا شدم عشقت؟! توکه حوصله من رونداشتی. ببینم از حرفای بابام ترسیدی؟

-نه، من از هیچ کس نمیترسم. چون تند رفتم زنگ زدم معذرت خواهی کنم. من رومیبخشی خوشگله؟!!

-فقط زنگ زدی همین روبگی؟!!

-زنگ زدم ببینم مراسم نامزدی روکی برگزار کنیم؟

باهیجان جیغی زد که حس کردم پرده گوشم پاره شد. باختم موبایل رو از گوشم جدا کردم.

-وای عشقم، هرچی زودتر بهتر. اصلاً همین شنبه آینده، چگونه؟

درمونده گفتم: خیلی خوبه!

"سارا"

به بدنم کش وقوسی دادم. چند روزی که اینجا مونده بودم حسابی استراحت کردم.

همونجوری که یه چشمم بسته بود ویکی باز به ساعت نگاه کردم. ساعت ده بود. اوه

چقدر خوابیدم!



رفتم توی وان و چشامو بستم. نمیدونم فرهاد چرا دیگه نیومد؟ دلم بیقرارشه، یه دلشوره عجیب دارم. کاش برمیگشتم پیشش.

انگاری بود و نبودم براش مهم نیست چون دیگه سراغم رونگرفت. شاید هم منتظره من برم پیشش.

نمیدونم، باید باهومن صحبت کنم. اون بهتر میدونه باید چیکارکرد.

موهام رو خشک کردم و رفتم سراغ کمد.

یه تاپ صورتی پوشیدم بایه شلوار راحتی.

وای هومن چه خوبه. واسم صبحونه هم حاضرکرده. این مدت حسابی لوسم کرده ها.

یه لقمه که خوردم دوباره یاد فرهاد افتادم.

دلم براش تنگ شده. حتی واسه وقتایی که واسش صبحونه حاضر می کردم.

ببین، عاشق کسی شدم که خیلی مغروره. میدونم، حتم دارم که عاشقمه اما مغروره و چیزی نمیگه.

دیگه تحمل ندارم همین امروز برمی گردم.

صبحونه رو که خوردم ظرفا روشستم و نشستم پای تی وی. حوصله ام حسابی داشت سرمیرفت.

ای بابا چیکارکنم؟ آهان یه فکری، واسه ناهار غذا درست میکنم. اماچی؟! اصلا مگه من آشپزی بلدم؟!

خوب شاید کتاب آشپزی تو این خونه پیدا بشه. اونقدرها هم که دیگه چلاق نیستم. میتونم یه چیز ساده درست کنم.

رفتم سراغ کتابخونه. اوه! چقدر کتاب.

از بین کتابا بالاخره پیداش کردم. همه غذاها ایرانی بود.

یکم ورق زدم. رسیدم به خورشت قیمه، نه بابا این که سخته.

دوباره ورق زدم .

کوکوی سبزی. خنده ام گرفته بود. این یه غذای ساده اس دیگه احتیاجی به نوشتن نداره. اما خوب اینم واسه یکی مثل من خوبه دیگه.

امانه، این که خیلی ساده هست.

بازم چندبرگه زدم تا رسیدم به ماکارونی بامخلوط گوشت وقارچ.

- آهان این یکی دیگه درست کردنش راحت.

کتاب رو باخودم بردم توی آشپزخونه. مواد لازم رو کنار گذاشتم.

اول قارچ رو خورد کردم.

حالا نوبت پیاز بود. اونم یه ساعت طول کشید. آخه چشم حسابی میسوخت.

پیازها رو ریختم توی ماهیتابه و باروغن تفت دادم؛

بعد هم گوشت چرخ کرده رو اضافه کردم با ادویه وبقیه چیزا.

نمیدونستم آشپزی انقدر راحت.

بعد هم ماکارنی رو ریختم توی آب تا موش بخوره.

بالاخره تموم شد. اوف خسته شدم. وای بوی غذا گرفتم.

آشپزخونه روهم که به گند کشیدم.

سریع همه جارو تمیز کردم و دوباره رفتم تو حموم. اینبار یه لباس آستین بلند پوشیدم.

رفتم توی آشپزخونه و یه نگاه به ماکارونی انداختم. چه بوی خوبی گرفته. همین لحظه یه صدا

از پشت سرم شنیدم و



ازترس جیغ زد. وای خدا این پسر چرا اینجوریه؟! مثل جن یهو ظاهر میشه. باتعجب نگاه کردم، اونم بی هیچ حرفی خیره به من بود.

آروم به سمتم قدم برداشت.

توی یه قدمیم وایساد. هنوز بی حرفی نگام میکرد.

چقدر دوست داشتم برم توی آغوشش. آره! اونوقت معلوم نبود چه بلایی به سرم میاره!

نگاهی به غذا انداخت وگفت: این آشغال رو میخوای بدی به هومن بیچاره؟! بازم میخواد حرصم روبیرون بیاره.

باخم گفتم: دلت هم بخواد.

پوزخندی زد و گفت: مگه ازجونم سیرشدم؟

-کسی هم نگفت بفرما بخور! این واسه هومنه نه تو.

باخم نگام کرد وگفت: خوشی بسته، حاضر شو بریم. گفتم که بازم برمیگردی!

-نمیام!

وای خدا، منکه ازخدا بود. الان دیگه چرادارم لج میکنم؟ زده به سرم!

باخشم به سمتم اومد و همونجورکه چشماش خیره به لبم بود گفت: میبرمت اونم به زور!

-هومن نمیزاره.

بازم فاصله اش رو باهام کم کرد. عطرنش دوباره به مشامم خورد. مست چشماش بودم.

هرلحظه فاصله اش رو با هم کمتر میکرد. دیگه هیچ فاصله ای باهم نداشتیم.

بالتماسی که توچشماش بود، بهم خیره شد.

"فرهاد"



این مدتی که سارا روندیدم شدم مثل دیوونه ها. نمی خواستم ببینمش. شاید باهومن خوشبخت بشه. اما باز هم دلم راضی نشد.

میخوام با دیدنش جون بگیرم و باصدای قشنگش چشم روبازکنم. بودنش کنارم خیالم رو راحت میکنه. چون آرش آدم عوضیه و هرکاری میکنه.

امروز تصمیم گرفتم برم خونه هومن و سارا رو برگردونم.

این بار هم بی خبر وارد خونه شدم. بوی غذا توی خونه پیچیده بود. چه بوی خوبی میداد.

به اطراف نگاه کردم کسی نبود. شاید توی اتاقش باشه.

نشستم روی مبل و منتظرشدم تا از اتاق بیرون بیاد.

صدای در نشون از این داد که داره میاد پایین.

بی توجه به اطراف رفت سمت آشپزخونه و به غذا نگاه کرد. حسابی حرصم گرفته بود. نمی تونستم ببینم واسه هومن غذا درست کنه. باخشم گفتم: خوش میگذره!!

از ترس جیغی زد و به سمتم برگشت.

آروم رفتم سمتش. دوست داشتم بگیرمش توی آغوشم.

باترس و تعجب بهم نگاه می کرد.

روبه روش و ایسادم. از این فاصله جذابیتش چند برابر بود. لعنتی تو چطور برام مهم شدی که خودم هم نفهمیدم!؟

یکی از بزرگترین دشمنام شد عشق زندگیم!

چشماش من رو از خودم بیخود میکنه.

نگاهم روازش گرفتم و به غذایی که درست کرده بود نگاه کردم و گفتم: این آشغال رو می خوای بدی به هومن؟

انگاری بهش برخورد.

دوباره از هومن طرفدرای کرد.

نه! دیگه نباید میذاشتم اینجابهمنه، این دختر فقط مال منه.

انگاری دوست نداشت برگرده چون گفت -نمیام.

امامن به زور هم شده میبرمش.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت لبش.وای خدا چه مرگم شده؟

چی میشه اگه یه بارهم که شده طمع این لبها روبچشم؟

در بازشد و هومن وارد خونه شد. یه تای ابروش رو بالا داد و به ما دو تا نگاه کرد.

سارارفت سمتش وگونه هاش روبوسید. هومن هم باعشق اون روتوی آغوش کشید. ازعصبانیت دستامو مشت کردم.

هومن با لبخندنگام کرد و گفت:خوش اومدی.

بعد روبه سارا گفت:چه بوی خوبی میاد. ببینم آشپزی کردی؟

سارا باذوق گفت:آره، ماکارونی. امیدوارم خوشت بیاد.

-خوشم میاد مطمئن باش.

هومن خطاب به من گفت:توهم واسه ناهار بمون.چندروزی غیبت زده بود.کجابودی؟

-اومدم همین روبگم!

نگاهی به کتاب آشپزی انداختم وگفتم:عشقت چیزی بلدنیست، از روی کتاب درست کرده.

نگاه کوتاهی بهش انداختم که ازحرص قرمز شده بود.چه نازشده کتافت.

هومن:مجبور نیستی بخوری!

باخشم نگاه کردم. روکردبه ساراوگفت: لباسام روعوض کنم میام. توهم غذاروبکش.
باعصبانیت به موهام چنگ زدم ونشستم روی مبل. به حرکات سارا نگاه کردم. اصلا به من توجه
نمی کرد.
دوتابشقاب گرفت وبعد روبه من گفت: واسه شما هم بکشم!؟
بهش خیره شدم. کاش بامنم صمیمی بود. چه حرفایی میزنی پسر، معلومه که باهات راحت
نیست. توخیلی این دختر رو زجر دادی.
پاهام رو روی هم گذاشتم وگفتم: آره
مجبورم. چون گرسنه ام .
باخم ازم روبرگردوند.
هومن با اشتها مشغول بود اما من هنوز به چیزی لب نزده بودم. هومن نگاه کرد و گفت: بخور
پشیمون میشیا.
-میتروسم کارم به بیمارستان بکشه!
هومن با حرص نفسش روبرون داد و گفت: بخور حرفم نزن!
زیرچشمی به سارا چشم دوختم. باناراحتی به ظرف جلوش نگاه می کرد. لعنت به من، باز
ناراحتش کردم.
یه مقدار ماکارونی گذاشتم توی دهنم. وای عالی بود. بهترین ماکارونی بود که خورده بودم.
نگاهم رفت سمت سارا. اونم به من خیره بود. انگاری منتظر بود ازش تعریف کنم اما من بی
توجه مشغول غذا شدم.
اینبار هومن نگاه کرد و گفت: چی شد؟! خوشت اومد!؟
یه تای ابروم رو بالا دادم وگفتم: نظری ندارم. معمولیه.



هومن باخشم نگام کرد و گفت: بگوببینم، چی می خواستی بگی!؟

نگاه کوتاهی به سارا انداختم. نمیدونم بگم یانه!؟

شاید این دخترهم عاشق باشه. نمیدونم شاید هم اشتباه می کنم.

اما هیچ فرقی به حال من نداره. چون مال من نمیشه؛

هیچ وقت.

رو به هومن وگفتم: شنبه همین هفته قرار نامزدی رو باصاف گذاشتم.

"سارا"

لعنتی. میدونم از این ماکارونی خوشش اومده. اما این غرورش نمیداره حرفی بزنه.

هومن بهش گفت: چی می خواستی بگی!؟

نگاه معناداری به من انداخت و بعد رو به هومن گفت: شنبه این هفته قرار نامزدی رو گذاشتم.

حرفاش چند باربرام تکرارشد. نه اون نمیتونه همچین کاری کنه. بغض کرده بهش چشم دوختم.

بی حرف سرش پایین بود. می دونستم ناراحته. آخه لعنتی چی باعث شده تن به این خواسته

بدی!؟

هومن باعصبانیت گفت: پسره احمق مگه زده به سرت؟ تو به اون دخترهیچ حسی نداری چطور

میخوای...!

حرفش رو قطع کرد وگفت: نه داداش، دوستش دارم!

بغضم هر لحظه امکان داشت بریزه. نه تودوستش نداری، ازتوچشمات میخونم حرفات دروغه.

-نمیذارم این کاروکنی. باید وز روی جنازه من ردبشی که بخوای با اون خانواده وصلت کنی.

-بس کن هومن. نیومدم تا ازکارم پشیمونم کنی. خواستم دعوتت کنم. درضمن، این دخترهم

بایدبرگرده خونه من. بسته هرچی خوشی کرده.

بابغضی که داشتم گفتم: من دیگه پام رو تو اون خونه نمیذارم.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ چند روز آزادت گذاشتم واسم شیرشدی؟!!

نه بچه جون، هوا ورت نداره. تو یه کلفتی وهمیشه هم همینجوری می مونی.

دلم می خواست زار بزوم. دلم می خواست بهش حسم روبگم اما اون خراب کرد. باتوهیناش، باکوچیک کردن شخصیت من همه چی رو خراب کرد. حالا هم که میخواد با اون عوضی نامزد کنه. پس چطور بگم عاشقت شدم؟ چطور بهش کمک کنم تا به زندگی برگرده وقتی خودش نمی خواد؟

هومن عصبانی روبه فرهاد گفت: بس کن دیگه،

الان موضوع مهمی تر هست چرا گیر دادی به سارا؟

فرهاد جان این نامزدی رو...!

یهو فرهاد عصبی از روی صندلی بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: بسه، بسه، بسه دیگه.

نمی خوام. میفهمی؟ آره زندگی خودمه دوست دارم نابودش کنم. دلم میخواد هرچی دارم دود بشه بره هوا.

داداش من الانم زندگی ای ندارم که بخوام خرابش کنم. دیگه خسته ام. بذار هرچی میخواد بشه. اصلا به جهنم!

از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد. می ترسیدم دوباره حالش بد بشه. از توی کتتش اسپری روبیرون آورد و زد.

با اینکه ازش عصبانی بودم اما باز هم نگرانش شدم. حرفاش داغونم کرد.

آخه چی باعث شده این مرد انقدر دلشکسته بشه؟

لعنت به آدما که به هم نوع خودشون هم رحم نمیکنن.



بابا ببین، همه ایناتقصیر توئه. چراها؟ به چه قیمتی تونستی زندگی این پسر رو خراب کنی؟
بابا تو خانواده اش رو ازش گرفتی.

تمام دلخوشیش رو نابود کردی.

بابا تو خودت هم یه بچه داشتی، چرا یه ذره به این پسر و خانواده اش رحم نکردی؟ خیلی دلم
ازت پره بابا. تو ازم خواستی به فرهاد بگم تو رو ببخشه اما چطور؟ چطور میتونم ازش بخوام کسی
رو ببخشه که زندگیش رو نابود کرد؟

هومن با نگرانی کنار فرهاد و ایساد. دستاش رو روی شونه اش گذاشت ولی فرهاد خشمگین
دست هومن رو پس زد و گفت: بسه هومن، من بزرگ شدم. بچه نیستم که تو بخوای راه درست
و غلط رو بهم نشون بدی.

هومن حال فرهاد رو که دید گفت: باشه عزیزم، آروم باش.

فرهاد با تهدید خطاب به من گفت: و تو! زود حاضر شو بریم یالا. خوشی زده زیر دلت، زود باش!
هومن به جای من گفت: آروم داداش، تو برو من میارمش. مطمئن باش.

بابا باوری به هومن نگاه کردم.

این چی داشت میگفت؟ من عمرا پام رو بذارم توی اون خونه.

فرهاد راه خودش رو پیدا کرده پس من دیگه هیچ کاره ام. چون دیگه کاری از دستم برنمیاد. شاید
هم چون می خواد فرهاد آروم بشه این حرف رو زده.

فرهاد نگاه کوتاهی اما پر از معنا به من انداخت و رفت.

بارفتنش زدم زیر گریه. هرچی بغض بود رو ریختم بیرون.

از همه دلخور بودم. بیشتر از همه از بابام. بابایی که زندگی و آینده ام رو به نابودی کشید.

هومن روبه روم زانو زد و با مهربونی گفت: بسه دختر خوب. آروم. تو الان بجای گریه کردن باید یه
فکر کنی تا بتونی فرهاد رو...!



حرفشو قطع کردم وگفتم: نه دیگه به من ربطی نداره. اون عشقش روانتخاب کرد پس من اضافیم. با این کارش نشون دادکه...!

-نشون داد که چی؟ اینکه صدف رو می خواد؟ اینکه عاشقشه؟ نه احمق نه. توفقط ظاهر قضیه رو دیدی. مطمئنم فرهاد به اجبار این نامزدی رو قبول کرده. چون هیچ حسی به اون عوضی نداره. میدونی چرا بعد از چند روز اومد اینجا؟ چون نمی تونست توروبینه. نمی تونست بیینه کنارشی امازش دوری.

الان هم صبرش تموم شده. مطمئنم میخواست ازت دوربشه امانتونه. دختر لجبازی رو بزار کنار. اون عاشقته توم عاشقشی. پس بهش کمک کن، لطفا سارا. باگریه گفتم: اما هو من...!

اون فقط بهم توهین می کنه. فقط میخواد لجم رو در بیاره. من طاقت ندارم بینم پیش اون عوضی باشه.

میدونم با رفتنم به اون خونه باید جلوی صدف آشغال خم و راست بشم. آره من مغروم، نمیتونم. با اینکه عاشقم اما نمیتونم این کار و بکنم.

باخم نگام کرد و گفت: پس عاشق نیستی. چون یه آدم عاشق غرور براش ارزش نداره. -آره مغروم. اما فرهاد از منم مغرورتره. اونم نمی خواد از این لجبازی دست برداره.

-من ازت خواهش کردم به فرهاد کمک کنی

اما داری جامیزنی به این زودی؟!!

باهق هق گفتم: بخدا دوس، دوستش دارم. اون لعنتی عشق رویاهام بود. ازبچگی چشم انتظار بودم تابه روز بالاخره ببینمش.

دوباره مهربون شد. اشکام رو پاک کرد وگفت: خوب الان به آرزوت رسیدی، اون رو دیدی. پس الان هم واسه به دست آوردنش تلاش کن.



بی هیچ حرفی نگاش کردم.

ادامه داد:

-تو باید برگردی تابتونی یه جوری مانعش بشی. باید برگردی تا کنارش باشی. نباید تنهاش بذاری. باور کن الان بهت احتیاج داره. تو باید بفهمی چرا فرهاد مجبور به این نامزدی شده. لطفاً سارا. یه بار هم که شده این لج ولج بازی رو کنار بذار. بجای اینکه جواب فرهاد رو بدی بهش کمک کن.

بغض کرده به زمین چشم دوختم.

هومن: میدونم که تومیتونی. اگه یه ذره تلاش کنی مطمئنم که موفق میشی.

لبخند کم رنگی زد و گفت: الان هم بخند تا دل داداش هومنم گرم بشه.

به چهره مهربونش لبخند زدم.

-آفرین حالا شد.

-به نظر تو اگه من برگردم، همه چی درست میشه؟

-اگه خودت بخوای آره.

"فرهاد"

نمی خواستم جلوی اون دختر کم بیارم. نمی خواستم ضعفم رو ببینه امانشده. این زندگی من رو خیلی کم طاقت کرده. چقدر دلم می خواست همراهِ بیاد. دوست داشتم توی آغوشش خودم رو خالی کنم اما اون نیومد.

شاید حق داره. آره از من نفرت داره. من کسی بودم که اذیتش کردم.

با درد زیادی که داشتم دود سیگار رو بیرون دادم.

شمار سیگارهایی که کشیده بودم از دستم دررفته بود. برام مهمم نبود. شاید می خواستم با این کار خودکشی کنم.



برده اتاقم روکنارزدم وخیره شدم به باغ. این خونه ی لعنتی جزعذاب چیزی برام نداشت. تمام مدت خاطره هابرام زنده میشه. از زمانی که بابام این خونه روخرید تاوقتی که نکوهش زندگیم رونابودکرد. بغض بدی گلوم روفشارمی داد. نه نمی خواستم گریه کنم. مغروربودم آره، نمیتونستم. قلبم مثل یه سنگ سخت شده بوداما انگاری عشق این دخترچشم رنگی اون رو نرم کرده.

باتعجب به ماشین هومن که وارد ویلا شد چشم دوختم. یه حس خوشحالی توی دلم زنده و لبخندکمرنگی روی لبم جاشد.

بالاخره اومد، دیگه نمیذارم جایی بره.

سیگار روتو جاسیگاری له کردم. رفتم جلوی آئینه وبه موهام دست کشیدم. آخه چرا انقدر حساس شدم؟

پیرهتم روبوکردم. بوی سیگارگرفته بود. سریع عوضش کردم ورفتم سمت پذیرایی. قلبم از هیجان حسابی تند میزد. انگاری تمام دلخوشیم دیدن چهره جذاب این دخترشده و بس!

باغرور همیشهگیم ازپله ها پایین رفتم. لعنتی نمی تونستم این غرور روکنار بذارم.

نگاهم روبهش دوختم. باحالتی گرفته نگام می کرد، انگاری به اجبار اینجاست.

این نگاهش کلافه ام کرد.

روبه هومن گفتم: به اجبار آوردیش، مگه نه؟

هومن نگاه کوتاهی به سارا انداخت وگفت: گفتم شایدبه سارانیازداری. واسه همین آوردمش.

پوزخندی زدم وگفتم: آره. واسه کلفتی بهش نیاز دارم!

باخم نگام کرد اماحرفی نزد. سکوتش ادیتم می کرد. دلم برای لبجباریاش تنگ بود.

هومن: فرهادشروع نکن. اگه بخوای بازهم به سارا بی احترامی کنی اون رو برمی گردونم.

نه دیگه تحمل ندارم ازم دور باشه.



باحرص گفتم: باشه.

هومن به سارا گفت: عزیزم برو تو اتاقت.

سارا با التماس به هومن چشم دوخت و گفتم: میخوای بری؟!

-آره. ولی بهت سرمیزنم نگران نباش.

سارا باشه ای گفت وبدون نگاه به من رفت سمت اتافش. خیلی اذیتم کرد این بی محلی. خیلی به هومن حسودیم میشه،. بامهربونی سارا روجذب خودش کرد. اون من روبه چشم یه دیومیبینه؛ درحالی که هومن براش حکم یه فرشته رو داره!

اما چیکارکنم؟ نمیتونم مهربونیم رونشون بدم. اگرهم بخوام نشون بدم فایده ای نداره. چون این دخترنمیتونه سهم من باشه.

"سارا"

اصلا از اومدنم به این خونه خوشحال نیستم. چون اون صدف احمق قراره باعشقم نامزدکنه وهر روزبیاداینجا.

اما هومن گفت: بایدتلاشت روبکنی.

شاید موفق بشم شاید هم نه.

بازهم باغرور باهام برخورد کرد. بازهم توهین کرد. اما من سکوت کردم؛ بخاطر این عشقی که توی قلبمه.

شاید حداقل با سکوت من اونم آروم بشه که بازم مطمئن نیستم! وارد اتاق شدم که یهولیلی مثل بچه ها پرید توی بغلم. نزدیک بود بیفتم.

اون رو ازخودم جداش کردم و گفتم: دیوونه چیکار میکنی؟

اشکاش رویاک کرد وگفت: ببخشید سارا خانوم. اما خوب دلم براتون تنگ بود.



بامهربونی گونه اش رونوازش کردم وگفتم: منم همینجور عزیزم. اما خوشحال باش. چون باز هم او مدم وردلت.

-منکه از خدامه شما اینجا باشین.

-راستی علی روندیدم. کجاست؟

خواست حرفی بزنه که صدای یه نفر مانع شد.

به سمتش برگشتم. مثل همیشه بامهربونی نگام میکرد. دلم براش تنگ بود. برای حرفاش که پرا از آرامش بود.

-علیک سلام آقا علی.

-سلام به خانوم ستاره سهیل، انگاری مارو فراموش کردی!

-نه بخدا. دلم براتون تنگ بود.

خیره به صورتم گفتم: مابیشتر جوجه!

هنوز نیومده داره بهم دستور میده، این بشر آدم بشون نیست!

ارباب دستور داده غذا روببرم توی اتاقش. خوب بگو بیابرون از اون اتاق تاریک. واقعا که

دیوونست. سینی رو برداشتم و به در ضربه زدم. با صدای آرومی گفتم: بیاتو.

روی کاناپه تکیه داده بود. بازم که این اتاق توی تاریکی فرو رفته. ای خدا من از تاریکی بدم میاد خب.

سینی رو گذاشتم جلوش و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت.

متعجب بهش خیره شدم. بدون اخم نگام کرد و گفت: کجا؟!

وا، اینم یه چیزیش میشه ها! آخه کجا رو دارم که برم احمق جان؟

-میرم توی اتاقم. چیز دیگه ای میخواین؟!

-بشین!

متعجب گفتم:چی؟!

دوباره اخم کرد و گفت:میگم بشین.

-ببخشید، چرا اونوقت؟!

دست پانسمان شده اش رو بالاگرفت وگفت:کوری؟ نمیبینی نمیتونم خودم چیزی بخورم؟

وا، یعنی منم نبودم کسی کمکش میکرده؟ نکنه می خواد کنارش باشم؟ واقعا همینجوره؟!

-من، من شام نخوردم.خودتون بخورین.

ازحرفم جاخورد و گفت:نخوردی که نخوردی.بشین ببینم.

ازخدام بود که بهش غذا بدم. کنارش نشستم و

قاشق روگرفتم سمتش.اما اون نگاهش خیره به من بود.

باحرص گفتم:بخوردیگه.

به خودش اومد و گفت:میتروسم غذا تند باشه. اول تو بخور.

چشام روگردکردم وگفتم:غذای شما هیچ وقت تند درست نمیشه.خیالتون راحت.

-شاید یادشون رفته. تو اول بخور.

قاشق رو گذاشتم توی ظرف وگفتم:این قاشق شماست، نمیشه.

-عیبی نداره.

بازم چشام گرد شد. ای خدا این بشر چرا دوشخصیتیه؟! یه بارخوبه یه بار بد! واقعا می خواد

ازقاشقی که من میدارم دهنم استفاده کنه؟!

به اجباریکم غذاروخوردم.وای چقدرخوشمزه ست.



یه قاشق دیگه هم خوردم. چقدر گشمنه. با صدای فرهاد فهمیدم که گند زدم. با استرس نگاه کردم. حس کردم داره میخنده. ای خدا، حالانمیشد چراغای این اتاق روشن باشه تا ببینم لبخندش چه شکلیه!؟

-من رو یادت رفت!؟-

سرم رو پایین گرفتم.

-زود باش، گشمنه.

با دستای لرزون قاشق رو گرفتم سمتش. بهم نزدیک شد. هیچ فاصله ای باهم نداشتیم. از این نزدیکی حسابی هیجان زده بودم. آروم غذا می خورد اما قلب من از استرس و هیجان تندتند میزدتوی قفسیه سینه ام.

عطرتنش دیوونه کننده بود. کاش زودتر غذاش تموم میشد. چقدر هم که می خوره! بسته دیگه بابا، تحمل ندارم این همه بهم نزدیک بشی لعنتی.

خواستم دوباره بهش غذا بدم که گفت:

- بسه.

چه عجب بابا! به ظرفش چشم دوختم. خوب این رو هم می خوردی دیگه.

بی حرف سینی رو برداشتم و خواستم از روی کاناپه بلند بشم که گفت:

-کجا؟-

ای خدا دارم دیوونه میشم. اصلا میرم بمیرم تا تو راحت بشی!

باحرص گفتم:

- امر دیگه ای دارین!؟-

- برو اون کتاب روی میز رو بیار واسم بخون.

چی؟ کتاب بخونم؟ مگه خودش کوره؟! همون جور بهش خیره بودم که گفت:

- بر و بر نگام نکن. بلند شو دیگه یالا!

ای خدا از دست این مرد. حیف که دوستت دارم وگرنه عمرا واست کتاب می خوندم.

رفتم سمت میز. یه کتاب بود. ورش داشتم. به سختی تونستم نوشته روی کتاب رو بخونم.

یاخدا این چیه! واقعا می خواد رمان بخونه؟ اونم عاشقانه؟!!

- بیا دیگه. داری چی کار می کنی!

بهش خیره شدم و گفتم:

- میگم، فکر کنم این کتابی که شما می خواین این نیست چون...!

- چی میگی واسه خودت؟ همینه. بیا دیگه.

واقعا فرهاد رمان عاشقونه می خونه؟ باور نکردنیه!

دوباره روی کاناپه نشستم.

صفحه مورد نظر رو گفت. ای بابا چقدر هم خونده.

کاش از اول بود تا منم می فهمیدم چی شده.

شروع کردم به خوندن.

سنگینی نگاهش توی اون تاریکی به راحتی مشخص بود.

چه قدر این رمان عاشقانه است. اما غمگین بود. بغضم گرفت. این دختر بیچاره هم مثل من

سختی کشیده ها، انگاری عشقش یه طرفه است.

زیرچشمی بهش چشم دوختم. این رو نگاه چه طور خیره به منه!

چند صفحه خوندم. از بس غمگین بود نزدیک بود اشکم در بیاد.



نصف کتاب رو خوندم. چشمام خسته شد و خمیازه بلندی کشیدم. وای خاک بر سرم!

با ترس جلوی دهنم رو گرفتم. پوزخندی زد و گفت:

-بسه دیگه. بلند شو برو.

چه عجب! انگاری خودش هم خسته‌ست.

شب بخیر کوتاهی گفتم و بیرون اومدم. حس کردم اونم جوابم رو داد اما صداش اون قدر ضعیف بود که فکر کنم یه توهم بیشتر نبود.

"فرهاد"

به اجبار ازش دل کندم.

دلم می‌خواست تا خود صبح کنارم باشه و منم خیره بشم به چشمای جذابش که هر روز بیشتر من رو اسیر خودش می‌کنه.

خیلی بهم کیف داد. از قاشقی استفاده کردم که اول اون گذاشت تو دهنش.

این دختر واقعا برام شیرین و خواستنی شده.

خیلی آروم و قشنگ برام از روی کتاب خوندم. کتابی که توی تنهاییام می‌خوندم و خیلی وصف حال خودم بود. هم سرنوشتش هم عشقی که حس می‌کنم یه طرفه‌ست!

پسر قصه هم یه جورایی مثل خودم بود. با نفرت با دختری آشنا شد اما اونم دلداده شد. درحالی که دختری با نفرت اون رو پس میزد.

البته، دختر قصه هم عاشق بود و لجبازیاش اجازه نمی‌داد که عشقش رو بیان کنه و من حس می‌کنم سارا هم همین جوهره.

اما چه فایده؟! اعتراف به عشق برای ما دو تا هیچ سودی نداره.

چون آگه با هم باشیم هر دو ضربه می‌بینیم و علاوه بر ما هومن هم آسیب می‌بینه و من چه‌طور می‌تونم این کار رو کنم!؟



با کلافگی رفتم کنار پنجره. سارا همین لحظه وارد باغ شد.

از پنجره کنار رفتم. نمی خواستم من رو ببینه.

وقتی مطمئن شدم رفته دوباره همون جا وایسادم وبه باغی که تو سیاهی شب فرورفته بود نگاه کردم.

از روی میز سیگاری رو برداشتم و دود کردم.

می دونستم واسم خوب نیست اما چی کار کنم؟ این لحظه فقط سیگار بود که می تونست آرومم کنه.

با پریچهر خیالی خودم حرف زدم و گفتم:

- می بینی پریچهر، داداشت عاشق شده!

باورت میشه به کسی دل بستم که یه روزی قصد جونش رو کردم و می خواستم زجرش بدم تا تقاص کار پدرنامردش رو پس بده؟

آره همون دختری که باچشمای درشت و خاکستری به ما دوتانگاه میکرد و آرزوش بود تا همبازیمون بشه

امامن بااخم اون رو پس می زدم وتوبهم می گفتمی گناه داره اونم مثل ماتنهاست.

منم گاهی دلم واسش می سوخت امانفرتم مانع میشد تاباهش مهربون باشم.

میدونی چقدراین لحظه ها بهت احتیاج دارم؟ چی میشد اگه بودی پریچهر، توی این دنیا تنهام.

آره، عاشقش شدم اما هیچ فایده ای به حال من نداره.

میدونم خودم خراب کردم. دست به دامن کسایی شدم که دارن زندگیم رونابود میکنن.

پوک عمیقی به سیگارزدم وگفتم:نمیتونم هنوزم اون نکوهش روببخشم. لعنتی همه این دردام بخاطرآونه. ببین حتی به دخترش هم رحم نکرد. به آینده اش فکرنکرد.



باخشم سیگار روله کردم توی جاسیگاری. سرگردون بودم.

قراره بود باکسی نامزدکنم که هیچ حسی بهش ندارم. کاش میشد از این شهرو این آدما فرارکرد.

دلم میخواد باعشقم برم یه جای دور

ویه عمر بدون فکر به گذشته باسارا زندگی کنم. امانمیتونم، نفرت تو قلبم از بین رفتنی نیست.

این نفرت هرروز من رو میکشه و عذابم میده. کاش یه جووری ازش خلاص میشدم، ولی

چجووری!؟

کی میتونه بهم کمک کنه!؟

"سارا"

تمام بدنم عرق کرده بود. لیلی سراسیمه اومدکنارم وگفت: وای ساراخانوم، دوباره خواب بد

دیدین!؟

همونجورکه از ترس نفس نفس میزدم گفتم: آره. خواب بابام.

بغض کرده به زمین چشم دوختم. وای بابام تو عذابه

چیکارکنم خداجون؟ با اینکه ازش ناراحتم امانمیتونم ببینم انقدرناراحته.

چیکارکردی باخودت که حالا بخوای توی اون دنیا عذاب بکشی و منتظر بخشش از طرف فرهاد

باشی؟

یکم که حالم جا اومد از رو تخت بلندشدم ولباساموعوض کردم و رفتم سمت ویلا.

هنوز از خوابی که دیده بودم حالم گرفته بود. بابام با التماس نگام می کرد. حرفی نمی زد

امامیدونستم که چی می خواد بگه. تمام بدنش میلرزید و خیره به من بود. بادیدن این صحنه

حسابی ترسیدم و باجیخ از خواب پریدم.

نفسمو بیرون دادم و وارد اتاقش شدم.



صبحونه روبردم تو پذیرایی، فرهادهم اومد پایین.

ای جان چه تیپی زده. مثل احمقانگاش می‌کردم

که گفت: هوی! کجای سیر میکنی!؟

خاک برسرت سارا.

باخجالت صبحونه رو گذاشتم روی میز و خواستم چیزی بگم

که صدای نحس صدف مانع شد. باخم بهش زل زدم. اینونگا، چطور اول صبحی این همه

آرایش کرده!؟

لعنتی این جاچی می‌خواد؟

نگاهمو ازش گرفتم وبه فرهاد خیره شدم.

اونم باخم به صدف نگاه می‌کرد. آخه بگو پسر خوب توکه ازش نفرت داری چرا بهش قول نامزدی

دادی!؟

دوباره نگاهمو دادم به صدف.

باعشوه اومد سمت فرهاد و گونه شو بوسید.

ای خدا، دلم می‌خواد باهمین چاقو صورتشو خط خطی کنم! نمیتونم تحمل کنم به فرهاد

نزدیک بشه.

-صدف، این موقع اینجاچی می‌خوای؟

-وا، این چه حرفیه عشقم؟ ماقراره نامزد کنیم. بعد از ازدواج هم میشم خانوم این خونه پس

هروقت دلم بخواد میام. ببینم نکنه مشکلی با این قضیه داری!؟

فرهادبالحن سردی گفت: نه عزیزم، چه مشکلی؟

اینوگفت وخیره شد به من.



منم بابغض سرموپایین گرفتم. نمی خواستم باورکنم که صدف بافرهاد ازدواج کنه و بخواد بیاد اینجا. نه نمیتونم تحمل کنم.

باصدای صدف سرمو بالاگرفتم. باغرورنگام کردوگفت: هی تو، اینجا واینسا. تنهامون بذار.

باجدیت گفتم: آقافرهاد دستشون آسیب دیده. نمیتونن خودشون چیزی بخورن.

صدف انگاری تازه متوجه شده بود. گفت: فرهاد دستت چی شده!؟

بهش پوزخندی زد. این دیگه چطور عاشقیه که ازحال عشقش خبر نداره!؟

-چیز خاصی نیست، باشیشه بریده.

-آخه چطور!؟

-میگم چیزی نیست دیگه.

صدف باخم به من نگام کرد و گفت: الان باید این دختر بهت صبحونه بده!؟

به جای فرهادگفتم: آره، مشکلیه؟

خاک توسرم چی گفتم! باترس به فرهاد نگاه کردم. بدون هیچ اخمی نگام می کرد. یه لحظه حس

کردم از این حرفم خوشحاله!

-لازم نکرده. مگه من مردم؟ خودم به عشقم صبحونه میدم. برواینجا واینستا زود!

منتظر به فرهادچشم دوختم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و به روبه صدف گفت: نیازی نیست،

خودم میتونم.

-چطوری فرهادجان؟ دستت که...!

-میگم خوبه خودم میتونم.

باآرامش خوابیده بود. آروم رفتم بالای سرش.

چیکارکردی بامن پسر؟ دیوانه وارعاشقت شدم.



تو چرا انقدر جذابی آخه؟!

دستمو به سمتش دراز کردم. دلم میخواست صورتشونوازش کنم اما منصرف شدم. چون ازعکس العملش میترسیدم.

اسمشو صدا زدم. طولی نکشید که پلکهاشو باز کرد و خیره شد به من. دیدن چشماش دوباره قلبمو ناآروم کرد.

از روی تخت بلند شد. با نیمچه لبخندی بهش صبح بخیر گفتم.

اما اون بی هیچ حرفی، هنوز نگاهش به من بود.

چرا حرف نمیزنه؟! نکنه هنوز خوابه؟!

-میرم واستون وان رو حا...!

-نیازی نیست، برو بیرون.

باتعجب نگاه کردم و رفتم بیرون. این آدم هم یه چیزیش میشه ها!

وای چقدر بهش میاد مهربون باشه. از این جور نگاه کردنش خوشم میاد.

رفتم تو آشپزخونه.

لیلی داشت صبحونه رو حاضر می کرد. پس علی کجاست؟

یه لقمه کوچولو واسه خودم گرفتم و گفتم: لیلی علی کجاست اول صبحی؟!

-رفتن پیاده روی.

ای بابا. این پسرهم حسابی وزشکاره ها!

-واسه همینه که خوشتیپه، اندامش عالیه.

بازوق نگام کرد و گفت: آره خیلی خوشتیپه. هم جذابه و...!



باچشمای گردشده نگاش کردم. این چی گفت؟! ببین چطور باهیجان ازعلی تعریف
میکنه! خودش هم فهمیدکه چه سوتی داده. نکنه عاشقش شده؟!
بالبخند نگاش کردم. لپاش گل انداخته بود. خواستم حرفی بزنم که علی واردشد. یه تیپ خفن
زده بود. بیچاره لیلی حق داره عاشقش بشه!
بهش صبح بخیر گفتم. کنارم نشست وگفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!
خیره شدم به لیلی. اونم زیرچشمی به من نگاه می کرد.
-چیزی نیست. صبحونه ات رو بخور.
ودوباره با لبخند به لیلی نگام کردم. خدایی خیلی بهم میان.
صبحونه رو بردم تو پذیرایی، فرهادهم اومد پایین.
ای جان چه تیپی زده. مثل احمقانگاش می کردم
که گفت: هوی! کجای سیر میکنی؟!
خاک برسرت سارا.
باخجالت صبحونه رو گذاشتم روی میز و خواستم چیزی بگم
که صدای نحس صدف مانع شد. باخم بهش زل زدم. اینونگا، چطور اول صبحی این همه
آرایش کرده؟!
لعنتی این جاچی می خواد؟
نگاهمو ازش گرفتم وبه فرهاد خیره شدم.
اونم باخم به صدف نگاه می کرد. آخه بگو پسر خوب توکه ازش نفرت داری چرا بهش قول نامزدی
دادی؟!
دوباره نگاهمو دادم به صدف.

باعشوه اومد سمت فرهاد وگونه شو بوسید.

ای خدا، دلم می‌خواد باهمین چاقو صورتشو خط خطی کنم! نمیتونم تحمل کنم به فرهاد نزدیک بشه.

-صدف، این موقع اینجا چی می‌خوای؟

-وا، این چه حرفیه عشقم؟ ماقراره نامزد کنیم. بعد از ازدواج هم میشم خانوم این خونه پس هروقت دلم بخواد میام. ببینم نکنه مشکلی با این قضیه داری؟!

فرهاد بالحن سردی گفت: نه عزیزم، چه مشکلی؟

اینو گفت و خیره شد به من.

منم با بغض سرمو پایین گرفتم. نمی‌خواستم باور کنم که صدف با فرهاد ازدواج کنه و بخواد بیاد اینجا. نه نمیتونم تحمل کنم.

با صدای صدف سرمو بالا گرفتم. با غرور نگام کرد و گفت: هی تو، اینجا و اینسا. تنهامون بذار.

باجدیت گفتم: آقا فرهاد دستشون آسیب دیده. نمیتونن خودشون چیزی بخورن.

صدف انگاری تازه متوجه شده بود. گفت: فرهاد دستت چی شده؟!

بهش پوزخندی زد. این دیگه چطور عاشقیه که از حال عشقش خبر نداره؟!

-چیز خاصی نیست، باشیشه بریده.

-آخه چطور؟!

-میگم چیزی نیست دیگه.

صدف با اخم به من نگام کرد و گفت: الان باید این دختر بهت صبحونه بده؟!

به جای فرهاد گفتم: آره، مشکلیه؟



خاک تو سرم چی گفتم! باترس به فرهاد نگاه کردم. بدون هیچ اخمی نگام می کرد. یه لحظه حس کردم از این حرفم خوشحاله!

-لازم نکرده. مگه من مردم؟ خودم به عشقم صبحونه میدم. برو اینجا و اینستا زود!

منتظر به فرهاد چشم دوختم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و به روبه صدف گفت: نیازی نیست، خودم میتونم.

-چطوری فرهادجان؟ دستت که...!

-میگم خوبه خودم میتونم.

باتعجب نگاهش کردم. شاید این حرفو زد که ازدست صدف چیزی نخوره. آخه دیشب که گفت؛ نمیتونم خودم چیزی بخورم.

خیره به فرهاد بودم که صدف گفت: باتوام، برو دیگه.

ای کاش میتونستم دونه دونه اون مژه های بلندشو بکنم، عوضی.

باعصبانیت از اونجا رفتم.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به جویدن ناخونام. وقتی عصبانی می شدم این کار رومی کردم.

تو حال وهوای خودم بودم که یکی زد پشت دستم.

نگاش کردم، علی بود.

باخم گفت: نکن این کارو، دیگه ناخونی واست نموند.

بابغض گفتم: به جهنم. اصلا به درک!

بهم نزدیک شد و گفت: چی شده خوشگله؟

-چی شده؟! اون صدف رو ندیدی که باعشوه کنار دست فرهاد نشسته؟ دارم دیوونه میشم.



لبخند کم رنگی زد و گفت: تو به هومن قول دادی که این نامزدی سرنگیره، پس یالا دیگه!

-آخه چطور؟ فرهاد رو چیکار کنم؟ نمیگه چرا داری دخالت میکنی؟

-خوب بگو دوستش داری.

باتعجب گفتم: چی؟

-بگودوستش داری دیگه.

-آخه چطور؟! ازش میتروسم. درضمن، این جوری غرورم رو له میکنم.

-آدم عاشق که این چیزا سرش نمیشه. خود من اگه امکان داشت وعشقم مثل

خودم دوستم داشتم، حتما بهش حرف دلمو می گفتم.

متعجب گفتم: تو عاشقی؟!!

-آره، بهم نمیاد؟!!

-خب، خب آره! ولی اون کیه؟!!

با حالتی خاص نگاه کرد و گفت: بماند. فقط این رو بدون که اون دوستم نداره و گرنه به هر قیمتی

شد به دستش می آوردم.

-به نظرتو فرهاد منو دوست داره؟!!

-آره، مطمئنم. چون رفتارش مثل روزای اول نیست. اون موقع با اخم و نفرت باهات صحبت می کرد

و به خودش قول داده بود که نابودت کنه. اما الان بیشتر بهت خیره میشه و کمتر اذیتت می کنه.

تو باید بفهمی دختر خنگ!

-آخه من از کجا بدونم؟! اون یه روز خوبه یه روز بد!

-به نظر من عشقتو بهش اعتراف کن. غرور تو بذار کنار

.کاری کن که فرهاد از اون لعنتیا دور بشه و باتو خوشبخت بشه.

-به نظرتو اینجوری، اونم بهم عشقش رو اعتراف میکنه!؟

-نمیدونم ولی به امتحانش می ارزه.

-یعنی تومیگی غرورم رو بذارم زیرپا و بعدبفهمم که عاشقم نیست؟! این جوری که نابود میشم!

-منظورم این بود که مطمئن نیستم بهت حرفی بزنه، امامیدونم که دوست داره. پس امتحان کن.

نمیدونم، شاید راست میگه. یعنی بهش بگم عاشقم؟ چطوری؟ من که تاحالا به کسی ابرازعشق نکردم.

ای خدا، ازدست این مرد مغرور!

باصدای فرهاد از افکارم بیرون اومدم. علی رو صدا زد. بعدرفتن علی منم کنار آشپزخونه وایسادم و به اون سه تانگه کردم.

فرهاد روبه علی گفت:من و صدف می‌خوایم بریم بیرون. بجای من به کارای شرکت رسیدگی کن.

لعنتی، کجامیخوان برن!؟

بغض کرده نشستم روی صندلی. آخه چطوربگم عاشقمم وقتی بااون آشغال میره بیرون؟
"فرهاد"

این دختره لعنتی مجبورم کرد تا بریم خرید

نامزدی. چقدرهم که من دوست دارم بااین احمق برم بیرون!

چند روز دیگه نامزدیمه.

هیچ جوهر نمیتونم کنسلش کنم و از هیچ کس هم نمیتونم کمک بخوام. نمیشه، عقدم کارنمیکنه.

قبل از رفتن، به سمت آشپزخونه نگاه کردم تا سارا روببینم اما نبود.



نامیدهمراه صدف رفتم بیرون.

موبایلش زنگ خورد.

نگاهم رفت سمت گوشیش، آرش بود. بادقت به حرفاشون گوش دادم اما چیزی دستگیرم نشد.

تماسوکه قطع کرد گفتم: آرش بود؟!

-آره عزیزم.

-چی میگفت؟

-چیز خاصی نگفت. می خواست بدونه کجاییم.

باتعجب گفتم: واسه چی؟!

-نمیدونم.

دلهره عجیبی گرفتم. نکنه در نبود من بره سروقت سارا؟

سریع موبایلم رو برداشتم و به سیروس پیام دادم که در نبود من آرش رو راه نده.

لعنتی، اون آشغال هرکاری میتونه انجام بده.

توی افکارم بودم که صدف گفت: راستی، بهتره نامزدی روتوی ویلای تو بگیریم. هم بزرگتره هم شیکتر.

بااخم گفتم: لازم نیست!

-یعنی چی؟ من همه چیو هماهنگ کردم، حرف زیادی هم نزن دیگه!

باخشم دستمومشت کردم. یه روزی تمام این کاراتون رو جبران می کنم. حالامیبینی.

"سارا"

چند ساعتی بود که منتظر فرهاد بودم. باید احساسموبهش می گفتم. شاید اینجوری بهتره. همونجور بی هدف به آسمون ابری خیره بودم که فرهاد وارد ویلاشد. خدا روشکر اون احمق



همراهش نبود. اول رفت سمت یکی ازاون گندها که فکرکنم اسمش سیروس بود. یه خورده باهاش حرف زد و

تازه متوجه من شد. یکم بهم خیره شد وبعد اومد سمتم. قلبم هنوز هیچی نشده داره تندمیرنه؛ آخه چطور احساسمو بهش بگم؟ نه دختر تو قوی هستی میدونم، آره مطمئنم که موفق میشی. باهمون اخمی که داشت اومد سمتم.

ای خدا، کاش انقدر بداخلاق نبود تا منم راحت تر حرفامو بزنم.

بااسترس از رو صندلی بلندشدم وبا ناخونام بازی کردم.

روبه روم وایساد. چشماشو ریزکرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی!؟

بهش خیره شدم.

این که هنوز اخم داره!

اصلا کلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

دوباره گفت: میگم اینجاچی می خوای؟! منتظرکسی هستی ؟

متعجب نگاش کردم. این چی داره میگه!؟

-اون دفعه یادت رفت آرش می خواست چی کارکنه؟ دوباره منتظری بیاد سراغت!؟

ای خدا آرش کدوم خریه. اصلا من به اون آشغال چیکار دارم!

توچرا لال شدی خب! بنال دیگه دختره احمق!

صدامو صاف کردم وهمونجورکه بهش خیره بودم گفتم: منتظرخودت بودم.

وای چه صمیمی حرف زدم. ولی خوب اینم مقدمه حرفیه که میخوام بزنم.

اخماش ازهم بازشد. باز اون حس خوب توی چشماش موج زد.

حالا اون بود که بی حرف نگام میکرد.



آروم درحالی که لحن کلامش پر از استرس بود گفت: وا... واسه چی؟!

اولین بار بود که اینجوری حرف میزد. انگاری حس کرده بود چی می خوام بگم. الان میفهمم که اونم عاشقه.

سرموپایین گرفتم و گفتم: خب، راجب خودم...!

صدای موبایلش حرفمو نصفه ونیمه کرد.

موبلیشو ازتوی جیبش درآورد وبه صفحه اش چشم دوخت.

عصبانی ردماس داد.

به من زل زد و گفت: چنددقیقه دیگه بیا تواتاقم.

این روگفت و رفت.

یعنی کی بود؟!

اصلا به من چه؟ الان باید به حرفایی که قراره بزنم فکرکنم.

نفس عمیقی کشیدم و باخودم گفتم: آروم دخترخوب، خجالت که نداره. توکه میدونی اونم

عاشقه؛ پس بدون ترس حرفتو بزن تا اونم بتونه حسشو بیان کنه.

یعنی میشه من و اون ما بشیم؟ میتونه از کار پدرم بگذره؟

من بایدکاری کنم تا نفرتش ازبین بره. تنهاکسی که میتونه کمکش کنه منم. باعشق واحساسم

باید اونو ازنفرت وکینه دورکنم تا به زندگی عادیش برگرده.

"فرهاد"

تمام مدتی که همراه صدف بودم فکرم پیش سارا بود. میترسیدم آرش بیاد سروقتش وادیتش

کنه.

این لعنتی هم که هرچی میبینه میخواد بخره!

لباسی که برای شب نامزدی انتخاب کرد فوق العاده بود.

امامن دلم می خواست این لباس رو تن عشقم ببینم.

باورم نمیشه منم عاشق شدم وحالا توحسرت به دست آوردنش هستم!

عشقی که غیرممکنه.

بالاخره بعد ازاینکه کل پاساژهای شهر روزیر و رو کرد ازدستش نجات پیدا کردم.

باعجله وارد ویلاشدم و زود رفتم سمت سیروس

وگفتم: ببینم آرش اومد یا نه؟

-بله آقا. می خواست بیاد داخل اما من نداشتم.

باخشم گفتم: چی؟! بیاداخل!؟

-بله آقا. اما زیاد هم اصرانکرد. وقتی گفتم شما نیستین وماهم اجازه نداریم اونو راه بدیم زود رفت.

باخشم دستامو مشت کردم. لعنتی دست بردارنیست. حسابشو میرسم.

خواستم برم داخل ویلا که سارا رو دیدم. رو صندلی نشسته بود.

بادیدنش جون گرفتم. بامعصومیت بهم خیره بود.

دختره احمق، خیلی لجبازه. نکنه میخواست به بیرون؟! آروم رفتم سمتش وبا اخم همیشگیم

که به اجبار بود گفتم: تو اینجایی می خواهی؟!؟

بی حرف نگام کرد. نگاهی که قلبموبه آتیش میزد.

دوباره حرفموتکرار کردم وگفتم: اون دفعه یادت رفت آرش می خواست چیکارکنه؟ بازم

منتظرشی!؟

ازحرفم تعجب کرد. میدونستم از آرش میترسه امامنم

ازنگرانی بود که این حرفو زد.

همونجورکه بهم خیره بود گفت: من منتظرخودت بودم.

این حرف باعث شد ضربان قلبم بالا بره. دست و پام میلرزید. خنده دار بود! مثل دخترا هیجان زده شده بودم. اولین بار بود که این حرف رو ازش میشنیدم.

بالرزشی که تو صدام بود گفتم: واسه، واسه چی!؟

سرشوپایین گرفت وخواست حرفی بزنه که صدای این موبایل لعنتی مانع شد.

آرش بود. خدالعنتت کنه، میدونم چیکارت کنم.

زل زدم بهش وگفتم: چند دقیقه دیگه بیا تو اتاقم.

سریع خودم رو رسوندم توی اتاق. دوباره زنگ زد. باعصبانیت جواب دادم: توجی می خوای هان؟ چرادست بردار نیستی!؟

باخنده گفت: بیچاره، دلم برات میسوزه. عاشق شدی و خودت خبر نداری!

-دهنت رو ببند. دست از سراین دختر بردار. منکه دارم باصدف نامزد میکنم پس دیگه چی میخوای!؟

-من به تو و صدف کاری ندارم. من سارا رومیخوام، عشقم رو.

-اون تورو نمیخواد آشغال.

-نکنه تورو میخواد!؟

با حرفش قلبم لرزید. شاید هم آره، منمومیخواد. چون توی چشماش حسیومی بینم که توی نگاه خودمه.

-بس کن. من به شرطای بابات راضی شدم هرچی شما بگید همونه، پس لطفا دست از سر این دختر بردار.



-نه آقاهراد، امروز از عمد اومدم.میخواستم ببینم این دختربرات مهمه یانه که فهمیدم آره مهمه.

ببین فرهاد، تونمیتونی سارا روبه دست بیاری چون سه سوته زندگیت رو زیر و رو میکنم.پس کاری نکن که به غلط کردن بیفتی.

-توهیج گهی نمیتونی بخوری.

ببین کاری نکن که تحویل پلیست بدم تا...!

خنده ی بلندی کرد و گفت؛پلیس؟! من وبابام اگه میخواستیم از پلیس بترسیم که خیلی وقت بود گوشه ی زندان بودیم!

بچه جون، توهنوز پدرمن رو نشناختی.

بابای من حتی توی مامورای پلیس هم جاسوس داره. اون یه عمره که این کارست و یه بارهم گیرنیفتاده.حالاتو میخوای مارو لو بدی؟ بس کن فرهاد!

-لعنتی پس خودم نابودت میکنم.

باجدیت گفت:خفه شو.

من به پدرم کاری ندارم، خودم خلاصت میکنم.

اگه بخوام خیلی راحت اون دختر رو میبرم. امدوست دارم خودت بهم تحویل بدیش،

مثل یه دوست!

باصدای نسبتابلندی گفتم:کثافت حرومزاده دهننت روببند. من اون روبه تونمیدم.این دختر هیجا نمیره.

-چیة؟! انقدرعاشقشی که نمیتونی اون رو ازخودت دورکنی؟

اماخودت میدونی که عشق شما براتون هیچ نفعی نداره.چون اگه بفهمم بینتون رابطه عاشقشی شکل گرفته سریع به بابام خبرمیدم



واون هم بخاطرخیانتی که درحق دخترش کردی جون هومنو میگیره

واین طرف هم من سارا رو میبرم اما باهاش عاشقانه برخوردنمیکنم.

به بدترین شکل ممکن زندگیش رو خراب میکنم. توکه میدونی ارزش یه دختر به پاکیشه؛

اگه دست من بیفته اون پاکی ازبین میره!

این حرف بدجوری آتیشیم کرد. اگه میتونستم همین الان بادستام خفش میکردم.

بادستای لرزون موبایل رومحکم گرفتم وگفتم:

-آرش بالاخره یه روزی خودم زندگیتو ازت میگیرم.

-این حرف رو نزن چون تو برام عددی نیستی.

بهبتره به حرفم فکرکنی. یادت باشه اون دخترمال منه و به زودی هم میاد پیش خودم.

پس بهتر عشقی این وسط بینتون شکل نگیره.

خواستم حرفی بزنم که تماسو قطع کرد.

خیلی عصبی بودم.

اون پست فطرتا برای یه دختر ارزش قائل نیستن وهربلایی سرشون میان.

با درموندگی نشستم روی کاناپه و سرم رو گرفتم توی دستام.

کاش، کاش عاشقت نبودم که الان بخوام واسه فراموشی عشقت تلاش کنم. کاش هنوز ازت

نفرت داشتم. لعنتی همش تقصرتوئه. توکاری کردی که بهت وابسته بشم. آخه چرا بهم نزدیک

شدی؟ چرا؟ چرا؟

به درضربه زدن؛ حتما الان هم خودشه.

به آرومی گفتم: بیاتو.

در رو بازکرد و وارد شد.

نباید دیگه بذارم بهم نزدیک بشه.

بیشتر از این نمیخوام عاشق بشم وقتی میدونم این عشق به جایی نمیرسه.

با کلافگی به کانپه تکیه دادم و گفتم: چی میخوای!؟

بااسترس بهم نگاه کرد.

این کاراش بیشتر از قبل کلافه ام کرد. خودم عصبانی بودم، اینم داشت بیشتر آتیشیم میکرد.

از روی کانپه بلندشدم و روبه روش وایسادم.

ازترس سرش رو پایین گرفت.

باختم گفتم: حرفت رو بزن دیگه. وقت من رو هدر نده، چی میخوای بگی؟

سرش رو بلندکرد و خیره شد توچشمام.

احمق اون چشات رو اینجور نکن. نمیخوام بهم نزدیک بشی، نمیخوام!

باخشم به موهام چنگ زدم و گفتم: برو بیرون، زود!

-بذا، بذار حرفم رو بزنم...!

به سمتش حمله کردم و گفتم: اصلا توجه حرفی بامن داری؟! یادت رفته اینجاییکاره ای؟ یه

باردیگه هم بهت گفتم نزدیک من نشو چون بدمیبینی.

من خام کارات نمیشم. نمیتونی من رومثل هومن وعلی گول بزنی!

توی چشماش اشک حلقه زد. دلم گرفت اما چیکارکنم؟ دست خودم نبود. باید یه جوری این

دختر رواز خودم دورمیکردم، اگرهم عاشقمه باید بااین کارام ازم دوربشه.

بابغض گفت: شاید من اشتباه کردم. تو آدمی نیستی که من فکر میکنم.

اصلامیدونی چیه؟ تویه روانی هستی. ثبات شخصیتی نداری. بیچاره دلم برات میسوزه.
باخشم نگاش کردم. حرفش عصبانیم کرد.
انگاری زیادی بهش رو دادم.
موچ دستشو محکم گرفتم و گفتم: یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن اگه جرات داری.
باخشم دستمو پس زد و گفت: آره یه روانی هستی. یه احمق.
منم از تو احمق ترم که فکر می کردم!...
نمیدونم چرا یهو از کوره دررفتم و خوابوندم زیرگوشش.
دست خودم نبود. حرفای آرش و رفتار الان سارا، بازم منو پر از نفرت کرده بود.
نمیتونستم ببینم بهم توهین میکنه.
باناباوری دستشو گذاشت رو صورتش و بهم نگاه کرد.
خودم هم جاخوردم از حرکت. نمی خواستم دیگه روی این دختر دست بلند کنم اما عصبی بودم
و کارام دست خودم نبود.
طولی نکشید که قطره های اشک چکید روی صورتش و دلمو به درد آورد.
همونجور که نگام میکرد گفت: ازت متفرم فرهادمقامی، تو یه آشغالی.
اینوگفت و سریع اتاقو ترک کرد.
باعصبانیت فریاد زدم. آسمون هم مثل من کلافه بود که یهو یی غرید.
باخشم به بیرون زل زدم. بارون شروع به باریدن کرد.
دوست داشتم منم بزخم زیرگریه امانمیشه، من یه مردم.
نمیخواستم، نمیخواستم این کار رو کنم.

آخه چرا خدا؟ چرا؟!

"سارا"

نه، این مرد نمیتونه به من حسی داشته باشه. اون یه روانیه.

دیگه نمی‌خوام!

چطورتونست به من سیلی بزنه؟ دوباره شد همون فرهاد روزاول. بازم میخواد اذیتم کنه ولی این دفعه نمیدارم.

اصلا به جهنم. بذار توی این خونه بیوسه وبمیره.

باچشمای گریون رسیدم توی باغ. دیگه نباید توی این خونه بمونم.

میرم جایی که دیگه هیچوقت چشمم به اون آشغال نیفته.

بارون هم شروع به باریدن کرد. به در ویلا چشم دوختم، مراقبا نبودن.

آره، این دفعه میرم. میرم آقا فرهاد، توهم یه روزی حسرت داشتن منو میخوری.

باگریه رفتم سمت در ویلا که ماشین علی وارد شد.

بهش توجه نکردم. هرچی صدام زد جواب ندادم.

فقط می‌خواستم برم.

بارون هرلحظه شدیدتر میشد. نمی‌دونستم کجامیخوام برم؛ فقط می‌دونستم که دیگه این خونه برای من جای زندگی نیست. آره من کم طاقتم، نمیتونم، نمیتونم کنارکسی باشم که هرلحظه بهم توهین میکنه!

تمام لباسم خیس شده بود اما برام مهم نبود.

"فرهاد"



بدرموندگی نشسته بودم روی زمین. چشمای گریون سارا از جلوم تکون نمی خورد.

چیکار کردی پسر؟ بازم که دلشوشکوندی. اون که تقصیری نداشت احمق؛ کاش یه جوردیگه
برخورد می کردی.

حس کردم چشمام خیس، یعنی واقعا اینا اشکه؟ یادم نمیاد کی گریه کردم که الان واسم
ناآشناست!

باتعجب به چشم دست کشیدم. آره انگاری واقعا دارم گریه میکنم. این دختر قلبم رونرم کرده.
کاش میشد رفت و باتو و عشق زندگی کرد اما اون نامردا نمیدارن.
یه نفر در رو باعجله باز کرد.
باخم بهش نگاه کردم.
علی بود. تو چهره اش نگرانی موج میزد. حسابی هم خیس شده بود.
متعجب روبه روش وایسادم و گفتم:
-تو چرا این شکلی شدی!؟
همونجور که نفس نفس میزد گفتم: سارا!
باشنیدن اسم سارا ترس بهم سرایت کرد.
-سارا!؟ سارا چی شده؟ اصلا اون کجاست!؟
-رفت. هرچی صداش زدم توجه نکرد. حتی رفتم دنبالش اما گمش کردم. آقا فرهاد بیا بریم
دنبالش.
حرفاش چند بار واسم تکرار شد.
نه نمیدارم. جونش در خطر، هر لحظه امکان داره آرش اون رو ببره.
لعنت بهت فرهاد، همش تقصر خودته.



باعجله کتموبرداشتم وازاتاق بیرون رفتم.

علی همونجورکه پشت سرم میومد گفت: آقاهراد، می خوای منم بیام؟!

نشستم تو ماشین وگفتم: نه، توبهتره همینجا باشی. شایدبرگرده.

-باشه.

خدایا خواهش میکنم کاری کن اتفاقی نیفته. لطفا، همین یه خواهش روازت دارم.

نذار مثل پریچهر و خانواده ام از پیشم بره.

جونش برام خیلی عزیزه.

بااسترسی که تمام وجودم روگرفته بود از ویلا خارج شدم.

فکرنکنم زیاد از اینجا دورشده باشه. فقط امیدوارم اون آرش کثافت نیاد سراغش.

"سارا"

همراه بارون، منم گریه می کردم. انقدر دلم ازاین دنیا و آدماش پر بود که این گریه هاهم آرومم نمی کرد.

روکردم به آسمون وگفتم: خدا، میدونی بیشتر ازکی دلم گرفته؟!

بابام!

بابای مهربونم که هوام رو داشت اما درواقع نداشت! چون کاری کرد که الان تو این وضعیت

بیفتم. آخه چرا؟ من چه گناهی دارم؟ آخه چرا عاشق کسی شدم که پر از نفرته و منو

تحقیرمی کنه؟ نمیتونم تحمل کنم خداجون.

کاش میمردم. شاید اینجوری روحم توی آرامش باشه.

آخه هم از نظر جسمی خسته ام وهم روحی.

تمام وجودم پر از درده.



به صورتم دست کشیدم وگفتم: جواب عشقم این سیلی بود که بهم زد. بهم فهموند که حسی جرنفرت به من نداره.

انقدر بارون شدید بود که نمیشد جایی رفت. فقط یه کوچه از خونمون فاصله گرفته بودم. آروم از پیاده رو اومدم بیرون ورفتم وسط خیابون که یهو یه ماشین پشت سرم ترمز کرد. باترس به پشت سرم نگاه کردم.

بادیدنش چشمم چهار تا شد. این لعنتی اینجایی می خواد؟ آخه دیگه چی از جونم می خواد؟! باعجله اومدمستم و روبه روم وایساد.

بابغض نگاهش کردم اما اون مثل همیشه باختم گفت: دختره احمق به چه حقی ازخونه اومدی بیرون هان؟ خیلی پروشدی!

باعصبانیت گفتم: به توجه هان؟ اصلا به توربیطی نداره.

تو حق نداری منواسیرکنی. دیگه نمی خوام برگردم تو اون خونه. بروگمشو، حالم ازت بهم میخوره. خشم توی چشمش جا گرفت.

ولی برام مهم نبود.

بهش پشت کردم وخواستم برم که مچ دستم کشیده شد.

باعصبانیت تقلا می کردم که ولم کنه. اما اون مثل سنگ سفت بود.

-ولم کن عوضی. ازت متنفرم. تویه آشغالی آشغال!

مچ دستم روبیشتر فشارداد و گفت:

-خب کجا میخوای بری؟ بگو دیگه. پیش هومن آره؟ میخوای بری پیش عشقت؟! با خشم گفتم: آره عشقمه، دوستش دارم.



میخوام تمام عمر پیش اون باشم وزندگی کنم. اصلاهم برام مهم نیست که عاشقم نباشه، چون منم که می خوامش وکاری میکنم که اونم بهم دل ببندد.

چون انقدر دلش پاک ومهربونه که حتم دارم عاشقم میشه. آره عاشق!

محکم کمرم روگرفت ومنو به خودش نزدیک کرد.حالت چهره اش گرفته شد.

تو چشمات التماس بود اما زبونش قفل شده بود.

آروم ازم فاصله گرفت و باصدای ضعیفی گفت:باشه، بیا بریم پیشش.خودم میبرمت.زود باش.

متعجب بهش خیره شدم.

نگام کرد و گفت: زودباش دیگه مگه هومن رو نمی خواستی؟ باشه، بیابریم پیشش.

-من با تو هیجا نمیام.تویه حیوونی، حیوون!

نگاه کوتاهی بهم انداخت.مثل دفعه های قبل اخم هم نکرد.

اینبار ازحرفی که زدم پشیمون شدم.چراحس میکنم عاشقمه؟

اماچطور عاشقیه که منو اذیت میکنه؟

نفرتش به پدرم باعث شده این جور بشه یاجیز دیگه ای هست که خبر ندارم!؟

اومد سمتم، بازومو گرفت ونشوندم تو ماشین.

هوای گرم ماشین باعث شد بلرزم. چون تمام بدنم خیس شده بود.

خودش هم سوارشد.

موهای خیسش رواز صورتش کنار زد و ماشینو روشن کرد.

ازسرما تو خودم جمع شده بودم.سنگینی نگاهشوحس کردم اماخودمو بی توجه نشون دادم.

-کتمو از صندلی پشت بردار بپوش.



متعجب نگاش کردم. ای خدا این آدم چرا همچینه؟ یه روز خوبه یه روز بد!

نگام کرد و گفت: نشنیدی چی گفتم؟ بردار دیگه.

بالجبازی گفتم: من از تو هیچی نمی خوام. از سر ماهم بمیرم بهتر از اینکه که لباسای تورو بپوشم.

-دلت هم بخواد احمق جان!

درضمن، اگه بخاطر هومن نبود این حرف رونمیزدم. نمی خوام بخاطر تو به من ناسزا بگه.

دست دراز کرد و کتو برداشت و پرت کرد تو صورتم.

لعنتی محبت کردن هم بلد نیست.

باخشم کت رو گذاشتم روی پاهام.

-مگه نمیگم بپوش؟ من مثل هومن التماس نمیکنم!

باپوزخند گفتم: خوب اینم یه جور التماسه دیگه، البته از نوع مغرورش!

باناباوری نگام کرد اما حرفی نزد.

از خدا خواسته کتو پوشیدم. ای خدا چه بوی خوبی میداد. چقدر هم برام بزرگه، بامزه شده بودم.

زیرچشمی بهش نگاه کردم. اونم خیره به من بود.

آخیش، گرم شد.

به اطراف نگاه کردم و گفتم: کجا داری میری!؟

-پیش عشقت!

باخم نگاش کردم. آخه لعنتی تنها عشق من تویی. کی میخوای بفهمی هان!؟

-چیه!؟ مگه عشقت نیست!؟

نگاهم رودادم به جلوم و گفتم: آره عشقمه، تنها عشقم!



موبایلش رو برداشت و گفت: پس الان زنگ میزنم به عشقت ببینم کجاست.

بخض کرده تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به قطره های بارون که خودشونو محکم میزدن به شیشه ماشین. آسمون هم مثل من دلگیر و غمگین بود.

خیره به خیابون بودم که گفت: عشقت جواب نمیده، فکرکنم خارج از کشوره.

به سمتش برگشتم و گفتم: داری دروغ میگی.

باخم کمرنگی نگام کرد و گفت: چرا باید دروغ بگم!؟

کارهومن همینجوره. یه روز اینجاست یه روز اون ور آب.

از اینکه بهت خبرنداده ناراحتی!؟

ازش چشم برداشتم و گفتم: نه، من از دست هومن هیچ وقت عصبانی نمیشم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم اما انقدر از دستش عصبانی بودم که نگاهم رو فقط داده بودم به خیابون خیس.

نمیدونستم کجا داره میره، برام مهم نبود. دیگه هیچ چیز مهم نبود.

به سمتش برگشتم. با اخم رانندگی میکرد.

لعنتی بدجور لهم کردی. من می خواستم بگم عاشقتم. میخواستم کنارت بمونم اما تو من رو پس زدی؛ قلبم روشکوندی و تیکه تیکه کردی.

میدونم سختی کشیدی اما من می خواستم با عشق این سختی هایی که مقصرش پدر من بود روجبران کنم.

می خواستم انقدر بهت محبت کنم که فراموش کنی گذشته پرازدرت رو. امانخواستی.

غرورت اجازه نداد. پس منم تلاش نمیکنم. برو با همون صدف ازدواج کن.

توداری زندگیت رو با لجبازی خراب میکنی. دلیل این لجبازی هات رونمیدونم،

دیگه نمیخوام هم بدونم.

خیره به چهره جذابش بودم که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

"فرهاد"

آره به هومن حسودیم میشه. به اینکه سارا اونو دوست داره حسودیم میشه. اما خوب بازم

حرفاش روباورندارم. اون حسی که توچشماش داره فقط مال منه.

اما بااین کاری که من کردم؛ اون یه ذره حسی هم که به من داشت ازبین رفت. خودم خواستم که اینطور بشه.

شاید بهتره بره پیش هومن، شایدعشق هومن اون رو خوشبخت کنه.

اما با دلم چیکارکنم؟ نمیتونم بذارم ازم دوربشه.

آره من یه آدم سنگدلم که نمیخواد این دختر ازکنارش تکون بخوره. حتی اگه قرار باشه

تا آخر عمرهم خدمتکارم بمونه نمیذارم مال کسی باشه!

من یه آدم خودخواهم میدونم. این دختر روهم فقط برای خودم میخوام و بس.

توی خیابونا سرگردون بودم.

جرات نداشتم به چهره جذابش نگاه کنم اما دیگه طاقتم تموم شد.

آروم به سمتش برگشتم. این که خوابه! بین توی این کت چه بامزه شده.

بغض کرده ازش چشم برداشتم. لعنتی چطور عاشقت شدم که خودم هم نفهمیدم!؟

لعنت به عشق که آدمو ضعیف میکنه.

کنار خیابون نگه داشتم.

بارون هم بند اومده بود.

تکیه دادم به صندلی و نگاهم رو دادم سمت زیباترین دختری که تا حالا دیده بودم.



هنوز خواب بود.

باصدای ضعیفی گفتم: لعنتی دوست داشتنی، اسیرم کردی دختر! بادلم چیکار کردی هان؟! خودمو بهش نزدیک کردم.

نفساش به صورتم میخورد و حالمو دگوگون میکرد.

صورت سفیدش می درخشید. هیچ نقصی تو این دختر نبود.

چطورتونستم به این دختر آسیب برسونم؟

نباید کارای نکوهش رو سراین آدم بی گناه خالی می کردم. این دختر وجودش پراز آرامشه .

حتی علی و هومن هم دوستش دارن چون شیرین و خواستنیه.

دستای لرزوم رو به سمتش دراز کردم. دوست داشتم نوازشش کنم.

با احتیاط گونه اشو نوازش کردم. خیلی نرم و لطیف بود.

بازهم دیدن لباس من رو از خودم بیخود کرد. میدونم اجازه این کار روندارم. سخته کنارم باشه

امانتونم بهش نزدیک بشم.

نفسای گرمش باعث شد تمام بدنم آتیش بگیره.

بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم.

چشمامو بستم و... حدسم درست بود. طعمشون شیرین بود،

من رو حریص ترمیکرد!

امانه، این کار درست نیست.

نمیدونم چرا انقدر گرم بود. آزمایشین پیاده شدم، هوای سرد بیرون حالمو بهتر کرد.

وای خدا من چیکار کردم؟! با این کارم بیشتر بهش وابسته میشم. لعنت بهت پسر.



به لبام دست کشیدم. یادآوری اون واسم شیرین بود. از روی هوس این کار رونکردم، از روی عشق بود. عشقی که فقط خودم میدونستم که واقعیه.

کلافه به موهام چنگ زدم.

خدا آخه چرا عشقی روتوی قلبم جا دادی که برام ممنوعه؟ آره عشق این دختر برای من ممنوعه!

سوار ماشین شدم.

نگاهم رو دادم سمتش، با آرامش خوابیده بود.

دوباره دیدنش من رو حریص کرد. امانه، دیگه نباید این اتفاق بیفته.

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم سمت خونه.

طولی نکشید که چشماشو باز کرد. باحالتی گیج به اطراف نگاه کرد و بعد رو به من گفت: داری کجا میری؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: خونه.

باعصبانیت گفت: من پامو تو اون خونه نمیذارم. باتوهیجا نمیام.

-چاره ای نداری. چون جز اون خونه جایی رونداری که بری.

باحرصی که توی صداش بود گفت: میدونی چیه؟ توی خیابون میمونم و دیگه پام رو توی اون خونه نمیذارم. حالیه؟!

-باشه. پس همینجا پیاده ات میکنم!

باچشمای گرد گفت: چی؟! پیاده ام میکنی!؟

-آره دیگه، بخواب تو خیابون. من حرفی ندارم!

ماشین رونگه داشتم. باجدیت نگاهش کردم و گفتم: پیاده شو دیگه، برو!

"سارا"

باورم همیشه میخواد منو پیاده کنه! خوب معلومه، ازخداشه از دستم خلاص بشه!
به جهنم. باشه میرم.
بخضمو فرو دادم وگفتم:باشه، منکه از خدامه ازتو دور بشم.
در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.
کتش هنوزم تنم بود. اما سردم بود واسه همین بهش پس ندادم.
دستام رو تو هم حلقه کردم و ازماشین فاصله گرفتم. اما اون هنوز همونجا وایساده بود.
خیلی میترسیدم.
آخه دختره احمق چرا همچین حرفی زدی؟!
آره لجبازم.دیگه نمی خوام برم اونجا.
اما خوب کجارو دارم که برم؟! هومن هم که نیست.
اصلا به درک.همینجا میمونم.هر بلایی هم میخواد سرم بیاد!
نمی دوستم هنوز اونجاست یا نه؟! اصلا پشت سرم رونگاه نمی کردم.
بی هدف به راهم ادامه می دادم.
وای، حسابی هم سردم بود. بیشتر تو خودم جمع شدم.
همونجورکه داشتم می رفتم یه ماشین کنارم وایساد؛ حتما خودشه.
زیرچشمی به ماشین نگاه کردم. نه این که فرهادنیست!
یه سمند بود.چندتاپسر هم سرنشینش بودن.
باخم نگاشون کردم.



یکی از پسرا که جلو نشسته بود گفت: وای، چه دختر خوشگلی! عزیزم سرما میخوری. بپر
بالا تا خودم گرمت کنم!
باخشم گفتم: خفه شو آشغال، گمشید برید.
راننده گفت: اوه! چه وحشی! من عاشق دخترای وحشیم، بیشتر باهاشون عشق می‌کنم.
پسرای عقبی هم زدن زیرخنده.
خدا غلط کردم. وای فرهاد کجایی؟
بابا غلط کردم تو چرارتی؟ کجایی لعنتی؟ پسر جلویی اومد سمتم، مچ دستمو کشید و
گفت: ببابریم، باورکن جای بدی نیست!
از ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ولم کن کثافت، همه مردا حیونن!
گفت: نه عشقم. من آدم خوبیم. ببابریم.
باترس تقلا می‌کردم اما اون منو محکمتر گرفت. خواستم جیخ بزنم که یه ماشین پشت سرم
وایساد.
بااسترس به سمتش برگشتم. از ماشین پیاده شد و باخم به مادو تانگه کرد. وای خدا، مرسی که
فرهاد رو رسوندی. حتم دارم مراقبم بوده و فقط می‌خواست منو بترسونه.
فرهاد با خشم منو کشید سمت خودش و رو به پسره گفت: گشمونکبت تابلائی به سرت
نیاوردم.
پسره پوزخندی زد و گفت: آره اینطوریه! هرکی پولدارتره برنده میشه.
ولی ما چهارتاییم، زورمون بیشتره.
با ترس پشت فرهاد قایم شدم.
با تهدید رو به پسره گفت: برو گمشو. تو عددی نیستی که بخوای منو بترسونی.

همین لحظه اونا هم از ماشین پیاده شدن. ای خدا، خودت به دادمون برس.

فرهاد نیم نگاهی به من انداخت وگفت: برو تو ماشین.

با ترسی که داشتم گفتم: تنهات نمیذارم.

با خشم گفتم: میگم برو دیگه احمق، زود!

با پاهای لرزون رفتم سمت ماشین و بهشون نگاه کردم. چهار نفرشون دور تا دور فرهاد رو گرفته بودن.

وای خدا، کمکش کن.

یکیشون حمله کرد به فرهاد. فرهاد اونوهول داد عقب اما یه نفرشون از پشت سر به فرهاد حمله کرد. با ترس چشامو بستم.

آروم پلکهامو باز کردم. یا خدا! هرچهار تاشون دارن میزننش.

نه نمیذارم. بادستای لرزون گوشه فرهاد رو برداشتم و خواستم زنگ بزنم به علی اما شارژشش تموم شده بود.

گریه ام گرفته بود. داشتن جلوی چشمم عشقم رومیزدن، نه نمی دارم.

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون و فرهاد رو صدا زدم.

به سختی از روی زمین بلندشدم و نگام کردم. دماغش خون میومد، لعنتیا!

باخشم نگاهشون کردم و گفتم: برید گمشید آشغال. خدا لعنتتون کنه.

یکیشون با پوزخند اومد سمتم وگفت: آخی دوستش داری؟ اما بهش نمیرسی. چون ما تو رو میبریم خوشگله!

هر لحظه بهم نزدیکتر میشد که فرهاد از پشت سر هولش داد عقب.

باترس رفتم سمت فرهاد و بی هوا بغلش کردم. اونم منو محکم گرفته بود.

بمیرم بدجوری صورتشو داغون کردن.

یکی از پسرا که حسابی عصبی شده بود رفت توی ماشین و با یه چاقو اومد سمت ما و رو به فرهاد گفت: الان باهمین چاقو تیکه تیکه ات میکنم!

باترس جیغ زد.

فرهاد منو پشت سرش قرار داد.

گریه ام گرفته بود. خدا این آدما چی از جون مامی خوان؟

باترس کمر فرهاد رو گرفته بودم.

یهو پسره به فرهاد حمله کرد.

باترس جیغ زد.

بازوی سمت چپش داشت خون میومد، لعنتیا!

پسره دوباره خواست به فرهاد حمله کنه که از دور صدای آژیر ماشین پلیس روشنیدم. اونا هم باترس سریع سوار ماشین شدن و رفتن.

فرهاد افتاد روی زمین. بدجور آسیب دیده بود و همش بخاطر منه احمق بود.

ماشین پلیس کنارمون نگه داشت. باگریه کنارش نشستم و گفتم: حالت خوبه؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: خوبم.

انگاری متوجه درگیری ما با اون آشغال شده بودن.

یکی از مامورا پیاده شد و رو به ما گفت: حالتون خوبه؟! بینم چه اتفاقی افتاده؟!

فرهاد همونجوری که بازوی آسیب دیده اش رو گرفته بود گفت: چیز خاصی نیست.

مامور پلیس مشکوک به هر دومون نگاه کرد و گفت: به این میگی مشکلی نیست؟! بینم اونا رو

میشناختین؟! چرا دعواتون شد؟!

از حرفاش حرصم گرفت. این بیچاره داره ازش خون میره؛ اونوقت داره سوالی بی ربط

میپرسه!

خدا روشکر دستش آسیبی ندیده بود. فقط یه خراش برداشته بود.

زنگ زدم به علی و بهش جریان رو گفتم. او مدبیمارستان

و به پلیس توضیحاتی داد و اونام رفتن.

باعلی رفتیم پیش فرهاد.

روی تخت دراز کشیده بود. بمیرم براش، خون زیادی ازش رفت.

علی رفت کنارش و گفت: آقا فرهاد خوبین؟

دستشو از رو چشمش برداشت و گفت: خوبم. بیابریم خونه.

-اگه حالتون خوب نیست...!

باخم گفت: میگم بریم خونه. حرف زیادی هم نباشه!

انگاری تازه متوجه من شده بود. به آرومی گفت: تو خوبی؟!

از حرفش جاخوردم، یعنی نگرانم شده؟!

با استرس گفتم: خوب... خوبم.

سرمو پایین گرفتم. یه جورایی ازش خجالت میکشیدم چون بخاطر من این اتفاق واسش افتاد.

دختره احمق، یکم لجبازی رو بذار کنار.

تو ماشین آروم گریه می کردم. اشکام مثل بارون می ریخت رو صورتم و منم واسه اینکه کسی

متوجه نشه با پشت دستم پاک می کردم.

گریه هام تمومی نداشت.



از خودم بدم میومد. نمیتونستم خودمو ببخشم چون با لجبازی های من فرهاد آسیب دید. لعنت به من که زود بهم برمیخوره. آخه دختره احمق تو باید با حرفات آرومش کنی نه بیشتر باهاش لج کنی!

اونم گناه داره خب، یه عمره که تنهاست؛

الانم هم گرفتار اون خانواده ی عوضی شده. میدونم به اجبارکنار صدفه و من باید بفهمم چرا این اجبار رو قبول کرده؟

بسته دیگه، لجبازی بسته. باید عاقل بشم.

من میخوام مرحم زخماش بشم نه یه درد دیگه به دردهاش اضافه کنم!

شاید امروز هم بخاطر اون تلفن بود که بامن اینجوری برخورد کرد. آره بخاطر همونه.

اونوقت من لج کردم و از خونه فرار کردم! حتم دارم نگرانم شده که اومد دنبالم.

دختره احمق از اول باید میفهمیدی نه الان که این بیچاره آسیب دیده. خاک برسرت.

ولی جبران میکنم، قول میدم.

نمیذارم فرهاد ناراحت باشه.

چون حسش به خودمو میدونم اما لجبازیام نمیذاره ببینم.

وارد ویلا شدیم.

همزمان با فرهاد از ماشین پیاده شدم.

خواست بره سمت ویلا که گفتم: آقا فرهاد؟!

متعجب به سمتم برگشت و منتظر شد تا حرفمو بزنم.

یه قدم بهش نزدیک شدم. بغض کرده خیره شدم به بازوش که پانسماں شده بود.

-نمیخوای حرفتو بزنی؟!



با خجالت سرمو پایین گرفتم و گفتم: خب، من، معذرت میخوام.

با صدای آرومی گفت: معذرت واسه چی!؟

همونجورکه سرم پایین بود گفتم: بخاطر لجبازی من شما آسیب دیدید.

آروم سرمو بالا گرفتم تا ببینم از حرفم چه واکنشی نشون میده.

با جدیت گفت: خودت هم فهمیدی که کارت اشتباه بوده.

واسه همین گفتم پیاده شو تا با چشم خودت ببینی که بایه دختر تنها چه برخوردی دارن. این گرگا منتظر دخترایی مثل توهستن.

باتعجب نگاهش کردم. دست خودم نبود. وای خدا، این مرد مهربونیش حتی از هومن و علی هم بهتره!

با حرفاش آرامش عجیبی می گیرم.

سکوتمو که دید گفت: برو تو اتاقت. دیگه از این کارا هم نکن. چون معلوم نیست دفعه دیگه شانس بیاری.

اینو گفت و رفت سمت ویلا.

ای خدا، چی میشد اگه تا صبح واسم حرف میزد؟ نمیتونم ازش دل بکنم.

دوباره صداش زدم. همونجا سرش جاش وایساد اما برنگشت سمتم.

با صدای آرومی گفتم: باز معذرت میخوام.

راستی، خیلی بهت میاد که مهربون باشی!

از خجالت سریع رفتم سمت اتاقت.

قلبم حسابی تند میزد. وای خدا چقدر خجالتی شدم. تمام صورتم گر گرفته.

ای جانم یعنی میشه همیشه مهربون باشه؟

انگاری این اتفاق یه چیز خوبی داشت؛ این بود که فرهاد مهربون شد!

تمام سعیمو می‌کنم که بهت برسیم عشقم. خیلی دوست دارم فرهاد.

"فرهاد"

از حرفی که زد متعجب شدم. بهم گفت مهربون!

باناباوری به سمتش برگشتم اما سریع رفت تو اتاق. انگاری از حرفی که زد خجالت کشید.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. کاش میتونستم در آغوشش بگیرم و بوسه بارونش کنم. شیرین

و دلچسب، اما حیف!

حیف که همیشه دختر.

میتروسم با نزدیک شدن به من تو دردرس بیفتی ومن اینو نمیخوام.

نمیخوام لعنتی!

دوستت دارم سارا. خیلی هم دوستت دارم.

اما این دوست داشتن باید تا ابد تو قلبم مخفی باشه، بخاطر خودت.

ببخش عشق نازم، نمیتونم تورو داشته باشم.

بغض کرده رفتم سمت اتاقم. آخه این چه سرنوشتیه؟

چرا؟ چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشم؟

حالا که عاشق شدم و میخوام اون نفرت قدیمی رو از دلم بیرون کنم؛ اون کثافتت نمیذارن.

"سارا"

عشق فرهاد باهام کاری کرده که حتی از لیلی هم زودتر بیدار میشم.

رفتم بالای سرش و گفتم: خانوم خواب آلود باشو دیگه. لنگ ظهره!

بیچاره مثل برق نشست سرجاش و گفت: وای، مگه ساعت چنده؟!

خواستم یکم سر به سرش بزارم واسه همین گفتم: ساعت یازدهه!

با ترس گفت: چی؟!

ای خدا، چرا من انقدر دیر بیدار شدم؟! نصف کارم مونده.

با عجله بلند شد و لباساشو پوشید. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیرخنده.

باتعجب گفت: چی شد؟!

همونجوری که میخندیدم گفتم: وای خدا. دیوونه دروغ گفتم؛

چرا انقدر ترسیدی؟!

پوفی کرد و گفت: خدا بگم چیکارتون نکنه. ترسیدم خب!

گونه اش رو کشیدم و گفتم: لازم نیست بترسی.

هنوز زوده، راحت لباساتو عوض کن.

اینو گفتم و رفتم بیرون.

باهیجان وارد اتاقش شدم. ای جانم چه بامزه خوابیده. تمام موهای بلندش ریخته شده بود تو صورتش.

آروم کنارش نشستم و موهاشو کنار زدم. چه نرم ولطیف بود.

کاش میتونستم ببوسمش. امانه! میتروم با این کارم منو بگیره زیرمشت ولگد!

اول از رو تخت بلند شدم و بعد صداش زدم.

آروم پلکهایش رو باز کرد.

زیرلب صبح بخیرگفتم.



نشست رو تخت. با لبخندنگاش می‌کردم. تو چرا انقدرخواستنی هستی آخه؟!
سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم خیره شد. باخجالت ازش چشم برداشتم و گفتم: میرم
صبحونتونو حاضر کنم.
خواستم از اتاق بیرون برم که گفت: صبرکن. کمکم کن پیره‌نمو عوض کنم. بازوم یکم درد داره.
باتعجب نگاهش کردم. وای، من باید لباسشو عوض کنم؟!
-بیادیگه، اونجا واینستا.
اول رفت سمت روشویی و صورتش روشست. بهش حوله دادم.
بعد رفتم سمت کمدش.
گفتم: میخواین برید شرکت؟!
-آره.
-امادستتون؟!
نگام کرد و گفت: چیزی نیست. بیا دیگه.
بی هیچ حرفی رفتم سمتش.
کمکش کردم تا تی شرتشو بیرون بیاره. وای خدا، دستم از شدت استرس میلرزید. چه اندامی
داره لعنتی!
تمام صورتم گر گرفته بود.
بهش نگاه کردم، ای بدجنس! داره میخنده.
پیره‌نش رو به کمک خودش تنش کردم و دکمه هاش رو آرام واسش بستم.
داشتم زیرسنگینی نگاهش ذوب میشدم.



کارم که تموم شد.ری حرف رو به روش وایسام.یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: نمی‌خوای
بری؟!

-خب، میتونی بقیه اش رو خودت انجام بدی؟!

متعجب پرسید:منظورت چیه؟!

به شلوارش اشاره کرد و گفتم:منظورم اینه ! باحرفم، چشاشو گرد کرد و گفت:دختره ی پروریا
برو بیرون دیوونه!

خودمم خنده ام گرفته بود. بادست جلوی دهنمو گرفتم تا نزنم زیرخنده.بیچاره فکرکنم خجالت
کشید.

رفتم سمت آشپزخونه، علی طبق معمول همونجا بود.

سلام کردم ونشستم پیشش.

-آقا فرهاد چطور بود؟!

-خوب بود.

-داره استراحت میکنه؟!

-نه، گفت میخوام برم شرکت.

-اما باید استراحت کنه.

-نمیدونم، گفت حاله خوبه.

امروز یه حس خوشحالی ای توی وجودم بود.باهیجان صبحونه می‌خوردم.علی هم با تعجب
دستشو زیرچونه اش گذاشته بود و منو نگاه میکرد.

بیچاره حق داره، هیچ وقت اینجوری صبحونه نمی‌خوردم!

خب از رفتارای فرهاد خوشحالم، انگاری داره مهربون میشه!



صبحونه امو که تموم کردم رفتم تو پذیرایی. اونم اومد پایین.

بی هیچ حرفی صبحونه رو گذاشتم روی میز

وخواستم برگردم سمت آشپزخونه که بازم اون احمق پیداش شد!

نمیدونم چرا موقع صبحونه میاد. نکنه خونشون چیزی واسه خوردن ندارن؟! با خشم بهش خیره شدم.

طبق معمول فرهاد بیچاره رو بوسه بارون کرد!

-ببینم صدف، تو چرا بی خبر میای!؟

از حرفش خنده ام گرفت. صدف

باحرص رو کرد به فرهاد و گفت: چون دوست دارم. در ضمن، چند بار باید بهت بگم؟ من تا چند وقت دیگه خانوم اینجامیشم.

-حالا کی گفته ما قراره بعد ازدواج اینجا زندگی کنیم!؟

صدف متعجب گفت: یعنی چی؟! پس کجا قراره بریم!؟

فرهاد باحرص فنجون چایی رو برداشت و گفت: فعلا واسه این حرفا زوده!

-چند نفر قراره واسه تزیینات بیان.

بغض کرده سرمو پایین گرفتم. نه نباید این اتفاق بیفته. نباید با این کثافت نامزد کنه!

-باشه. من میرم شرکت. خودت کارا رو انجام بده.

-باشه عشقم.

فرهاد از رو صندلی بلندشد و خیره شده به من.

نگاه غمگینمو که دید حالت چهره اش خاص شد. انگاری می خواست حرفی بزنه اما در حضور اون صدف عوضی نتونست.



به آرومی گفت: برو به علی بگو بیاد.
زیرلب چشمی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه.
باحالتی گرفته گفتم: علی، آقاهراد گفت بیا.
ناراحتیم رو که دید گفت: چی شده دختر؟ تو که الان خوشحال بودی.
بغض کرده گفتم: چیزی نیست. برودیگه، معطلش نکن!
-میگم چی شده؟!
-تورو خدا برو علی، برو. لطفا!
اون هم به اجبار رفت بیرون.
طولی نکشید که قطره های اشک چکید روی گونه ام.
پس قراره نامزدی رو بگیرن.
آخه چرا لعنتی؟ چی تو رو مجبور میکنه؟
حتم دارم اونا تهدیدت کردن. با یه چیز به خصوصی تهدید شدی که چاره ای جز این کار
نداری.
اما پس زندگی خودت چی؟ چرا باید این همه فداکاری کنی؟ برای چی؟ اصلا برای کی؟!
بالاخره سردر میارم.
اشکامو پاک کردم و رفتم سمت پذیرایی.
صدف داشت به چند نفر که فکر کنم مسئول تزیینات بودن، توضیحاتی میداد.
کاش میتونستم خفه اش کنم. آخه چی از جون فرهادم می خوای؟! ولش کن بابا اون
تورونمی خواد. خب
مگه زوره!؟



همونجور بهشون خیره بودم که صدف متوجه ام شد و گفت: به بقیه خدمتکارا بگو بیان، باهاشون کار دارم.

به اجبار به همه خبر دادم.

روکرد به ما و گفت: خدمتکارا برای فرداشب باید لباس مخصوص داشته باشن.

یکی از خانوما رو کرد به من و گفت: ببینم، توهم خدمتکاری؟! انگاری فهمید من با بقیه فرق دارم.

صدف خواست حرفی بزنه که یه نفر گفت: نخیر! ایشون فقط مهمون این خونه ست. متعجب به هومن نگاه کردم. فرشته نجاتم. از دستش دلخور بودم.

وقتی که باید باشه نیست.

اما بازم خوشحالم از اومدنش.

صدف با غرور رو کرد به هومن و گفت: ازکی تا حالا مهمون شده؟! هومن کنارم وایساد و گفت: از وقتی عشق من شده!

وای خدا، بازم دیوونه شد که!

صدف پوزخندی زد و گفت: لیاقت همین کلفته!

- مواظب حرف زدنت باش صدف. این دختر از توهم خانومتره.

- خلاق هرچی لایق.

- ببینم، بالاخره این فرهاد رو مجبورکردی که نامزدت بشه؟

- نخیر اونم عاشقمه، ازخداش بود!

هومن پوزخندی زد و گفت: آره، میدونم!

بعد رو کرد به من و گفت: بیا بریم عشقم. باید باهات حرف بزنم.

باغرور، نگاهی به صدف خشمگین انداختم و همراه هومن رفتم بیرون.

-ببینم، عشق داداش چطوره؟! -

-خوب نیستم. اصلا معلومه تو کجایی؟ وقتی بهت نیازدارم غیبت میزنه!

-باورکن یه سفرکاری واسم پیش اومد. نکنه بازمشکلی پیش اومده؟! -

سرمو پایین گرفتم و گفتم: بیا بریم واست

توضیح بدم.

از واکنشش میترسیدم. چون میدونم بخاطر لجبازی و اتفاق دیشب سرزنشم میکنه.

تمام مدتی که واسش ماجرا رو تعریف میکردم سرمو پایین گرفته بودم؛ چون میدونستم حسابی عصبانیه.

حرفم که تموم شد، زیرچشمی بهش نگاه کردم.

اوه! اینونگاه، ببین چه اخمی هم کرده! مثل بچهایی که کاراشتباهی میکنن دوباره نگاهمو به زمین دوختم و منتظر سرزنش از سمت هومن شدم.

آروم گفتم: سرت رو بگیر بالا.

باخجالت نگاهش کردم. لبخند کم رنگی زد و گفت: چرا آخه انقدر لجبازی دختر؟ شاید یه اتفاق بدتر واستون میفتاد. اون وقت دیگه پشیمونی سودی نداشت. فرهاد با اینکه مغروره دل پاکی داره. باهاش این کار رونکن، بیشتر از این اذیتش نکن. من گفتم بهش نزدیکش شو تا بفهمی چه دردی داره اماتو خراب کردی.

باخجالت گفتم: اما از دیشب رفتارش صد درجه تغییر کرده. مهربون شده.

-خب چه فایده؟ قراره فراد شب نامزد کنه.

بخش کرده گفتم: میدونم نمیخواه بهم یادآوری کنی.

اما هومن من فکر میکنم که اونا فرهاد وبا یه چیزی تهدید کردن؛ یه چیزی که واسه فرهاد مهمه.

چشماشو ریزکرد و گفت: خوب چی؟!؟

-نمیدونم. اما باید سر در بیارم. میفهمم چی تو سر اون عوضیا میگذره.

-یعنی نمیخوای جلوی فرهادو بگیری؟ دستی دستی بذاریم خودشو بدبخت کنه؟!؟

-چاره ای نیست. هیچ کس نمیتونه جلوشو بگیره. به حرف هیچ کس توجه نمیکنه.

اما مطمئن باش نمیذارم به ازدواج بکشه.

همه چیو میفهمم.

نفس عمیقی کشید و گفت: پس باید از الان بیشتر مراقبش باشی. میتروم اون روهم به راه

خلاف ببرن.

-نه من نمیذارم، بهم اطمینان کن.

-اعتماد دارم. البته اگه باز لجبازی نکنی.

مثل بچه ها پامو زدم زمین و گفتم: ا هومن قول دادم دیگه!

باخنده گفت: باشه بابا، اعتماد دارم.

....

امشب شب نامزدی عشقمه.

کسی که بعد از چند سال پیداش کردم،

کسی که بانفرت باهش روبه روشدم، میخواستم نابودش کنم و حالا عشقش داره من واز پادر

میاره!

امامن تسلیم نمیشم. فرهاد فقط عشق منه، نمیذارم اون لعنتیا عشقمو ازم جدا کنن.



به اصرار هومن واسه امشب رفتم آرایشگاه.
حوصله این کارا رونداشتم اما خب نباید به این زودی جا بزنم.
کار آرایشگر که تموم شد، وایسادم جلوی آئینه.
لباس عروسکی صورتیم به پوست سفیدم واقعا میومد.
موهای اتو کرده ام رو شونه هام رها شده بود با
یه آرایش ملایم و دخترونه.
عالی بودم اما چه فایده داره؟! بغض کرده از جلو آئینه کنار رفتم. موبایل جدیدم که هومن واسم
خریده بود زنگ خورد.
خودش بود. چهره مهربونش روی صفحه بهم آرامش داد.
-جانم داداشی؟
-خوشگلم حاضری؟ من پشت در منتظرم.
-آره، الان میام.
مانتو و شالمو پوشیدم ورفتم بیرون.
به ماشین تکیه داده بود و به اطراف نگاه می کرد.
روبه روش وایسادم.
متعجب سرتا پامو نگاه کرد و گفت:وای دختر محشر شدی. فکرکنم فرهاد طاقت نیاره وحتما ازت
خواستگاری کنه!
بهش دقیق شدم.خودش هم حسابی تیپ زده بود.
یه کت و شلوار خوش دوخت پوشیده بود با یه کروات مشکی، عالی بود.
-توهم عالی شدی. امشب دل دخترا رو حسابی میبری.



لبخند کمرنگی زد و گفت: فعلا که ستاره امشب توهستی.

در ماشینو واسم باز کرد و گفت: بفرمایید مادمازل!

تشکری کردم و سوار شدم.

توی مسیر آهنگ شادی رو واسم گذاشته بود و خودش هم همراهش میخوند. مثلا میخواست حال وهوای منو عوض کنه.

امامن جز فرهاد، فکر دیگه ای توی سرم نبود. میدونستم خوشحال نیستم.

بابغض سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم وبه بیرون خیره شدم.

لعنت به عشق. آخه چرا؟! چرا هرکی عاشقه باید غصه بخوره؟ چرا هیچ عشقی رنگ شادی نداره؟

واسه چی رنگ عشق باید سیاه باشه؟

چرا زندگی آدما رو بخاطر عشقی که توی قلبشونه باید سیاهی فرا بگیره؟

چرا یه معجزه، حتی یه ذره هم کوچیک رخ نمیده تا همه عاشقا بهم برسند؟ چرا همیشه باید یه سد بزرگ تو راهشون باشه؟

چرا قصه ی عاشقا همیشه تلخ و غمگینه؟

چرا، چرا، چرا؟!؟

صدتا چرا توی ذهنم بود که هیچ کدوم هم قابل حل کردن نبود و برام گنگ باقی می موند.

با استرسی که تمام بدنمو فرا گرفته بود ازماشین پیاده شدم.

هومن بامهربونی اومد سمتم و دستشو به سمتم دراز کرد.

دستای سردم رو گذاشتم تو دستای گرم وپراز محبتش.

کنار گوشم زمزمه کرد: آروم باش. توباید قوی باشی. این تازه اول راهه.

لبخندکمرنگی بهش تحویل دادم و بی هیچ حرفی کنارش راه رفتم.

صدای موسیقی دلمو لرزوند.

باید به خودم مسلط باشم. من باید این خانواده روشکست بدم

پس باید مثل خودشون قوی باشم.

وارد ویلا شدیم.

افراد زیادی اونجا بودن.

به دور و ورم نگاه کردم. دنبال فرهاد بودم.

یکی از خدمتکارا شال و مانتومو ازم گرفت.

همراه هومن، رفتیم سمت مردی که امشب خواستنی تر از هر روز دیگه ای شده بود.

اونم نگاهش رو به ماداد.

نگاهش از هومن به روی من ثابت موند.

نگاهی که جز درد و غم چیزی درونش مشاهده نمیشد

و این نگاه، قلب من روهم پر از درد کرد.

صدف لعنتی باغرور دستاش رو تو دستای فرهادم حلقه کرده بود. بغض گلوم روفشارمی داد

امامن نمی خواستم جلوی این آدمای پست بریزه.

با غرور به هومن نزدیک شدم.

روبه روی فرهاد و صدف قرار گرفتیم.

بهش خیره شدم. لباس بلند سفیدی پوشیده بود. آره، خوشگل شده بود. موهاشو هم فرکرده

روی شونه هاش رهاکرده بود.

هومن بافرهاد دست داد و گفت: تبریک میگم



فرهاد. همونجوری که خیره به من بود گفت:ممنون داداش.

منم آروم گفتم:تبریک میگم.

اخم کمرنگی کرد و زیر لب تشکرکرد.لعنتی اخم نکن.چاره ای جزاین حرف ندارم.به خدا ندارم.

صدف با پوزخند روی لبش روبه هومن گفت:واقعا که بهم میاین!

هومن منو به خودش نزدیک کرد و گفت:آره، چون عشقم امشب واقعا زیبا وخواستنی شده.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت فرهاد.با دلخوری نگام میکرد.

صدف دست فرهاد روگرفت وگفت:عزیزم، بیابریم پیش بقیه.

فرهاد هنوز نگام میکرد که صدف اون روپشت سر خودش کشید.

باعصبانیت نشستم رو مبل

که اون عوضی رو بافاصله روبه روم دیدم.خشمگین به منو هومن نگاه می کرد.

باترس دوباره وایسادم کنار هومن.

هومن متعجب نگام کرد و گفت:چی شده!؟

-اون آرش عوضی، ازش میترسم.

هومن تنهام نذار.

دستشو پشت سرم حلقه کرد و گفت:ازکنارم تکون نخور. اون آشغال هیچ کاری نمیتونه بکنه.

دوباره نگاهش کردم. کنارپدر عوضیش وایساده بود وهمونجور که باخشم به ما دو تا نگاه می کرد

نوشیدنی می خورد.

باصدای علی ازش چشم برداشتم.

باتعجب نگام کرد و گفت:ببینم، توهمون دخترزشتی!؟



باختم گفتم: من زشت نبودم!

لبخندی زد و گفت: شوخی کردم. محشر شدی.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: توهم خوشتیپ شدی.

نگاهمو دادم به فرهاد. اونم نگام می کرد. بمیرم برات عشقم، میدونم برات سخته اما تحمل کن.

همه چیز درست میشه.

"فرهاد"

امشب یکی از نحس ترین شبای عمرمه. شبی که به اجبار دارم باکسی نامزد می کنم که هیچ

حسی بهش ندارم.

تمام مدت چشم به در دوخته بودم تا بالاخره دختری که تمام زندگیم شده بود رودیدم.

دست تو دست هومن وارد سالن شد.

نگاهش همه جا می چرخید. نکنه منو می خواد؟ نکنه قلب اون هم مثل من بی قراری میکنه؟!

امشب واقعا خواستنی شده بود؛ مثل فرشته ها معصوم و زیباشده بود.

بالاخره من و دیدم. باحسی که هر روز توی چشمش میدیدم زل زد تو چشمم. برام سخت بود

اونوکنار یه نفر دیگه ببینم.

نگاه کن چه صمیمانه به هومن نزدیک شده. نکن این کار رو لعنتی، نکن. به فکر قلب بیچاره ی

منم باش.

روبه رومون وایسادن. هومن بهم تبریک گفت.

اما نگاه من قفل چهره زیبای این دختر شده بود.

وقتی بهم تبریک گفت، تمام وجودم پرازخشم شد. حق نداشت این حرفو بهم بزنه.

به اجبار صدف ازشون دل کردم.



وای آرش، اصلا حواسم به اون پست فطرت نبود. زیر نظر گرفتمش، باعصبانیت به هومن و سارا خیره بود. نه! نباید اونارو با هم می دید. نکنه بلایی به سرشون بیاره؟ نگاهمو دادم به سارا. اونم انگاری متوجه آرش شده بود چون باترس بهش چشم دوخته بود.

باید چهارچشمی مواظبشون باشم تا بهشون آسیبی نزنه.

تو افکارم بودم که کیومرث روبه روم قرارگرفت وگفت: چرا انقدر ساکتی پسر؟

باخم نگاش کردم وگفتم: چیزی نیست.

نوشیدنیشو سرکشید و گفت: میبینم هومن خان با اون کلفتت ریخته روهم!

باخشم نگاش کردم. با این حرفی که زد دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم.

دستامو مشت کردم وگفتم: اشکالی داره؟!

پوزخندی زد و گفت: دخترخوشگلیو انتخاب کرده.

یه جوری این دختررو ازش میگیرم. ازاون شب بدجور بهش فکر میکنم.

باخنده چندشی گفت: فکرکنم عاشق شدم!

بانفرت نگاش کردم. لعنت بهت مرد. اون جای دخترته چطور میتونی همچین حرفی بزنی کثافت حرومزاده؟! بالاخره خودم یه جوری میکشمت!

یه نوشیدنی دیگه خورد و گفت: درضمن، تو باید شریک من بشی، هرچی زودتر بهتر! اگه تو وارد گروه بشی ماهم قوی ترمیشیم. چون تو پسر زرنگی هستی.

باجدیت گفتم: این یکی رو نمی تونم انجام بدم. توگفتی بادخترم ازدواج کن، منم قبول کردم. اما واسه این کار رو من حساب نکن.

اخمی کرد و گفت: این نامزدی واسه این بود که توشریک من بشی. من واسه تموم کارام هدف دارم.

دستشو تهدیدوار به سمتم دراز کرد و گفت

-حواست باشه باکی طرفی فرهاد!

اینو گفت و رفت. با خشم زیاد به رفتنش چشم دوختم. خدا لعنتت کنه.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت عشقی که حق من نبود. اونم فقط به من خیره بود. همونجورکه بهش چشم دوخته بودم گفتم:

-نمیدونی چقدر این لحظه ها بهت نیازدارم. دوست دارم سرمو بذارم رو شونه هات و تمام درد دل هام روباهات درمیون بذارم. چی میشد اگه این اتفاق می افتاد؟! تحمل نداشتم ازم دور باشه.

یه نوشیدنی برداشتم و باعصبانیت سر کشیدم.

اهل اینجور چیزا نبودم، حالم ازشون بهم میخورد اما الان هیچ چیز حالیم نبود. طمع تلخش اذیتم کرد اما مهم نبود، یکی دیگه هم سر کشیدم.

آرش با پوزخند روبه روم وایساد و گفت: آرام تر!

بانفرت نگاهش کردم و گفتم: تو یکی خفه شو!

باخنده گفت: اوه، چه عصبی!

اما بعد حالت چهره اش جدی شد و گفت: اما من از تو عصبی تر هستم!

پوزخندی زدم و گفتم: به جهنم. اصلا برام مهم نیست.

بهم نزدیکتر شد و گفت: اگه دلیلشو بدونی حتما برات مهم میشه!

میدونستم بخاطر هومن وسارا ناراحته اما به روی خودم نیاوردم. چون به اندازه کافی عصبی بودم.

یه نوشیدنی دیگه سر کشیدم.



آرش پوزخندی زد و گفت: داری با زندگی خودت بدمیکنی، هرکی بامن لج کنه براش بدموم
میشه.

نه! دیگه داشت زیاده روی می کرد. باخشم بازوهاشو گرفتم و گفتم: خفه شو. ببند اون دهن
کثیف تو. بیچاره تو نمیتونی هیچ گهی بخوری!
آدمای من همه جا مراقبن.

بازوهاشو از چنگم بیرون آورد و باپوزخند روی لبش گفت: پس توهم منو نشناختی!
اینو گفت و ازم فاصله گرفت.

کلافه به موهام چنگ زدم و نشستم رو مبل.

نگاهم رفت سمت صدف. اینو ببین!

عوضی چطور عاشقیه که با پسرای دیگه بگو و بخند میکنه؟ خودش هم نمیدونه چی میخواه
احمق!

دوباره یه نوشیدنی دیگه سرکشیدم. یکی دیگه و بازهم یکی دیگه! دیوونه شده بودم.

خواستم باز هم بخورم که یکی مچ دستمو گرفت.

باخم نگاهش کردم. هومن باعصبانیت بهم خیره شده بود.

نوشیدنیو گذاشت رو میز و گفت: به خدا فرهاد میکشمت. تا الان به این آشغال لب نزده بودی،

حتی تو مهمونی هایی که میگرفتی همچین چیزایی نبود، اما حالا...!

سرم گیج بود. باورم نمیشد نوشیدنی به این زودی تاثیرش رو بزاره.

خواستم حرفی بزنم که یاد سارا افتادم. هومن نباید اونوتنها میداشت.

به جایی که سارا نشسته بود نگاه کردم. سرشو پایین گرفته بود و آروم باعلی حرف میزد. خیالم

راحت شد که علی پیشش.

دوباره یه نوشیدنی خوردم. هومن باخشم گفت: بس کن دیگه، دیوونه شدی؟!!

همونجورکه سرم گیج بود باحالتی مست گفتم: بیخیال داداش هومن. امشب شب نامزدیمه. باید عشق و حال کنم دیگه!

پوزخندی زد و گفت: آره، میدونم چقدر خوشحالی!

فرهاد لطفا...!

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه گفتم: هومن جان لطفا شروع نکن.

به سختی از رو مبل بلندشدم. تو راه رفتن تعادل نداشتم. سرم گیج بود.

رفتم سمت صدف و همونجور که داشت حرف میزد کشیدمش توی بغلم.

متعجب گفتم: فرهاد، خوبی؟!!

باچشمای خمار نگاه کردم و گفتم: آره عشقم! بیا بریم برقصیم.

اشاره کردم که موزیک رو پخش کنن.

موزیک ملایمی پخش شد.

با خشم کمرشو گرفتم.

باختم گفتم: فرهاد، ولم کن!

باحرص نگاه کردم و گفتم: چی شد هان؟! مگه خوشحال نیستی عزیزم؟

مشکوک نگام کرد و گفت: تومستی، آره؟!!

خندیدم و گفتم: تو خودت میگفتی دوست دارم مثل بقیه مشروب بخوری. پس چی شده حالا؟!!

-زیاده روی کردی فرهاد، حق نداری این مراسمو خراب کنی.

گونه اش رونوازش کردم و گفتم: نه خوشگلم، نگران نباش.

نگاهموازش گرفتم وخیره شدم به دوست داشتنی ترین دخترزندگیم.

بغض کرده بهش چشم دوختم.نگاهش منو کلافه ترکرد.

عصبی بودم از اینکه نمی تونستم برم سمتش واونو تو آغوش بگیرم.

باکلافگی دوباره به صدف چشم دوختم.

گونه ام رو با ناخونای بلندش آروم نوازش کرد و گفت:کاش همیشه باهام اینجوری

رفتارمیکردی.اونوقت دیگه هیچی واست کم نمیداشتم.

باحالت مست گفتم:باشه.همیشه همینجورم،خوبه!؟

بوسه کوتاهی به گونه ام زد و گفت:آره عشقم.

نمی خواستم بهم نزدیک بشه امامست بودم وچیزی حالیم نبود.دوباره به سارا چشم

دوختم.اینبار بااخم نگام کرد و ازسر جاش بلندشد وخواست بره سمت باغ.

لعنتی کدوم گوری داری میری؟ چرابه فکرخودت نیستی؟

به رفتنش چشم دوختم.از ویلاخارج شد.لعنت به توسارا!

خواستم ازصدف فاصله بگیرم که گفت:کجاعشقم؟

حالا به چه بهانه ای ازش جدا بشم؟

یکم فکرکردم و گفتم:با افرادم کار دارم.یه چیزی مهمی باید بهشون بگم.

بالاخره ازم جداشد.

از ویلاخارج شدم.

"سارا"

دست خودم نبود.نمیتونستم تحمل کنم که فرهاد اون لعنتیو ببوسه.داشتم آتیش می گرفتم.



میدونستم فرهاد مسته و چیزی حالیش نیست، اما باز هم تحمل نداشتم. هرچی علی
گفت نرو توجه نکردم واز ویلا خارج شدم.
می خواستم هوای بیرون یکم سالم رو عوض کنه.
بغض کرده نشستم رو صندلی و به آسمون پرستاره چشم دوختم. نمی خواستم گریه کنم. من به
خودم قول داده بودم که قوی باشم.
سخت بود اما دیدن لحظه بوسیدن فرهاد توسط صدف.
سرمو پایین گرفتم و با ناخونام بازی کردم که صدای یه نفر از پشت سر، منو از فکر بیرون آورد.
به سمتش برگشتم. تو راه رفتن تعادل نداشت.
باتعجب از روی صندلی بلندشدم. اونم روبه روم وایساد. نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت: تو
اینجا چی می خواهی؟!
حتی تو حرف زدن هم تعادل نداشت. انگاری بدجور مست کرده بود.
یکم ازش فاصله گرفتم. بوی تند مشروب حالمو بد می کرد.
-از شلوغی بدم میاد. خواستم یکم خلوت کنم.
به موهایش دست کشید و گفت: بیابرو داخل. الان اینجا امن نیست!
باتعجب گفتم: واسه چی امن نیست؟
-همین که گفتم. بیا برو داخل.
-تا ندونم واسه چی این حرف رو میزنی از جام تکون نمی خورم.
باخشم بهم چشم دوخت وگفت: شروع نکن سارا، حوصله لجبازیات روندارم. اون دفعه که دیدی
چی شد.
خاک بر سرم، باز دارم گند می زنم.



بی هیچ حرفی بهش چشم دوختم.

دوباره گفت: هنوز که اینجا وایسادی،

بیا برو.

آروم گفتم: نگرانم شدی!؟

بااین حرف بهم دقیق شد.

دوباره حرفمو تکرار کردم.

سکوتش رو که دیدم گفتم: آره نگرانمی، واسه همین اومدی دنبالم.

یه قدم بهم نزدیک شد و همونجور که خیره به چشمام بود گفت: توازن چی می‌خوای دختر؟

هان!؟ دردت چیه؟

-من چیزی نمی‌خوام!

-چرا اومدی اینجا؟ نکنه حسودیت شد که صدو بوسیدم؟

آره!؟

بغض کرده نگاهش کردم. با لرزشی که توی صدام بود گفتم: آره، حسودیم شد.

باناباوری نگام کرد.

خسته بودم از اینکه احساساتمو خفه کردم. باید بفهمه، به جهنم که ضایعم کنه.

-درو، دروغ می‌گی. اصلاً چرا، چراتو باید به رابطه ما حسودی کنی؟

تو که عاشق هومنی، پس...!

-بس کن فرهاد! خودتو به اون راه نزن. میدونم توهم همون حسیو به من داری که من به

تودارم. آره عاشقی، مثل من که عاشقتم!



بیشتر از قبل تعجب کرد. با کلافگی کنارم قدم زد و گفت: بس کن دختر. چه حسی هان؟ من به تو هیچ حسی جز نفرت ندارم.

دیگه داشتم کلافه می شدم. می دونستم حرفاش دورغه.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: بس کن دیگه چون باور ندارم.

آخه چی باعث میشه حسست رو پنهون کنی؟! هان؟ چی؟!؟

با اخم گفتم: تمومش کن!

بهش نزدیک شدم و همونجوری که خیره بودم به چشمای عسلیش گفتم: بگو دوستم داری، بگو فرهاد.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: مگه تو دوستم داری؟ هان؟

بی هوا یقه کتشو گرفتم و گفتم: آره دوست دارم، خیلی هم دوستت دارم!

بی هیچ حرفی نگام میکرد.

-توهم منو می خوای. بگو فرهاد، بگو!

تو نباید با صدف نامزد کنی چون دوستش نداری. مگه نه؟ بگو که دوستش نداری و من رو می خوای.

خواست ازم فاصله بگیره که مانع شدم و گفتم: نه! این بار نمیدام ازم دور بشی. باید عشقو بهم اعتراف کنی.

باخشم دستمو پس زد و گفت: نکن لعنتی. چی می خوای بشنوی؟ من هیچ حرفی ندارم.

خواست بره سمت ویلا که جلوشو گرفتم و گفتم: نمیدارم بری. توحق نداری با اون دختر احمق نامزد کنی.

خواهش میکنم فرهاد. من، من عاشقت شدم. نمیتونم تحمل کنم ازم دور بشی، لطفا!



بازومو گرفت و گفت:اعتراف عشق تو چه فایده ای برام داره؟!

هان ؟ من، من نمیتونم تورو داشته باشم لعنتی. نمیتونم!

با ناباوری نگاهش کردم.دوباره بهش نزدیک شدم وگفتم:پس عاشقمی آره؟ بگو، بهم بگو که دوستم داری.می خوام بشنوم.

باغمی که توی چشمش بود بهم خیره شد وگفت:عذابم نده سارا بس کن!

-چرا؟ آخه چی مانعت میشه؟

اونم یه قدم بهم نزدیک شد و همونطور که نگاهش سمت لبم بود گفت:دیوونم کردی دختر!

اینبارمن یه قدم بهش نزدیک شدم وگفتم:دوست دارم فرهاد.

خواستم بازم حرفمو تکرار کنم که

باعشق واحساس من رو بوسید. طوری که نفس کم آوردم.

آروم ازم فاصله گرفت و گفت:منم دوست دارم لعنتی.همین رومی خواستی بشنوی؟ آره،

دوستت دارم.

باخوشحالی نگاهش کردم.گونه هامونوازش کرد و گفت: من ازت نفرت داشتم اما تو کاری کردی

عاشقت بشم.یهویی بهت دل بسته شدم.

هومن که بهت نزدیک می شد آتش می گرفتم سارا.

باخجالت سرمو پایین گرفتم وگفتم:این نقشه هومن بود تا تو حسودی کنی!

متعجب خندید و گفت:بدجنسا. پس بازیم دادین؟!

باخنده گفتم: آره.

اینبار حالت چهره اش گرفته شد و گفت:دوست دارم. ولی سارا مجبورم این نامزدیو قبول کنم

چون...!

حرفشو ادامه نداد.

-چون چی؟! -

-فعلا بیابریم داخل، نباید بفهمن باهمیم.

-آخه چرا فرهاد؟! -

باکلافگی نگام کرد و گفت: توکه فهمیدی دوست دارم. پس یکم تحمل کن. باور کن همه چی درست میشه.

"فرهاد"

نمیدونم یهو چی شد که عشقمو بهش ابراز کردم. نمی خواستم این کار روکنم

اماوقتی فهمیدم اونم منو می خواد طاقت نیاوردم.

همه چیو فراموش کردم وبهش گفتم دوستش دارم.

خوشحال شدم که هومن بهش علاقه ای نداره.

اماخوب چه فایده؟ الان هم نمیتونم اونو داشته باشم. بهش گفتم تحمل کن ولی به حرف هایی که زدم اعتماد ندارم!

اول به سارا گفتم برو سمت ویلا و بعدهم خودم رفتم.

صدف مشکوک به سمتم اومد وگفتم: ببینم، یهو کجا غیبت زد؟! -

-بهت گفتم که کار دارم. حالا مگه چی شده؟! -

-هیچی عشقم. بیا بریم بازم برقصیم.

زیرچشمی به ساراچشم دوختم. بالبخند کمرنگی نگام کرد. ای جان، این لبخند خواستنیست می کرد.

ازش چشم برداشتم ودوباره به اجبار رفتم واسه رقص.

ابراز عشقم به سارا مستی روهم از سرم پروند.

صدف بهم نزدیک شد و سرشو گذاشت روی شونه ام.

اما من نگاهم سمت سارا بود.

داشت با هومن حرف می زد. حتما داره میگه بینمون چه اتفاقی افتاده.

باورم همیشه دوباره بوسیدمش. اونم با موافقت خودش، با عشق و علاقه!

"سارا"

هومن با ناباوری نگام کرد و گفت: الان داری شوخی میکنی یا...؟

-نه به خدا. عشقشو بهم اعتراف کرد هومن. وای هنوزم باورم نمیشه!

بالبخند نگام کرد و گفت: خیالم راحت شد. اما این نامزدی...؟!

-فرهاد گفت بعدا دلیلشو بهت توضیح میدم.

-امیدوارم همینجور باشه. دلم می خواد هرچی زودتر از این لعنتیا خلاص بشه.

خواستم حرفی بزنم که اون آشغال روبه روم وایساد. بالبخند نگام کرد و بعد دستشو سمتم دراز

کرد و گفت: بهم افتخار رقص میدی؟!

باخم ازش چشم برداشتم. حالم از ریختش بهم می خورد.

هومن بجای من گفت: چطور جرات میکنی که به عشق من درخواست رقص بدی؟!

اخمی رو پیشونیش نشست و گفت: عشق؟!

ازکی تا حالا؟

هومن از روی مبل بلند شد. دستم منو گرفت و بعد رو به آرش گفت: از خیلی وقت پیش.

حالا هم از جلو راهم بروکنار!

آرش پوزخندی زد و روبه من گفت: به هم میرسیم خانم نکوهش!

بی توجه به حرفش باهومن رفتیم واسه رقص.

فرهاد متعجب بهمون نگاه کرد.

هومن واسش یه چشمک زد.

اونم در جوابش بهمون یه لبخند تحویل داد.

صدف باعشوه خودشو چسبونده بود به فرهاد اما اون نگاهش فقط روی من قفل بود. منم

بالبخند کم رنگی نگاهش می کردم.

هومن نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت وبعد رو به من گفت: میخوای باهاش برقصی؟

-آره اما خوب چطوری؟! نمیبینی صدف اون رو محکم گرفته؟

چشمکی زد و گفت: اونش با من خوشگله!

هومن رو به فرهاد گفت: بزار منم با زن داداش برقصم.

با این حرف صدف چشاش چهارتا شد. بیچاره حتما اولین باره میبینه هومن باهاش خوش

رفتاره.

ازم جدا شد. دستشو به سمت صدف دراز کرد و گفت: بهم افتخار رقص

میدی؟

نمیدونم چرا حس کردم صدف خوشحال شد. یه برق عجیب تو چشماش دیدم. بی هیچ حرفی

رفت سمت هومن.

فرهاد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار میدی؟!!

دستای لرونمو گذاشتم تو دستای گرمش.

تمام بدنم از استرس زیاد می لرزید. خیلی هیجان داشتم.



آروم کنار گوشم گفتم: خیلی دوست دارم فرشته زندگیم.

از حرفش تمام بدنم گر گرفت.

دستشو پشت کمرم محکم کرد و گفت:

-بالاخره تو مال من میشی. صبر کن سارا. ازم خسته نشو. حالا که نفرت تو قلبمو تبدیل به عشق کردی زود ازم دست نکش.

خیره به چشمای خوش رنگش گفتم: تسلیم نمیشم. تا هر وقت بخوای صبر میکنم فرهادم. بادست منو چرخوند. این بار بیشتر بهش نزدیک شدم. انگار فقط مادوتا تو سالن بودیم. چشمای هردومون خیره به هم بود.

دوباره گفتم: خیلی باهات حرف دارم سارا. میخوام بدونم چطور عاشقم شدی؟ برام عجیبه دختر!

لبخندی زدم و گفتم: بهت میگم زندگیم. هرچی تو بخوای.

-هیچ وقت تنهام نذار سارا!

-تنهات نمیذارم عمرم.

بعد از رقص، مراسم حلقه ها انجام شد.

امادیکه ناراحت نبودم چون میدونم همه اینا یه فیلمه وبس.

آرش همچنان خشمگین نگام می کرد. با اینکه ترس داشتم، اما با غرور بهش نگاه می کردم.

بالاخره بعد مهمونا، صدف به اجبار از فرهاد جدا شد. خوشحال شدم که اینجا نمود و رفت.

آخرین نفره من بود. کنارمون وایساد و رو به هردومون گفت: خوشحالم که بالاخره هردوتون از خرشیطون پایین اومدین. امیدوارم همه چی حل بشه.

بعدش هم خداحافظی کرد و رفت.

حالا من موندم و عشقم.

دستامو گرفت گفت: بیا بریم تو اتاقم چون کلی حرف ناگفته برای گفتن دارم.

باهم وارد اتاق شدیم. الان که حسشو به خودم میدونستم یکم خجالتی شده بودم.

ضربان قلبم حسابی تند میزد.

روبه روم وایساد و با لحن آرومی گفت: فکرمی کردی یه روز عاشق هم بشیم؟

فکرش رو میکردی بجای نفرت الان تو نگاهمون عشق موج بزنه؟!

من با فکر انتقام وارد این خونه شدم. می خواستم گذشته تلخمو با زجر دادن تو از یاد ببرم

اما عشقت مانع شد.

برام باور نکردنیه که تو بجای اینکه ازم منتنفر باشی عاشقم بشی. آخه چطوری هان؟! بهم

بگوسارا، چی شد که عاشق مردی شدی که یه شبه تمام رویاهاتو به باد داد و هرچی مال تو بود

روازت گرفت؟!

تو یه قدمیش وایسادم و همونطور که خیره به چشمای نافذش بودم گفتم: من همیشه عاشق اون

پسر چشم عسلی بودم. همونی که با احم ازم روبروی گردوند و دوست نداشت هم بازی کودکی

های من بشه.

همیشه تو چشماتش نفرت رومیدیدم اما تو قلبش پاکی موج میزد.

آره تو عشق بچگی های منی، همونی که یهو غیبش زدو من چشم انتظار بودم که یه روز ازش

خبری بگیرم.

اما دیگه پیداش نشد.

تا اینکه بعد از چندسال، وقتی بابام فوت شد،

یه مرد سنگدل توی زندگیم سبزشد. اول ازش نفرت داشتم. دلم می خواست هرکاری کنم تا بمیره

واز شرش خلاص بشم.



اما هومن بهم گفت اون مرد سنگدل کیه وچرامی خود از دخترتنهایی مثل من انتقام بگیره. بافهمیدن این موضوع بود که مطمئن شدم حسی که توی بچگیم داشتم همون عشق بوده.

اصل ماجرا باعث عذاب وجدانم شد. باعث شد از پدرم که برام حکم یه فرشته روداشت شاکی بشم.

فقط بخاطر تو، تویی که آرزوی بچگیم بودی.

تصمیم گرفتم کمکت کنم تا نفرت از زندگیت ریشه کن بشه. می خواستم باعشقم تورو به زندگی برگردونم.

آره فرهاد جان، تو عشق من بودی وهستی. تا همیشه.

توی چشمش حلقه های اشک رو دیدم.

طولی نکشید که اون قطره های جمع شده ی توچشمش چکید روی صورتش.

بادستم اشک روگونه اشو پاک کردم. بی هوا منو بغل کرد. حس کردم شونه هاش داره می لرزه، قلبم به درداومد. دستمو دورکمرش حلقه کردم وگذاشتم خودش رو خالی کنه.

باصدای لرزونی که می دونستم بخاطر گریه هست گفت: سارا زندگی من سخت گذشت.

زود پدر ومادرمو ازم گرفتن.

به ناحق خواهرم از این دنیا رفت.

پدرتو تمام دلخوشی هامو ازم گرفت. حتی، حتی می خواست جون منو هم بگیره.

واسه همین رفتم.

باهمون سن کم آتیش نفرت تو دلم شعله ور شد.

تصمیم گرفتم برم وباقدرت زیاد به این خونه برگردم.



به کمک وکیل پدرت اموال منو پس گرفتم اما این دردمو دوا نمیکرد. من می خواستم
زجرکشیدن پدرتو ببینم.
اما اون باخبر تصاحب اموالش مرد و تو موندی.
تصمیم گرفتم جونتو بگیرم امانشد که نشد، عاشق شدم.
شاید مهربونیت عاشقم کرد. لعنتی شاید منم ازهمون بچگی عاشقت بودم که تا قبل از دیدن تو،
عشق
دختر دیگه ای توی دلم جا نشد.
حرفش که تموم شد ازم فاصله گرفت. باپشت دستش اشکاشو پاک کرد
و دوباره بهم خیره شد.
اینبار من خودمو تو آغوشش رها کردم وبابغض گفتم: فرهاد من، من دوستت دارم.
بیا دوباره زندگیتو بساز. با عشق و محبت. گذشته روفراموش کن. بخاطر خودت هم که شده این
کارو بکن. نامزدیت رو به هم بزن.
آروم گفتم: همه چی درست میشه.
اما باید تحمل کنیم.
سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چرا؟! این خانواده تو رو باچی تهدید کردن هان؟ بگو تا منم بدونم.
دستمو گرفت و باهم نشستیم روی کانپه.
همه چی رو برام تعریف کرد.
باورم نمیشد که باهومن تهدیدیش کردن و ازاون طرف آرش با نابودی من تهدیدش کرده.
بمیرم براش که همه دردها رویه تنه تحمل کرده .



سرم رو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم: من تنهات نمیذارم. تا ابد کنارتم. اونا هم هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

سرمو بوسه زد و گفت: خوشحالم که تو رو دارم، دیگه تنهانستم.

خیره شدم به صورت جذابش و گفتم: میگم، چرا هومن نباید از این موضوع خبر داشته باشه!؟

-چون از منم بی کله تره. اگه بفهمه که واسه چی من تسلیم اونا شدم معلوم نیست چی کارکنه.

خوب میدونم چقدر دوستم داره، اون پسر همیشه برای من فداکاری کرده، از همون کودکی تا الان.

از جون برام مایه گذاشته اما نمیتونم بذارم بخاطر من جونش در خطر بیفته. اون از یه برادر واقعی هم برام بیشتر ارزش داره.

باید خودم این موضوع رو حل کنم.

-چرا اونا روبه پلیس معرفی نمیکنی!؟

-خودمم چندین بار به این موضوع فکر کردم اما اونا یه باند قوی هستن. اگر بخوام اونا رولو بدم حتم دارم منو هم شریک جرم خودشون معرفی میکنن یا شاید کاری کنن که تمام کاسه کوزه ها رو سرمن خراب بشه. درضمن بدون مدرک نمیشه، شاید پلیس به من هم شک کنه.

باید یه فکر اساسی کرد. این موضوع باید با کسی درمیان گذاشته بشه که به من اعتماد کنه.

نمیتونم همینجوری برم پیش پلیس و بگم میخوام یه یاند قاچاقچی رو معرفی کنم.

خب اونا از من مدرک و نشونی میخوان.

این لعنتیا انقدر ماهر هستن که هیچ نشونی از خودشون نمیذارن.

مثلا پدر خودت تا وقتی زنده بود کار خلاف کرد. هیچ کس از اطرافیاش نفهمیدن چی کار میکنه.

همه فکر میکردن یه شرکت وارد صادرات داره

اما فکرشو نمیکردن همون شرکت، محل اصلی کارای خلافتشه.

وقی یامو اونجا گذاشتم فهمیدم.

بخض کرده سرمو پایین گرفتم.هنوزم که هنوزه باور این موضوع واسم سخته.

بهم نزدیک شد.آروم گونه هامو نوازش کرد و گفت:معذرت میخوام، نمیخواستم باحرفم ناراحتت کنم.

زل زدم به چشماش وگفتم:

-تو، تو نمیتونی بابای منو ببخشی، درسته!؟

اخمی رو پیشونیش نشست.یکم ازم فاصله گرفت وبی هیچ حرفی به زمین چشم دوخت.

منتظر موندم تا حرفی بزنه اما به لبش قفل بسته بودن.

انگاری بازم خاطره ها براش زنده شد.

نباید به این زودی این حرفو می زدم.

دستمو گذاشتم رو دستش و بالحن آرومی گفتم:میدونم برات سخته.خب حقم داری اونو نبخشی.شاید اگه منم بودم...!

حرفم رو برید وگفت:آره برام سخته، ازم نخواه فراموش کنم وراحت از اون...!

حرفشو خورد و چقد برام سخت بود تحمل این لحظه ها.از طرفی پدرم که می دونستم توی عذابه واز طرفی ناراحتی و زندگی سخت فرهاد.

روبه روم وایساد و باکلافگی به موهاش چنگ زد.

منم روبه روش وایسادم وگفتم:فرهادجان، از الان تلاش کن که گذشته رو فراموش کنی.منم پیشتم.نمیذارم خاطرها مدام برات یادآوری بشه.

با درموندگی نگام کرد وگفت:سارا، تونمیدونی هرشب کابوس دیدن چقدر زجرآور.هرشب دیدن چهره معصوم خواهرت که به ناحق مرد چقد درد آور.ه.



بخدا ساخته. هرشب میبینمش، هرشب ضربه های کمربندی که به بدن بی جونش می خورد
برام زنده میشن.

پشت این چهره پر از قدرت یه پسر بچه ترسو بیشترینست. این زندگی منو اینجور کرد. من
نمی خواستم ضعیف باشم سارا.

وقتی پشتم خالی شد، وقتی پدرم رو ازم گرفتن، منم شدم یه بزدل ترسو.

تمام بدنش داشت می لرزید. ترسیدم حالش بد بشه.

-آروم باش. لطفا فرهاد.

دوباره افتاد توی بغلم. لرزش بدنش اذیتم می کرد. برام سخت بود ببینم اون مرد مغرور اینجوری
بهم پناه بیاره.

منم بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

لعنت به این آدمای کثیف، لعنت به آدمای پول پرست که یکیش هم پدر من بود.

بابا حالا خودت بگو؛ چطور این مرد درد کشیده تو رو ببخشه !؟

بادست کمرشو نوازش کردم و گفتم: فرهاد بس کن. نمی تونم تورو اینجوری ببینم. اصلا غلط کردم
که راجب گذشته حرف زدم.

ازم فاصله گرفت، صورتش خیس اشک بود.

با صدای ضعیفی گفت:

-این درد ودلها یکم آروم کرد.

ولی سارا، ازم نخواه به این راحتی اون مرد رو ببخشم.

تو برام خیلی ارزش داری.



درسته ازت نفرت داشتم اما این نفرت بخاطر پدرت بود؛ چون فکر می کردم توبه ناحق زندگی منو پریچهر رو ازم گرفتی.

اما حالا که فکرشومی کنم میبینم توهم مثل من و پریچهر معصوم و بی گناه بودی.

توکاری نکرده بودی و منم نباید اینجوری وارد زندگیت می شدم و آزارت می دادم.

-اما من خوشحالم که تو وارد زندگیم شدی. چون هم عشق قدیمیمو پیدا کردم وهم ازغرور بی خودم دست کشیدم.

خوشحالم که دیگه اون دخترمغرور و متکبر نیستم.

زندگی قبلیم یه نواخت وبی خاصیت بود. اما الان فرق داره، حالا یه دخترعادی هستم بدون هیچ غروری. درضمن، الان طوری عاشق شدم که واسه عشقم هرکاری میکنم.

بوسه ای کوتاه به لبم زد و گفت: منم هرکای واست انجام میدم. هرکاری که بخوای. فقط یه خواهش ازت دارم؛

ازم دورنشو ویکم صبورباش تا همه چیو حل کنم

-همه این سختی ها روتحمل می کنم تا بعدش شیرینی داشتن تو زندگیمو متحول کنه. بالبخند نگام کرد و گفت:

-چی می شد اگه تاصبح کنارم می موندی و باحرفات آرومم می کردی؟

باخجالت سرم رو پایین گرفتم. چندقدم بهم نزدیک شد. دستشو گذاشت زیرچونه ام وگفت: وقتی خجالت می کشی خیلی برام شیرین وخواستنی میشی!

بالبخند نگاش کردم وگفتم: خیلی دوستت دارم فرهاد، خیلی بیشتر از خیلی!

-منم دوستت دارم ماه زندگیم.

-من دیگه برم، توهم راحت استراحت کن.



-سارا، نمیخوام بری توی اون اتاق.

میتونی بری اتاق قبلیت. نمیخوام ازم دورباشی.

متعجب نگاش کردم.

ادامه داد:

- این خونه حق توهم هست. پس باید ازاین به بعد راحت زندگی کنی. از فردا هم نمیخواد

بیدارم کنی و خودتو اذیت کنی.

توهم یکی از افراد این خونه ای.

-نه فرهاد، من هیچ حقی توی این خونه ندارم.

دیگه اون اتاق برام ارزشی نداره

چون گذشته هامو یادم میاره.

درضمن، به بودن لیلی کنارم عادت کردم.

بهتره برم همونجا.

-نه همیشه، اونجوری ازم دوری و اون اتاق کوچیک هم مناسب تو نیست.

دستمو دور گردنش حلقه کردم وگفتم:

-خیلی وقته این چیزا برام بی ارزش شده. همین که هر روز تورو ببینم کافیه.

درضمن، طبق معمول میام بیدارت میکنم چون به این کار عادت کردم ودوستش دارم.

-باشه، پس برو تو اتاق خودت تا واست سخت نشه.

-نه فرهاد، اون اتاق منو عذاب میده.

-خیلی لجبازی دختر!

باعشوه خندیدم. کمرمو محکم گرفت وگفت:

-تحمل دوریت برام سخته لعنتی چیکارکنم خب؟

آروم منو بوسید و گفت:این بوسه ها من روحریص میکنه. دیوونم میکنه!

باخجالت ازش جداشم وگفتم:من برم دیگه.

خواستم ازکنارش ردبشم که دوباره منو گرفت توی بغل وبوسم کرد.

به سختی ازش جدا شدم.می دونستم ازخجالت حسابی قرمز شدم.

آروم زد توی بازوش و گفتم:نکن فرهاد، خجالت میکشم.

بامهربونی سرموبوسید و گفت:باشه عشقم. برو بخواب. شب بخیر.

باعشق بهش نگاه کردم وگفتم:شب توهم بخیر، راحت بخوابی.

...

باهیجان از پله ها پایین رفتم. خداجون شکرت، شکرت که عشقم بی جواب نمودند. امیدوارم

تا آخر هم همه چیزهمینجوری باشه وهیچ مشکلی پیش نیاد.

نذار من وفرهاد ازهم دوربشیم، لطفا کمکمون کن.

رفتم سمت باغ و از اونجا به اتاق فرهاد چشم دوختم.

با ناباوری دیدم اونم داره نگام می کنه.بادست واسش بوس فرستادم، اونم واسم بوس فرستاد.

بالاخره ازش دل کردم و رفتم سمت اتاقم.

"فرهاد"

به اجبار از جلو پنجره کنار اومدم.

انقدر از اتفاقی که افتاده بود خوشحال بودم که دلم می خواست به تمام دنیا بگم چی شده.

خوشحالم باعث شده بود یادم بره که امشب به اجبار با صدف نامزد کردم.

کتمو بیرون آوردم و افتادم روی تخت.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و تصویر زیبای سارا رو تو ذهنم تجسم کردم.

چشمای نافذش، لبخندزیباش، شیطنتی که توی نگاهش بود؛

همه چیزشو دوست داشتم.

پس کی میتونم باخیال راحت اونو کنارخودم داشته باشم؟

باید یکی رو پیداکنم تا بتونم تمام قضیه روبهش بگم و اونم بدون اینکه بهم شک کنه کمک کنه.

البته به غیر ازهومن، چون جونش در خطره.

تو افکارم بودم که واسه موبایلم پی ام اومد.

یه فیلم بود از یه شماره ناشناس.

منتظرشدم تا دانلود بشه.

باناباوری نشستم رو تخت.

صحنه ای بود که من سارا رو میبوسم!

لعنتی، این دیگه کیه؟ کی داره باهام بازی میکنه؟!

باخشم به فیلم خیره بودم که همین شماره بهم زنگ زد.

از روی تخت بلندشدم و باعصبانیت تماسو وصل کردم. قبل ازاینکه من حرفی بزنم،

خودش گفت: فیلمبرداریم چطوره؟! ببخشیداگه یکم تاربود، آخه با عجله گرفتم!

-خدا لعنتت کنه آرش.چی ازجون من و این دختر می خوای؟!

-گفتم که عشقمو.نمیدونی امشب چقدر منتظرشدم تا اونو تنهاگیر بیارم وببرمش. امانشد.

لعنتی هم که ازاین خونه بیرون نییاد.میدونم تقصیرتوئه. میترسی من بدزدمش.

اما بالاخره به دستش میارم، دیر یا زود، چون دیگه تحمل تمومه!

اول فکرمی کردم هومن وسارا باهمن اما بابوسیدن سارا توسط تو تاته ماجرا روخوندم.

باخشم داد زدم :بس کن. توخواب ببینی که بتونی به سارا برسی. آره اون عشقمه، تنها دلیل زندگیمه.

توهم هیچ غلطی نمیتونی بکنی، هیچی.

-حالامیبینی! این فیلم رونگرفتم تا باهاش تهدیدت کنم.خواستم بدونی که همه چیو فهمیدم وخیلی زود تورو از عشقت جدامیکنم.

خواستم حرفی بزنم که تماس قطع شد.باتمام عصبانیت موبایلو پرت کردم سمت دیوار و

بادرموندگی نشستم روی کاناپه و سرم روگرفتم توی دست.

نمیذارم آرش به سارا برسه.

اگه سارا گیر اون نامرد بیفته منم نابود میشم.

امانمیذارم این اتفاق بیفته، حتی اگه مجبور باشم از سارا دور بشم.

"سارا"

همونجوری که لباسمو عوض میکردم واسه خودم زیرلب ترانه می خوندم.

لیلی باتعجب گفت:ساراخانوم، انگاری واقعا عاشق شدی!

بالبخندگفتم: آره، من عاشق فرهادم.

-اما، آقا فرهادکه...!

-آره، میدونم دیشب نامزد کرد.اما به اجباره، اونم منو دوست داره لیلی.



لبخند تلخی زد و گفت: خوشبختون عشقتون دو طرفه ست.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: نکنه توهم عاشقی؟!

بااسترس گفت: ن، نه خانوم. من، من همینجوری این حرف رو زدم.

- دروغ نگو. یالا بگو ببینم، اون آدم خوش شانس کیه؟ زودباش!

- خانوم لطفا، من عشقی ندارم. اگرهم داشته باشم امکان پذیر نیست چون نه دوستم داره و نه

خانواده ام میذارن من باکسی که دوستش دارم ازدواج کنم!

- واسه چی نمیذارن؟!

سرش رو پایین گرفت وبا ناراحتی گفت:

- چون، چون پدرم من رومجبور به ازدواج باکسی کرده که پنجاه سال سن داره.

اصلا بخاطر اینکه من راضی به ازدواج نشدم منو بیرون کرد. اون مرد پولدار بود ومی خواست من

رواز پدرم بخره امامن راضی نشدم.

بابام هم باناباوری من روپرت کرد بیرون وگفت: اگه راضی نشدی، دیگه نباید پاتو توی این خونه

بزاری.

منم نمی خواستم زندگیم نابودبشه. به کمک پدر بزرگم اومدم اینجا ومشغول کارشدم. خودش

هم بخاطر من تهران موند.

باناراحتی نگاهش کردم. بیچاره چه زندگی سختی داشته.

بغلش کردم وگفتم: ناراحت نباش. همه چی درست میشه. مطمئنم پدرت خودش میاد دیدنت.

حالا بگو ببینم عاشق کی شدی؟ من میشناسمش؟!

از خجالت سرشو پایین گرفت وگفت: سارا خانوم خجالت میکشم. لطفا درک کن.

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت.



بیچاره، دختر به این خوبی آخه چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشه؟ چرا آدمای این دنیا انقدر طمع کار و حریص شدن؟ آخه چرا؟

همین که وارد ویلا شدم علی جلوم سبزشد. انگاری باز هم می خواست بره پیاده روی.

-سلام آقای ورزشکار.

-سلام خانوم خونه!

-هنوز که خانوم خونه نشدم.

-بالاخره میشی.

-امیدوارم.

لبخندم معنایی بهم زد و رفت سمت باغ.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق عشقم.

قبل از من دستگیره کشیده شد.

با اخم نگاه کردم و گفتم: خیلی بدجنسی، می خواستم خودم بیدارت کنم.

لبخند نیمه جونی زد و گفت: من دیشب نخوابیدم که بخوام بیدار بشم!

نگران بهش نزدیک شدم و گفتم: فرهاد، چیزی شده؟!

آروم گونه ام رو بوسید و با غمی که تو چشماش بود گفت: بهت میگم، صبر کن. بذار اول هومن بیاد.

-آخه چی شده؟!

دستم گرفت و همراه خودش کشوند سمت پله ها و گفت: عجله کن فسقلی، میفهمی!

بعد از نیم ساعت انتظار، آقا هومن تشریفش رو آورد.

با صدای بلند گفت: سلام به زوجهای عاشق، چقدر بهم میاین.

به اجبار بهش لبخندزدم. قیافه ی درهممون رو که دیدگفت: چیزی شده؟!

رو کردبه فرهاد وگفت:

-بگوببینم، چه مشکلی پیش اومده که اول صبحی گفتم بیام اینجا؟

فرهاد به صندلی اشاره کرد و گفت

-بیا بشین تا برات توضیح بدم.

تمام مدتی که موضوعو بهش گفتم بغض کرده بودم.

انگاری مجبور شده بود ماجرای من و آرش روبه هومن بگه اما نمی دونست که قبلا من به هومن همه چی روگفتم.

فرهاد گفت باید مدتی روبا هومن از اینجا برم

تا آرش رد منو گم کنه و بیخیال بشه.

امامن چطور می تونم از اون دوتا چشم عسلی دور بمونم؟ آخه چطور؟

سرمو پایین گرفتم که یه قطره اشک از چشمم بیرون چکید.

صدای فرهاد روشنیدم که گفت:گریه نکن خوشگلم. من مجبورم این کاروکنم.توجونت

درخطره.اون لعنتیا هرکاری از دستشون برمیاد.

هومن دستاش رو روی دستم گذاشت وگفت:گریه نکن آبجی کوچیکه، راست میگه.

بعد رو به فرهاد گفت:اما قضیه تو و این خانواده چی میشه؟ می خوای چیکارکنی؟!

-اونش بامن تو نگران باش. فقط باید مواظب سارا باشی.

برای امنیت بیشتر یه ویلا توی شمال اجاره می کنم تا کسی نفهمه کجایی.

نمیدونم یهو چی شد که باعصبانیت از ویلا خارج شدم، بدون توجه به فرهاد و هومن که صدام میزدن.



خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

دستم روی چشمم بود و هق هق میزدم

که یهو در باز شد. باچشمای خیس به مرد روبه روم خیره شدم.

باناراحتی بهم چشم دوخت و گفت: نکن لعنتی، چرا نمیفهمی برام سخته دیدن ناراحتیت؟

باخشم روبه روش وایسادم و گفتم: تو چطور تونستی بجای من تصمیم بگیری، هان؟!

من نمیخوام ازت دور باشم، تازه فهمیدم عاشقمی.

نمیخوام برم نمیخوام.

دوباره زدم زیر گریه.

منو گرفت تو آغوش. صدای خودش هم پر از بغض و ناراحتی بود.

سرمو نوازش کرد و گفت: میدونم گلم، منم تحمل ندارم. به خدا من بیشتر از تو دارم عذاب میکشم.

فکراینکه تو یه لحظه توی این خونه و کنار من نباشی دیوونم میکنه.

اما چیکار کنم؟ جونت برام بیشتر ارزش داره.

سلامتیت برام مهمه، حتی اگه ازم دور باشی.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و مثل بچه ها گفتم:

-نمی خوام فرهاد. تو رو خدا من رو از خودت دور نکن. من نمیتونم تحمل کنم. برام سخته لعنتی.

تو تمام زندگیم شدی. تو رو خدا یه فکر دیگه ای نکن.

نمی خوام ازت دور باشم. خواهش میکنم.

سرمو بین دستاش گرفت و گفت: بس کن احمق، بس کن.

با این حرفا منو کم طاقت نکن. الان هم برام سخته که داری میری پس باحرفات منو ضعیف نکن.

خواهش می‌کنم تحمل کن. به خاطر خودت، به خاطر من، بخاطر زندگی آیندمون. قول میدم وقتی برگشتی همه چیز درست بشه و از اون آدمای پست خبری نباشه. قول میدم خانومم.

با انگشت شصتت اشکامو پاک کرد و گفت: یکم تحمل کن، فقط یه کم. بغض کرده گفتم: بدون تو نمی‌تونم.

خیره شدم به چشمای بارونیش. انگاری اونم نمی‌خواست ازم جدا بشه. منو بوسیدو بعد گفت:

- تو برمی‌گردی پیش خودم، خیلی زود.

فقط باید صبر کنی گل من.

به درضربه زدم.

با صدای ضعیفی گفت: بیاتو.

وارد اتاق شدم. کنار پنجره وایساده بود و به بیرون زل زده بود.

بغضمو فرو دادمو گفتم: من، حاضرم.

به سمتم برگشت.

سرمو پایین گرفتم.

به‌هم نزدیک شد و گفت: سرتو بگیر بالا.

نمی‌خواستم به چشمات نگاه کنم. چون اینجوری دل کندن ازش برام سخت میشد.



دوباره حرفشو تکرار کرد اما من هنوزم سرم پایین بود. دستشو زیرچونه ام قرار داد.

به اجبار به چشمماش نگاه کردم که غم بزرگی تو نگاهش موج میزد.

-باورکن زود برمی گردی پیش خودم. قول میدم عشقم.

بابغض گفتم:

-فرهاد من نگرانتم. میترسم بلایی به سرت بیارن. نمیتونم توی این موقعیت تنهات بذارم.

-تونگران من نباش. چون میدونم می خوام چیکارکنم.

باورکن ازالان هم دلم برات تنگ شده. واسه چشمات،

واسه لبخندت،

واسه لجبازیات.

این حرفا باعث شد بزنم زیر گریه.

بادستاش صورتمو قاب گرفت وگفت: بس کن لعنتی،

به فکر دل منم باش. طاقت گریه هاتو ندارم.

بی هوا رفتم توی آغوشش و خودمو خالی کردم.

نمی خواستم ازاین مرد دل بکنم، برام سخت بود.

چطور تحمل کنم؟ نمی تونم.

خیلی کم طاقت شدم.

دستم توی دستش قفل بود.

هومن وسایلامو گذاشت توی ماشین و رو به فرهادگفت: نمیدونم می خوام چیکارکنی، ولی

خواهش میکنم مواظب خودت باش.

-نگران نباش داداش.تو فقط مواظب سارا باش.

سرم بی هیچ کلامی پایین بود.

آروم پیشونیمو بوسید و گفت:برو خانومم، مواظب خودت باش.

بالتماس نگاهش کردم و گفتم:فرهاد...!

اخم کرد و گفت:برو دیگه لعنتی، عذابم نده.

خودش منو نشوند تو ماشین و ازم فاصله گرفت. دوباره زدم زیر گریه.

هومن هم بعد من سوار شد

و ماشین و روشن کرد.

دوباره برگشتم سمت فرهاد اما اون با اخم سرش پایین بود.میدونم براش سخته.

لعنت به اون آدمای پست. بالاخره منو از عشقم جدا کردن.

دلم برات تنگ میشه بی معرفت، مواظب خودت باش.

منتظر موندم تا اونم نگام کنه اما سرش روبالا نگرفت.

باناامیدی ازش چشم برداشتم و دوباره گریه کردم.

"فرهاد"

نمیتونستم نگاهش کنم.چون می دونستم اگر به چشمای گیراش خیره بشم از کارم منصرف میشم

ونمیذارم از این خونه بیرون بره.

ماشین از ویلا خارج شد.سرمو بالاگرفتم و خیره شدم

به جای خالی سارا.

نه، نباید ضعیف باشم.بالاخره همه چی درست میشه.ماهه یه روز ما میشیم؛ مطمئنم.

علی تو پذیرایی منتظرم بود.

روبه روش وایسادم وگفتم: بیابریم تو اتاق، یه مطلب مهمی رو باید بگم.

همونجوری که پشت سرم میومد گفت: آقا فرهاد سارا کی بر می‌گرده؟!

متعجب به سمتش برگشتم و با اخم کمرنگی گفتم: چرا میپرسی؟!

یکم دستپاچه شد و گفت: خب، خب بخاطر شما می‌گم. گفتم شاید براتون سخت باشه.

مشکوک نگاش کردم و گفتم: باید تحمل کنم. چون بالاخره برمیگرده پیشم.

واینکه فقط مال منه!

متعجب نگام کرد.

نمیدونم چرا این حرف رو بهش زدم اما حسم گفتم باید اینو بدونم و فکر اضافه ای پیش خودش نکنه.

رو صندلی نشستم.

همونطور که با فندک تو دستم بازی میکردم گفتم: ببینم علی،

هنوز با اون سرگردی که بهت کمک کرده بود ارتباط داری یا نه؟!

-منظورتون سرگرد رضاییه؟!

-آره، خودت گفتی وقتی چندبار بخاطر دزدی گیر افتاده بودی کمکت کرده بود.

-بله قربان. واقعا قلب پاکی داشت. فهمید که به اجبار این کارو کردم. الان هم گاهی اوقات بهم زنگ میزنه و هنوز نگرانه که به اون کارکشیده بشم.

اما قربان، شما با اون چیکار دارین؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: می‌خوام کیومرث و گروهشو لو بدم.

به نظرم اون تنها کسیه که میتونه کمکم کنه. باید ببینمش.



-اما این کار خطرناکه. کیومرث و افرادش واقعا قوین.

-خب آره، اما مامورای پلیس هم زرنگتر از این حرفان.

خودت گفתי سرگرد رضایی یکی از مامورای معروفه وتونسته گروهای زیادو از بین بیره.

-بله قربان، اما من نگران شمام.

- بخاطر همین موضوع سارا و هومن رو از این جا دور کردم.می خوام به کمک هم اونا رو گیر

بندازیم.بهش زنگ بزن و موضوع رو بگو.

-چشم قربان، حتما.

"سارا"

سرمو به صندلی تکیه داده بودم وگریه می کردم.

دست خودم نبود.نمی تونستم تحمل کنم. دلم می خواست الان هم برگردم پیشش.برام مهم

نبود چه بلایی سرم بیاد.

اشکام دونه دونه میریخت رو صورتم.

همونجور که داشتم گریه می کردم یه پاکت چیپس گرفته شدجلو چشمم.

باحرص پیش زدم و رو به هومن گفتم: وای هومن بس کن دیگه. گفتم که چیزی نمی خوام.

اخم بانمکی کردوگفت: نخوا!

بعد چندتا دونه چیپسو باهم خورد.

میون گریه خنده ام گرفته بود.

-ببین، شاید مجبور بشی چند ماه دور از فرهادباشی. میخوای تواین چندماه فقط آبخوره

بگیری!؟



-من بیشتر از یه هفته اینجا نمی مونم. نمی خوام تنه‌اش بذارم. اون مریضه، حالش خوب نیست.

-نگران نباش علی پیشش. تو باید به فکر خودت باشی.

فرهاد بخاطر خودت گفت باید چند وقتی از تهران دور باشی.

-آره میدونم ولی چیکار کنم؟ دست خودم نیست.

لبخند مهربونی زد و گفت: همه ایناتموم میشه گل دختر.

دوباره بسته چیپسو گرفت جلوم و گفت: حالا اینو بخور تا ضعف نکنی.

-ای خدا می‌گم نمی خوام هومن

می‌فهمی؟

نمی‌خوام!

-باشه بابا، پس بشین آبغورتو بگیر!

باخم ازش رو برگردوندم و دوباره زدم زیرگریه. وای خدا چطور تحمل کنم دوری از فرهادمو؟

نمیتونم.

خدالعنتت کنه آرش عوضی آشغال، همش بخاطر توئه.

کثافتا.

باتکون دست یه نفر چشمامو باز کردم.

هومن بود.

-خانوم خواب آلود باشو، رسیدیم.

ای بابا من کی خوابم برد؟! انگاری گریه زیاد باعث شده خوابم ببره.

به اطرافم دقیق شدم.



وسط یه باغ بزرگ ماشینو پارک کرده بود.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

یه ساختمون شیک و بزرگ روبه روم قرارداداشت.

چقدر زیبا و بزرگ بود.

-اینجا واینستا، بیابریم داخل.

-اینجا مال کیه!؟

-فرهاد این جا رو اجاره کرده.

-قشنگه.

-آره، یه تیکه ازبهشته.

بغض کرده گفتم:بدون وجود فرهاد بهشت هم برام اهمیتی نداره چه برسه به اینجا.

اومد سمتم ودستمو گرفت وهمراه خودش کشوند وگفت:ای بابا بس کن دیگه. نمی خوامی که

تااخر عم ازش جدابمونی. زودبرمی گردی دیگه.

یه زن مسن اومد سمتمون وبا لهجه ی بامزه ای گفت :خوش اومدین.

هومن:ممنون مادر، ما اینجا رو اجاره کردیم.

-بله آقا میدونم.اومدم اینجا اگه کاری ازدستم براومد واستون انجام بدم.

-ممنون مادر لطف میکنی، کارخاصی نداریم.

نگاهی به هردومون کرد و بالبخندگفت:ماشالله چقدربه هم میانین، واسه ماه غسل اومدین

شمال!؟

باچشای گردشده نگاهش کردم.هومن دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت:بله، تازه ازدواج کردیم.

وای این دیوونه دیگه چی میگه!؟ کی ازدواج کرده!؟



بالبخندگفت: خیلی بهم میان، ماشاالله.

بیاین تا راهنماییتون کنم.

و خودش جلوتر از ما رفت.

آروم به هومن گفتم: دیونه شدی هومن؟! ازدواج چیه؟!!

باحرص نفسشو بیرون داد و گفت: چاره ای نداشتم خنگول!

اینجوری بهتره. اگر بفهمن ما زن وشوهرنیستیم راجبمون فکرای بدی میکنن.

-آهان!

-دختره ی خنگ.

یه نیشگون از بازوش گرفتم وگفتم: من خنگ نیستم.

باخنده گفت: خنگی دیگه، قبول کن.

وارد ویلا شدیم. همه چیز شیک ومرتب بود.

در یه اتاق رو بازکرد و گفت: اینم از اتاق خوابتون.

زیرچشمی تو اتاقو دید زدم. یه تخت بزرگ دونفر تو اتاق بود.

هومن باخنده نگام می کرد.

باحرص ازش چشم برداشتم.

این زنه هم که ول کن نیست، چقدر هم که حرف میزنه!

روکرد به من وگفت: ماشاالله شوهر خوبی داری. قدرش رو بدون.

به اجبار لبخند زدم.

-خب، من برم شام رو حاضر کنم .



اتاق منو شوهرم اونطرف ویلاست؛ با اجازه.

بارفتنش یه نفس راحت کشیدم.

هومن باخنده گفت: چی شد دختر؟!

-ای بابا ول کن نبود. چقدر حرف میزد.

-ایناروبیخیال، برو تواتاقت راحت استراحت کن.

-پس توجی؟!

-یه اتاق طبقه بالا هست. میرم اونجا.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق.

اول یه دوش گرفتم و نشستم رو تخت.

موبایلمو چک کردم. فرهاد زنگ نزده بود.

خواستم خودم زنگ بزنم اما بی خیال شدم.

اونه که باید اول زنگ بزنه.

افتادم روی تخت و طولی نکشید که خوابم برد.

با صدای بلند یه نفر چشمموباز کردم. چرا انقدر بلند حرف میزنه؟!

پوفی کردم و از رو تخت بلند شدم. سریع لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون. همون خانومه بود.

داشت میزشامو میچید.

منو که دیدگفت: سلام دخترم، خوب خوابیدی؟!

-بله.

-بیا، شام حاضره.



به اطراف نگاه کردم و گفتم: هومن کجاست!؟

-موبایلشون زنگ خورد. رفتن تو بالکن صحبت کنن.

رفتم سمت بالکن اما همین که رسیدم هومن تماسو قطع کرد!

بادیدنم لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی؟

بی توجه به حرفش گفتم: فرهاد بود!؟

-آره.

-چی میگفت!؟

-چیز خاصی نگفت!

بادلخوری گفتم: خب، چرا واسه من زنگ

زده!؟

-نمیدونم.

-الان هم اسممو نیاورد!؟

-آورد. مگه میشه از تو چیزی نگه!؟

-پس چرا واسه خودم زنگ نزد؟

-ای بابا، من چه میدونم!

ببایریم شام، خیلی گرسنمه.

باحرص گفتم: جواب منو بده. چرا واسم زنگ نزد!؟

باخنده گفت: دیوونه شدی؟ من چه میدونم!

خوب خودت زنگ بزن.



پوفی کردم ورتم سمت پذیرایی.

یعنی واسه چی زنگ نزده؟ بی معرفت!

این زنه هم که اینجاست. ای بابا، الان بازم ور ور میکنه.

نشستم پشت میز.

باخنده رو به هومن گفت: آقا هومن یکم به خانوم برس.

-چشم حتما.

یه کفگیر برام برنج ریخت وگفت: بخور عزیزم، باید یه بیست کیلویی چاق بشی!

باصدای بلندی گفتم: چی؟ بیست کیلو؟ چه خبره!؟

هومن باخنده گفت: من زن چاق دوست دارم. مشکلیه!؟

باخم نگاه کردم وگفتم: نه، چه مشکلی؟

بالاخره تنهامون گذاشت. بی میل به ظرف غذا چشم دوخته بودم.

-چرا چیزی نمی خوری!؟

-میل ندارم.

-ای بابا، منو حرص نده دختر بخور دیگه.

-میگم نمیخوام.

باخم گفت: به جهنم!

بادهن باز نگاه کردم. این هومن دوشخصیته ها. یه روز خوبه یه روز بد!

صدای موبایلمو ازتو اتاق شنیدم.

باسرعت نورخودمو رسوندم اونجا.



باذوق به اسم فرهاد چشم دوختم.

دستم ازهیجان زیاد میلرزید.

نفسمو بیرون دادم و تماسو وصل کردم.

انقدر خوشحال بودم که زبونم بند اومده بود.

-نمی خوای حرفی بزنی نفسم؟! -

به سختی گفتم: سلام.

-فقط همین؟! -

نشستم رو تخت و گفتم: چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟! -

نفس عمیقی کشید و گفتم: تحمل دوریت برام سخته. ترسیدم باشنیدن صدات کم طاقت بشم.

الان هم به اجبار زنگ زدم. نمی خواستم از دستم دلخور بشی.

بخضمو فرو دادمو گفتم: فرهاد؟

-جانم؟ -

-من، من می خوام برگردم. تحمل ندارم.

-نمیشه گلم. نمیتونم بخاطر خودم تو رو تودردسر بندازم.

اشکام خود به خود ریخت رو صورتم.

با پشت دستم پاکشون کردم و گفتم: تا کی باید صبرکنم؟! -

سکوتش اذیتم کرد.

-فرهاد، چرا چیزی نمیگی؟! -

-سارا، شاید... شاید مجبور باشیم یه مدت زیاد هم ازدور باشیم.



-یعنی چی فرهاد؟! تا کی هان؟! باورکن من الان هم صبرم تموم شده، چه برسه به این که بخوام بیشتر از چندروز ازت دور باشم.

-میدونم. شاید باورنکنی اما من ازتوهم کم طاقت تر هستم.

چون تنهام، الان بهت احتیاج دارم. تو این لحظه هادوست دارم کنارم باشی و بهم آرامش بدی اما، اما نمیشه.

میتروم برات اتفاقی بیفته. دیگه تحمل ندارم یکی از عزیزام ازم جدابشه. این بار طاقت نمیارم سارا.

هنوزم داغ پریچهر برام تازه هست، چون، چون جلوی چشمای خودم مرد.

چون...!

نتونست ادامه حرفش روبزنه،. نمیدونم چرا حس کردم داره گریه میکنه. حال خودم هم تعریفی نداشت.

باصدای لرزون از گریه گفتم: فرهاد، جان من خودتو اذیت نکن، اینجوری منم کم طاقت تر از این میشم و میام تهران.

-تو غلط میکنی، ازجات تکون نمیخوری تا منم بگم حالت شد؟!!

باصدای آرومی گفتم: باشه، حالا چرا داد میزنی؟!!

-معذرت میخوام، دست خودم نبود.

-فرهاد، شام خوردی؟!!

مکت کوتاهی کرد و گفت: آره، آره.

-دروغ نگو!

-نه اشتها نداشتم، توچی شام خوردی؟!!



-منم اشتهای نداشتم.

-بروشامت و بخور یالا.

-توهم یه چیزی بخور، جان سارا.

-باشه خوشگلم.

-یه چیزدیگه.

-چی عروسکم؟!

-فرهاد، لطفا سیگار نکش باشه؟ مواظب خودت باشه.

-چشم، هرچی توبگی.

-دوست دارم.

-من بیشتر لعنتی، بیشتر اون چیزی که فکرشو بکنی میخوامت دختر.

-بامن کاری نداری؟!

-مواظب خودت باش، مطمئن باش برمیگردی پیش خودم.

-امیدوارم؛ توهم مواظب خودت باش عشقم.

بعد از اینکه خداحافظی کردم یه نفس راحت کشیدم.

برگشتم سرمیزشام، هومن دستشو زیرچونه اش گذاشته بود و با اخم بانمکی نگام میکرد.

یه تیکه جوجه خوردم و بعد گفتم: بخوردیگه!

با حالت مسخره ای ادامو درآورد و گفت: بخور دیگه، دختری لوس!

فقط بلدی منو حرص بدی؟!

باخنده گفتم: ببخش داداش هومن، خوب چیکارکنم دلم براش تنگ بود.

بازم ادامو درآورد.

-ای بابا غلط کردم دیگه، شامتو بخور.

نفسش وباحرص بیرون داد ومشغول شد.

فرهاد:

سیگارخاموش شده رو له کردم تو جاسیگاری.

دست خودم نبود؛ نمیتونستم به قولم عمل کنم.

درد دوری و دلتنگی، منو واردار به این کار میکرد.

خواستم یکی دیگه روشن کنم که دوباره این نفس لعنتی گرفت.

اسپری رو زدم وبیخیال سیگارشدم.

کاش واسش زنگ نزده بودم، آخه الان که صداشو شنیدم بی تابش شدم،

حتی واسه وقتایی که لجبازی میکرد.

بالاخره همه چی درست میشه،

منم میتونم یه زندگی عادی داشته باشم.

این خونه برام به اندازه قفس تنگ شده، تنهایی بیشترمن ویادگذشته ها میندازه.

مدام چهره ی غمگین پریچهر یادم می اومد.

نه دیگه نمیخوام تو این خونه باشم.نمیخوام صدای نحس نکوهش توی گوشم باشه که مدام به

من وپریچهر ناسزایمیگفت.

سارا راست میگه؛ نباید با یادآوری گذشته خودمو زجر بدم.

باید این خونه روترک کنم،



باید همه چیو بزارم و یه زندگی جدیدو شروع کنم.

بسته این همه عذاب کشیدن. خسته ام، خیلی خسته.

دلم میخواد دوربشم ازاین آدمای ریاکار.

فقط من باشم وسارا.

یه زندگی ساده وراحت، بدون هیچ دغدغه ای.

دلم میخواد این سختی ها به خوشی تموم بشه بدون آسیب دیدن کسی.

امیدوارم سرگرد رضایی کمکم کنه تا اون لعنتیا رونابودکنم.

.....

زیرچشمی به علی که رانندگی میکرد نگاه کردم. چندوقته که خیلی گرفته هست وکمتر حرف میزنه.

-ببیتم توچته!؟

-من آقا!؟

-آره، مشکلی داری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت: نه آقا فرهاد، چیزی نیست.

باجدیت گفتم: نکنه عاشق شدی هان!؟ چیزی هست که من خبرنداشته باشم!؟

صدای موزیک وکم کردو گفت: نه بابا کدوم عشق!؟

-به من دروغ نگو علی، یه چیزی هس که داری ازمن پنهون میکنی.

کلافه به موهاش دستی کشید و گفت: باورکنین من ازشما چیزی پنهون نکردم.

نگاهمو ازش گرفتم وبه بیرون خیره شدم. نمیدونم چراحرفاشو باور ندارم،

مطمعنم داره یه چیزی و پنهون میکنه!

سرگرد رضایی، یه مرد کامل و حدودا چهل ساله بود.

باخوش رویی باما برخورد کرد.

پشت میزش نشست و روبه علی گفت: همیشه دوست داشتم اون شخصی که بهت کمک کرد
وببینم.

نگاهشو به من دادوگفت: خوشحال میبینمتون. اما فکرشونمیکردم انقدر جوورن باشی.

لبخند تلخی زد و گفتم: ظاهره جوورن اما درونم نه!

متعجب گفت: چرا پسر من؟ تو تازه اول زندگی هستی.

ببینم اصلا مشکل شما چیه، چه کمکی از دست من برمیاد؟!

علی به جای من گفت: آقا فرهاد یه مشکل بزرگ داره و ما هم فکر کردیم تنها کسی که میتونه
کمکم کنه شما هستین.

متفکر به هر دو مون نگاه کرد و گفت: خب، بگید تابدونم چه مشکلی دارین.

مستقیم خیره شدم تو صورتش. باهاش احساس راحتی میکردم.

اصلا حس نمیکردم که الان جلوی یه مامور پلیس نشستم!

مثل یه پدرمهربون، منتظر بهم چشم دوخته بود.

انگاری مجبورم کل ماجرای زندگیمو بهش بگم.

.....

حرفم که تموم شد، اسپریو از کتم بیرون آوردم وزدم.

نفس عمیقی کشیدم و بهش چشم دوختم.

متفکر نگام میکرد،

بعد با تاسف سرش روتکون دادوگفت: باورنکردنیه؛

چرا زودتر این کارونکردی؟

میدونی خودت هم مجرمی؟ چون هم غیرقانونی اموالتو پس گرفتی وهم یه دختر بی گناهو اسیرکردی.

سرمو تکون دادم وگفتم: میدونم، کارم اشتباه بود، هومن چندبار بهم تذکر داد اما... امانفرت تمام وجودمو گرفته بود وعقلمو از کارانداخته بود. فقط میخواستم نکوهشو نابودکنم؛ نمیدونستم کارم به این جا کشیده میشه.

به صندلی تکیه داد وگفت:

قتل دو آدم حدود چندسال پیش اتفاق افتاده
وحالا باید گفته بشه؛ باعث تاسفه.

ماخیلی دنبال این باند هستیم اما اونا سرنخی ازخودشون به جانمیزارن.
باجدیت گفت: الان توی شرکتت مواد جابه جامیشه؟!

-معلومه که نه!

من از اون اول که شرکت رو راه انداختم، فقط کالا صادر میشه.

متفکر، به صورتش دستی کشیدوگفت: این یه پرونده بزرگه؛ باید بیش از حد دقت کرد چون
جون دو آدم بی گناه درمیونه.

ببینم، بازم اصرار داره که شریکش بشی؟!

-آره، هنوزم بامرگ هومن تهدیدم میکنه.

-الان تنها کاری که بایدانجام بدی اینه که شراکتشو قبول کنی.

باید بینشون نفوذکنی تا بتونیم ازشون سرنخ پیداکنیم. ازکاراشون، محل قرارشون وغیره.



باید خیلی دقیق این کار و انجام بدی، بدون اینکه بهت شک کنن.

خودت خوب میدونی اینا یه باند قوی و خطرناکن، پس باید مراقب بود.

سارا:

روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودم و به دریا خیره بودم.

الان یه هفته هست که اینجام. فرهاد خیلی کم بهم زنگ میزنه و وقتی دلیلش رو میپرسم؛

میگه نمیخوام کم طاقت بشم.

درکش میکنم

اما چیکار کنم؟ دست خودم نیست. دلتنگی بدجور منو اذیت میکنه.

کاش میتونستم برگردم اما میترسم فرهاد ناراحت بشه و من اینو نمیخوام.

بی هوا قطره اشکی چکید روی صورتم.

چشامو بستم و فرهاد و کنار خودم تجسم کردم.

بامهربونی اشک روی صورتمو پاک میکنه و میگه؛ این اشکا منو عذاب میده لعنتی.

باناباوری نگاه میکنم و میگم؛ ت، تو الان کنار می یا فقط یه خیاله؟!

لبخند مهربونی میزنه و میگه: یه خیاله، اما مطمئن باش میای پیشم، پس صبر کن.

بادستای لرزونم، گونه اشو نوازش میکنم.

باچشمای عسلیش، بهم خیره میشه و آروم به دستم بوسه میزنه و میگه: تحمل کن دختر، منم

مثل تو

دلتنگم حتی بیشتر از تو؛ اما چاره ای جز صبر کردن ندارم.

بوسه ای کوتاه میزنه و میگه دوست دارم عشقم.



باحس کردن دستای یه نفر رو شونه ام، چشممو بازکردم.

تمام صورتمو اشک پوشونده بود.

بهش نگاه کردم،

جز هومن کسی نبود.

اشکامو پاک کردم.

بانگرانی کنارم زانو زد و گفت: این جوری خودتو نابود میکنی.

بادرموندگی گفتم: سخته دوری از کسی که دوستش داری، به خدا تحمل ندارم. باید جای من

باشی تابفهمی چی میگم.

آه بلندی کشید و بهم پشت کرد

وخیره شد به دریا، گفت: توهم باید جای من باشی تابفهمی چقدر سخته اینکه نتونی دیگه هیچ

وقت عشقتو ببینی.

نباید ناراحتش میکردم.

-ببخشید هومن، من نمیخواستم!...

بی توجه به حرفم گفت: باید جای من باشی دختر،

اینکه دیگه نتونی چشمای عشقتو ببینی، خیره بشی به چهره جذابش وبگی دوستش داری

واونم جوابتو باعشق بده.

جای من نیستی تابفهمی تو اوج خوشبختی

بدخت شدن چه دری داره؛

تابفهمی تویه لحظه از دست دادن عشق زندگیت چقدر زجرآور؛

اینکه دیگه نتونی ببینیش حتی واسه یه لحظه ی کوتاه، چقدر اذیت میکنه.



حرفاشو بابغض میزد، نه نباید بزارم اینجوری خودشو اذیت کنه.

روبه روش وایسادم، صورتشو اشک پرکرده بود.

بانگرانی گفتم: هومن تورو خدا باخودت این کارو نکن.

باورکن دلارام هم عذاب میکشه وقتی تورو اینجوری میبینه.

-نمیتونم سارا، بخدا هنوزم دوستش دارم.

هنوزم مثل دیوونه ها منتظرم تایه روز یه جایی ببینمش. میدونم احمقانه اس اما من منتظرم.

منتظر تا اونو دخترم رو...!

گریه نداشت بقیه حرفاشو بزنه.

دستمو گذاشتم روی شونه اش وگفتم: بس کن هومن، تو اومدی منو دلداری بدی، اونوقت خودت

داری اینجوری گریه میکنی!؟

بالبخند کمرنگی نگام کردوگفت: نمیدونم یهو چی شد، دلم پر بود سارا.

دست خودم نیست، گاهی اوقات مثل دخترگریه ام میگیره.

کنارهم نشستیم وهردوبه دریاخیره شدیم.

نگاش کردم، هنوزم چهره اش آشفته و ناراحت بود.

-هومن یه چیزی بگم ناراحت نمیشی!؟

بالبخند کمرنگی گفت: من از تو ناراحت نمیشم.

-میگم چرا، چرا دوباره عاشق

نمیشی!؟

لبخندروی لبش محو شد و دوباره به دریا خیره شدوگفت: عشق یه بارواسه آدم اتفاق میفته.

-امامن به این حرف اعتقاد ندارم!

-منظورت چیه؟!

-منظورم اینه که آدمای زیادی هنوز وجود دارن که میتونن بیشتر از هرکسی دیگه ای عاشق بشن؛ طوری که آدمایی که قبلا توی زندگیت بودنو فراموش کنی.

نه اینکه فراموشیت باعث بشه کلا از یادت برن، فقط میتونن کاری کنن که دوباره زندگیتوبسازی. در واقع محبت اون آدمای باعث میشه توهم عاشق بشی و دوباره بتونی یه نفر ودوست داشته باشی.

-شاید همینجوری باشه که تومیگی اما من دیگه نمیخوام عاشق بشم.

دلارام تنها عشق من تو قلبم باقی می مونه، نمیخوام درحقتش بی انصافی کنم.

-اینجوری نیست هومن، آخه توکه نمیتونی تا آخر عمرت تنها بمونی؛ باورکن دلارام هم راضی به این وضعیت نیست.

از رو تخته سنگ بلندشد و باجدیت گفت:بس کن، نمیخوام چیزی بشنوم.

بادلخوری نگاهش کردم و گفتم:فقط خواستم بهت کمک کنم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستموگرفت وگفت: باشه بابا، معذرت میخوام.

-مهم نیست.

-ببین سارا، من نمیتونم همچین کاری کنم. بارفتن دلارام ودخترم، عشق هم برای من مرد.برام سخت بود از دست دادن این دونفر.

لطفاازم نخواه اونا روفراموش کنم وبه عشق ومحبت یکی دیگه دل ببندم، نمیتونم.

حتی تا آخر عمرم هم تنها باشم به یه زن دیگه رونمیارم.

شاید تورااست میگی وآدمامیتونن بیش از یک بار عاشق بشن؛ اما درمورد من این موضوع صدق نمیکنه. من تو عمرم یه بارعاشق شدم،



فقط یه بار.

-خب، این زندگی توئه خودت بهتر میدونی.

منم فقط یه نظر دادم، بازم شرمنده.

-این حرفا روبیخیال، نظرت چیه بریم یکم گردش!؟

-فکربدی نیست.

-پس بزن بریم.

فرهاد:

تو آینه به خودم دقیق شدم.

مثل همیشه یه تیپ رسمی داشتم.

به موهام دستی کشیدم وبعداز برداشتن کتم از اتاق بیرون رفتم.

میخوام برم خونه ی کیومرث، بایدکم کم بهش نزدیک بشم.

رفتم سمت پذیرایی، ازعلی خبری نبود.

آخه این پسر چه مرگشه!؟

ماشینو روشن کردم وحرکت کردم سمت خونه اون گفتارپیر.

بعد اینکه از دست بوسه های صدف خلاص شدم،

رفتم سمت کیومرث.

بالبخندپیروزمندانه ای که رو لبش بود گفت:خوش اومدی داماد عزیزم.

به اجبارلبخندی زدم وگفتم:ممنون، مزاحم که نشدم؟

صدف طبق معمول لم داد تو بغلم وگفت:چه مزاحمتی عشقم!؟



لبخندکم‌رنگی بهش تحویل دادم.

هنوز حرفی راجب شراکت نزده بود، شاید بخاطر حضور صدفه، نکنه این دختر از چیزی خبرنداره
!؟

قبلا برعکسشو فکر میکردم.

بعد از صرف شام، کیومرث روبه صدف گفت: دخترم چند لحظه تنهامون بزار.

به اجبار رفت تو اتاقش.

پاهاش رو روی هم انداخت. یه کم از قهوه اش و مزه کرد و روبه من گفت: خب، امیدوارم این بار
دیگه پیشنهادمو رد نکنی.

مثل خودش باغروور به صندلی تکیه دادم و گفتم: نه

اما خب، گفته بودم این کار برای من یه ریسکه، چون تا الان همچین کاری روانجام ندادم.

-نگران نباش خودم پشتتم. هیچ مشکلی پیش نمیاد،

چون تو یه پسر باهوش و زرنگی.

یه تای ابروم رو بالادادم و گفتم: امیدوارم نخواین بهم رو دست بزنین.

تک خنده ای کرد و گفت: معلومه که نه، گفتم که تو خیلی باهوشی.

اما یادت باشه که من از تو زرنگترم، پس بهتر نقشه ای نداشته باشی.

-نقشه ای درکار نیست، از طرف من مطمئن باشین.

بی حرف قهوه اش رو خورد.

-خب، باید چیکار کنم!؟

-اول باید بادونفر دیگه آشنا بشی؛



در واقع مهره های اصلی این گروه که محل اصلی خرید و فروش مواد رو تعیین میکن وگاهی اوقات دخترای زیبا رو به شیخ های عرب میفروشن!

باخشم دستمو مشت کردم.

نفسمو بیرون دادم وگفتم:کی باید با این افراد آشنابشم!؟

-فردا شب یه مهمونی ترتیب داده شده.

البته یه مهمونی نمایشی تا راحتربه کارامون برسیم وکسی شک نکنه.

اونجا میفهمی که باید چه کارایی روانجام بدی.

باجدیت گفتم:خیلی هم خوب.

چشماشو ریز کردوگفت:یه سوال!

منتظر بهش چشم دوختم.

-چی شد که این پیشنهادو قبول کردی؟!چون تا چندروز پیش مخالفت میکردی اماحالا...!

حرفشو بریدم وگفت :زیاد بهش فکرکردم

وبه این نتیجه رسیدم که این کار برام سود خوبی داره ومیتونه من روازاین هم قدرتمندکنه.

لبخندکجی زدوگفت:امیدوارم از اعتمادی که بهت دارم سواستفادنکنی.

-گفتم که، مطمئن باشین.

فنجون قهوه روبرداشتم وبی هیچ حرفی مشغول شدم که

صدای خنده های یه نفر، توجه اموجلب کرد.

به سمت صدابرگشتم.آرش بود، انگاری مست بود.حتی تو راه رفتن هم تعادل نداشت.

بادیدن من، یه تای ابروش روبالا دادوگفت: به به شوهرخواهرعزیز؛ خوش اومدی.



باپوزخندی که رو لبم بود گفتم: ممنون.

ولو شد روی مبل .

کیومرث با اخم گفت: احمق، صد دفعه گفتم انقدر اون زهرماری رونخور. اصلا کدوم گوری بودی؟!

-نگران نباش پدرگرامی، یه مهمونی دوستانه بود.

-چه مهمونی ای؟ قراری که نداشتی؟!

پاهش رو روی هم انداخت و گفت: نه، بدون شما که غلط اضافه ای نمیکنم، فقط یه مهمونی ساده بود.

-در هر صورت باید مراقب باشی.

-چشم بابا جون، چشم.

دوباره به من نگاه کرد و گفت: عجیبه، آقا فرهاد تشریف آوردن اینجا!

کیومرث: میخواد شرکاتمونو قبول کنه.

آرش متعجب گفت: واقعا؟! چطوری نظرت عوض شد؟!

-به پدرت توضیح دادم. لازم نمیبینم دوباره حرفمو تکرار کنم.

تک خنده ای کرد و گفت: نمیتونم باورت کنم آقا فرهاد!

کیومرث: بس کن آرش، تو حالت خوب نیست، برو تو اتاقت یالا.

-من حالم خیلی هم خوبه، پدرمن بیشتر فکر کن.

من یه چیزی میدونم که...!

کیومرث با عصبانیت گفت: دهننتوبند پسر، تو نمیخواد به من درس یاد بدی. من خودم تو این

کار حرفه ایم و در ضمن بهش گفتم اگه به من رو دست بزنه چه بلایی به سرش میاد!



باخشم دستمومشت کردم. به همین خیال باش، تونمیدونی چی تو سرم؛ به زودی نابود
میشی آفاکیومرث!

آرش بی حرفی نگام میکرد. میدونستم حسابی کلافه هس، فقط امیدوارم از قضیه بویی نبره.
قصد رفتن کردم. صدف قبلش اومد سمتم و گفت: یکم دیگه بمون.
-نمیتونم، خسته ام.
-پس منم باهات میام.
باخم گفتم: چی میگی دختر؟ دیوونه شدی؟!
-مگه چیه؟ من نامزدتم.
-بس کن صدف، حوصله جروبحثو ندارم.
خدا حافظی کوتاهی کردم و رفتم سمت ماشین.
قبل از این که سوار بشم؛ آتش اومد سمتم و گفت: ببین فرهاد خان، من هیچ جوره بهت اعتماد
ندارم.
-برام مهم نیست!
-پس سارا روبده به من تا باهات کاری نداشته باشم.
باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم: خفه شو!
-پس مجبورم خودم اونو بدزدم، هرچقدر هم مواظبش باشی اونو گیرمیندازم.
پوزخندی زد و گفتم: اما سارا دیگه تو اون خونه نیست.
باخم زیادی که رو پیشونیش بود گفتم: چی؟! منظورت چیه؟! اون دختر رو کجامخفی کردی
هان؟!
-به توربیطی نداره.



یادت باشه، زیاد درگیر سارا نشو وگرنه نابودت میکنم.

باعصبانیت بازومو گرفت وگفت: این منم که نابودت میکنم، اون دختره هم هرچاکه باشه بالاخره پیدا میکنم.

بازومو ازتو دستش کشیدم وگفتم: به همین خیال باش!

باتهدید گفت: وای به حالت آقا فرهاد اگه کاراشتابهی کنی وبابامو تودردسر بندازی ؛ اونوقته کنه نه به دختره رحم میکنم نه تو!

پوزخندی تحولیش دادم، بی حرفی نشستم توی ماشین واز اونجاخارج شدم.

اگه من فرهاد مقامی هستم؛ نمیزارم هیچ غلطی بکنی.

باوجود آرش، باید بادقت بیشتری کارم رو انجام بدم؛ چون اون آدم از پدرش هم خطرناکتره!
سارا:

روی تخت نشسته بودم وهمونجوری که زانوهامو بغل گرفته بودم، نگاهمو به صفحه مویایلم دوخته بودم تا بلکه تماس یاپیغامی از فرهاد دریافت کنم.

اما هرچی صبرکردم تماسی نگرفت.

بانامیدی رفتم تو بالکن. هوایکم سردبود واسه همین دستاموتو هم حلقه کردم وخیره شدم به آسمون مهتابی.

امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم گرفته.

امشب به طورهجیبی برای بابام هم دلتنگم. کاش، کاش حداقل زنده بود تا کاراشوجبران کنه.

آه بلندی کشیدم ونشستم رو صندلی.

نمیدونم تاکی بایدتوی این وضعیت باشم.

تازه عشقمونوبهم اعتراف کرده بودیم؛ کاش به این زودی هم جدانمیشدیم. میدونم بخاطر خودمه امدیگه تحملم تمومه بسته دیگه!

حتی امشب هم برام زنگ نزد، نگرانشم، امیدوارم خودشوتوی خطرندازه. میتروسم بلایی به سرش بیاد اون آدما هرکاری روبخوان انجام میدن. خداجون فرهادمو به خودت سپردم.

هومن:

بی هدف به روبه روخیره بودم، فکرم پیش فرهاد بود، نمیدونم میخوادچیکارکنه

حتی به منم حرفی نزد. فقط امیدوارم بازم دیونه بازی درنیاره و خودشو تودردسر نندازه!

بهتره واسش زنگ بزوم، اینجوری خیالم راحتتره.

بعداز خوردن چندبوق، بالاخره جواب داد.

-معلومه کدوم گوری هستی؟! چرادیرجواب دادی!؟

باخنده گفت: دست به آب بودم داداش! چی شده حالا!؟

-چی شده؟! خیلی احمقی فرهاد، داری اونجا چه غلطی میکنی!؟

-نگران نباش هومن جان.

سارا کجاست!؟

-ازمن پیرسی!؟

-پس ازکی پیروسم!؟

-چرا واسش زنگ نمیزنی، این دختر گناه داره، اذیتش نکن فرهاد .

این مدتی که اومدیم اینجا خیلی ساکت و کم حرف شده؛ منم نمیدونم بایدچیکارکنم!

بالحنی که پرازنا راحتی بودگفت: فکر میکنی دارم ازعمد این کار رومیکنم؟

نه به خدا اینجوری نیست، نمیخوام باشنیدن صداسش بی قرارش بشم.

آره، من یه آدم ضعیفم، دارم از دوریش میمیرم.

-پنهونی هم که شده بیابینش.

-نمیشه، اون آرش پست فطرت آدم عوضیه، حالا هم که فهمیده سارا تو ویلا نیست حتما

مراقبمه تابینه من کی میرم پیشش، نمیتونم ریسک کنم.

-ازکجا فهمیده!؟

-خودم بهش گفتم، خونه کیومرث بودم.

-توانواچه غلطی میکردی!؟

-نمیتونم چیزی بگم داداش، توفقط مواظب ساراباش، خواهش میکنم.

-فرهاد نگرانتم.

-چیزی نمیشه داداش.

-کاش حداقل بهم میگفتی میخوای چیکارکنی.

-همه چی رو بسپار به خودم، لطفا هومن.

-خیله خب، پس مواظب خودت باش.

-باشه داداش. توهم سارا روتنهانزار.

-باش، خدا حافظ.

...

دست خودم نیست نگران این پسردیوونه ام، خیلی یه دنده ولجبازه.

کاش میدونستم چی توی سرشه، لعنت بهت فرهاد.

رفتم سمت اتاق سارا، به درضربه زدم اما

صدایی نیومد.

به اجبار وارد اتاق شدم؛ تو تراس نشسته بود.

آروم رفتم سمتش.

-مزاحم که نیستم!؟

متعجب به سمتم برگشت.

-ترسیدی!؟

-نه!

-تنهاییتو به هم زدم!؟

آهی کشید و گفت: نه، اتفاقا خوب شد که اومدی،

دوست ندارم تنهابمونم.

روبه روش نشستم و گفتم:

این شهر پراز جاهای دیدنی و گردشگاههای قشگنه.

-آخه این موقعه شب!؟

باحرص گفتم: نه خیر، میتونستیم زودتر از این بریم، اما خانوم خانوما تشریف نیاوردن.

سرشو پایین گرفت و گفت: ببخشید، توهم بخاطر من از زندگی افتادی.

-این حرفونزن دختر، توتاهروقت بخوای من کنارتم.

بغض کرده نگام کرد و گفت: هومن،

چرافهاد بهم زنگ نمیزنه؟ خیلی نگرانشم.

دلم براش سوخت، خوب میدونستم دوری از معشوق چقدر سخته.

-همه چی درست میشه، اون بیچاره هم از عمد این کارونمیکنه؛ درکش کن سارا.

-بخدا درکش میکنم، اما این دل لعنتی زبون نفهمه.

بالبخندکمرنگی گفتم:میدونم سخته

اماچاره ای جز صبر و تحمل نداری.

من وتو فعلا اینجاموندگاریم، نباید که مدام گریه کنی، اینجوری خودت ازپا درمیایی.

باید یه کارمفید انجام بدیم که هم خودت روحیه ات عوض بشه وهم یه کارخیر واسه بقیه انجام بدی.

متعجب گفت:چه کاری!؟

-میتونی تو مدتی که اینجا هستی برای بچه های این منطقه کلاس تقویتی بزاری!؟

باچشای گردگفت:درس بدم؟ یعنی معلم بشم؟!اما،ماکه نمیتونیم واسه همیشه

اینجا باشیم.

-میدونم، اماهمینم خوبه، شایدبه این بهونه بشه براشون کار بزرگتری کرد.

من چندنفر رواین اطراف میشناسم که وضع مالی خوبی ندارن وپدر ومادرهاشون هم سوادندارن ونمیتونن تو درساشون بهشون کمک کنن،

گفتم شایدبتونی بهشون کمک کنی؛

ازبچه هابدت میاد!؟

-باهاشون سروکارنداشتم، ولی خوب بهتر از بیکاریه،

اینجوری خودمم سرگرم میشم.

اما این زنه رو چیکارکنیم؟! مابهش گفتیم اومدیم ماه غسل!



-اونو ول کن، بهش میگم میخوایم مدت بیشتری رو اینجا بمونیم واز هوای آلوده تهران دور بمونیم.

سارا:

متعجب به بچه هایی که تو آلاچیق بودن خیره شدم.

شش تا پسر وشیش تادختر.

درکل دوازده نفر بودن، ای خدا حالامن چطور به اینادرس بدم!؟

فکرکنم هرکدوم هم توی یه مقطع تحصیلی درس میخونن.

هومن کنارشون نشسته بود وبامهربونی باهاشون صحبت میکرد.

رفتم سمتشون.

هومن متوجه ام شد وروبه بچه ها گفت:

خب، خانوم معلم هم اومد. بهش سلام کنید.

همگی باهم گفتن: سلام خانوم معلم.

به قیافه های بامزشون چشم دوختم،

وای چقدر شیرینوخواستنی بودن.

-سلام خوشگلا، خوبین!؟

دوباره باهمدیگه گفتن: بله خانوم.

خنده ام گرفته بود.

هومن باخنده گفت:

-خب، من تنهاتون میزارم.

راستی همه بچه ها کلاس اولن.

البته

یه گروه کلاس سوم و

یه گروه دیگ هم کلاس پنجمن.

خودم گروه بندی کردم تا راحتتر بتونی بهشون درس بدی.

وای خدا پس کارم دراومده!

باحرص گفتم: ممنون واقعا!

باخنده چشمکی زدوگفت: به کارت برس.

اینوگفت ورفت.

حالا من موندم واین کوچولوها که بروبر منو نگاه میکردن!

یه تخته سیاه کوچیک هم تو آلاچیق بود.

نفسم بیرون دادم وگفتم: خوب خوشگلا؛

باید درس روشروع کنیم البته بدون شیطونی، چون خانم معلم بی حوصله است!

یه کتاب از رو میز برداشتم

که یکیشون باصدای بامزه ای گفت: خانم معلم!

نگاش کردم، یه دخترخوشگل وبامزه بود.

-جانم عزیزم؟

بالحن شیرینی گفت: شما خیلی خوشگلین!

ای خدا، چقدر این دختر خواستنی بود.



رفتم سمتش، لپشو کشیدم و گفتم: ای جانم، توهم خوشگلی. اسمت چیه؟!

-سارا!

گونه اش رو بوسیدم و گفتم: اسم منم ساراست!

یکی دیگه از دختراگفت: منم نگینم.

بعد از اون، نفرکناریشم گفتم: منم هدیه ام.

همینجور پشت سرهم خودشونو معرفی کردن، خنده ام گرفته بود.

باحوصله به حرفاشون گوش میدادم.

هومن راست میگفت؛ این کار باعث میشه روحیه ام یکم بهتر بشه و کمتر فکرم مشغول باشه.

اما هنوزم نگران فرهادم.

این بچه ها که خیلی بانمک بودن،

هرچی هم میگفتم زودانجام میدادن.

بعد از رفتن بچه ها، دستمو زیرچونه ام گذاشتم و به روبه روم خیره شدم که موبایلم زنگ خورد.

بخاطر دستپاچگی از دستم افتاد روزمین، شانس آوردم که چیزیش نشد.

خودش بود، بالاخره زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و تماسو وصل کردم

و منتظر موندم که حرفی بزنه، اما

انگاردوست داشت من اولم حرف بزنم.

ضربان قلبم حسابی تند میزد.

با استرس گفتم: سلام بی معرفت!



تک خنده ای کرد و گفت: نامردی نکن دختر، از روی بی معرفتی نبود که زنگ نزدم،

بخاطر دل کم طاقت خودم بود که نتوستم ازت خبر بگیرم.

دل من خیلی کم ظرفیته لعنتی؛

الان هم از دلتنگی زیاد بود که واست زنگ زدم، اما میدونم بازم این دلتنگی رفع نمیشه.

این حرفایی که زد باعث شد بازم بزمن زیرگیریه، نمیخواستم فرهاد متوجه بشه.

سکوتمو که دید گفت: سارا، حالت خوبه؟!

سعی کردم لحن صدام لرزشی نداشته باشه، به سختی گفتم: خوبم عزیزم، تو خوب باشی منم خوبم.

فرهاد لطفا مواظب خودت باش.

-مواظبم گلم، نگران نباش.

حدود یه ساعت داشتیم صحبت میکردیم.

فرهاد راست میگفت، اینجور دلتنگی هارفع نمیشه، انگاری فقط با حضورمون کنار همه که این دلتنگی از بین میره.

فرهاد:

امشب باید خیلی دقیق کارمو انجام بدم، بارفتن به این مهمونی اطلاعات زیادی رومیتونم به دست بیارم.

کیومرث خان فاتحه ات رو بخون!

به اجبار رفتم دنبال صدف تا باهم بریم این مهمونی نمایشی، نمیدونم صدف از کارای باباش اطلاع داره یا نه؟! نکنه اونم باهاشون هم دسته؟

خوب بعید هم نیست!

بعد از بیست دقیقه معطلی بالاخره تشریف آورد،

طبق معمول با آرایش صورتشو نقاشی کرده بود.

باعشوه نشست رو صندلی و خواست بوسم کنه که مانع شدم.

بادلخوری گفت: وا فرهاد، مریضی که ندارم!

-خوب میدونی خوشم نمیاد صورتم با رژلب قرمز بشه.

باخم ازم رو برگردند، به جهنم! برام مهم نیستی دختر احمق.

صدف باغرور دستمو گرفته بود و کنارم راه میرفت.

باحرص نفسمو بیرون دادم.

آخه من کی از این دیوونه خلاص میشم؟

چرا اینجوری رفتار میکنه؟ خودشو باملکه اشتباه گرفته!

نکنه واقعا تو تصوراتش همچین چیزیه؟!

الان فکر میکنه ملکه هست و کنار من که پادشاهم راه میره و بقیه هم باید بهمون تعظیم کنن؟!

از فکری که کردم خنده ام گرفت، صدف متوجه شد و گفت: به چی میخندی؟!

باجدیت نگاهش کردم و گفتم: چیر خاصی نیست. ببینم صدف، تو میدونی این مهمونی چه

مناسبتی داره؟!

میخواستم با این سوال بفهمم که از کار باباش خبرداره یانه؟

-نمیدونم، بابا گفت یه مهمونی ساده ست، چطورمگه؟!

-هیچی، همینجوری پرسیدم.

طبق معمول، تو این مهمونی همه چی آزاد بود و

همه نوع نوشیدنی هم پیدا میشد .

آخه به این میگن یه مهمونی ساده؟!

اینچطور خانواده ای هستن که اجازه میدن بچه هاشون بیان همچین مجالسی؟

دخترای جوون و ساده که فریب این آدمای عوضی رومیخورن؛ معلوم نیست چه سرنوشتی درانتظارشونه!

میزبان یکی از افراد اصلی این گروه بود، یه مرد تقریبا چهل ساله؛

آدم باهوش و تیزی هم به نظر میومد.

یکی دیگه از افراد، یه مرد تقریبا سی ساله بود؛

اونم حسابی زیرک بود.

آرش ازم چشم برنمیداشت.

آشناییم با این افراد خوب بود، طوری رفتار کردم که یه ذره هم بهم شک نکردن

اما آرش باشک نگام میکردولی برام مهم نبود. مهم کیومرث بودکه بهم اعتماد کامل داشت،

طوری که قرارشد توی معامله بعدی منم حضور داشته باشم.

اینطور که میگفتن این یه معامله ساده نبود

وسود زیادی هم براشون داشت.

آره، این معامله باعث میشه همتون نابودبشین احمقا!

بعداز تموم شدن حرفامون، به صندلی تکیه دادم ومشغول تماشای رقص جوونا شدم.

حالم بدشد. حرکاتشون به هرچیزی جز رقص شباهت داشت!

باکلافگی نگاهمو ازشون گرفتم. همین لحظه، اهنگ عربی بی کلامی پخش شد.



این اهنگ من ویاد سارا انداخت، بازم دلتنگ و بیقرارش شدم، طوری که دوست داشتم الان برم پیشش و تاهروقت دلم خواست نگاش کنم.

کاش، کاش میشد برم پیشش. دوری از چشماش داره دیوونم میکنه.

بدون حضور سارا، تحمل اون خونه برام سخته؛

بایدهرچی زودتر ازاونجا برم واز اون گذشته لعنتی دوربشم.

دیگه نمیخوام زندگیم روبافکره گذشته تلخ کنم.

باصدای صدف، ازافکارم بیرون اومدم.

دستشو به سمتم گرفته بود.

-چی شده!؟

-بیابریم برقصیم، از وقتی اومدیم اینجاننشستی، پاشو دیگه.

-خودت برو، من حوصله ندارم.

باعصبانیت نگام کرد و رفت.

خوشحال شدم که اصرارنکرد.

نگاهم رفت سمت آرش، طبق معمول مشغول خوش وبش بادخترا بود.

یکم ازمشروبش روخورد وخیره شدبه من؛

بهش پوزخند زدم، متوجه شد و اخماش رفت تو هم.

توهم داری نابودمیشی آرش خان! آره، هرکی بامن دربیوفته عاقبتش همینه؛

امثال شما آدما باید ازبین برن.

شما آشغالا جوون های بیچاره رو فریب میدین وزندگی و آیندشونو خراب میکنین امادیگه



به آخر خط رسیدین.

سارا:

امروز به طور عجیبی دلم شور میزنه.

فرهاد از اون روز که واسم زنگ زد دیگه

ازش خبری ندارم.

تماس هام رو جواب نمیده، هومن هم بهم میگه نگران نباش!

امامن نمیتونم.

چندبارهم به علی زنگ زدم، اونم گفت فرهاد خوبه؛ اما دلیل اینکه دیگه واسم زنگ نزده رو

نمیفهمم!

باید صبرداشته باشم،

این چندوقتی رو که درگیر بچه هام، حوصله ام سرنمیره و باوناخودمو مشغول میکنم

اما امروز، حتی بچه ها هم نمیتونن فکر آشفته منو ازبین ببرن.

دلم میخواد برگردم تهران.

بعد ازاینکه کارم بابچه هاتموم شد؛ رفتم پیش هومن.

داشت بالب تابش ور میرفت.

روبه روش وایسادم وگفتم: هومن!؟

همونجوری که نگاهش به صفحه لب تاب بود گفت: جانم خوشگله؟

-بیا امروز برگردیم تهران.

باحرص نفسشو بیرون داد، لب تابو بست وگفت: باز شروع کرد!



-هومن دلم شورمیزنه، همش حس میکنم قراره یه اتفاق بدیغه، بیابرگردیم.

-بروتو اتاقت سارا اعصاب من روهم به هم نریز، یالا.

بابغض گفتم:میگم نگرانم، بخدا از عمدنیست.

توروخدا درک...!

باعصبانیت سرم داد زد و گفت:میگم بروتواتاقت دیگه، ای بابا! دیوونم کردی.

حرفم تو دهنم موند، اولین باربودکه سرم داد میزد، تحمل نداشتم،

گریه ام گرفت.

باخم ازش روبرگردوندم ورفتم سمت اتاق.

چندبار صدام زد، اما من توجه ای نکردم.

باعصبانیت در اتاقو پشت سرم بستم ونشستم رو تخت.

اشکام خودبه خود بیرون زد.

باصدای بلندگریه میکردم.

دست خودم نبود، امروز خیلی نگران فرهاد بودم.

شاید هم بخاطر دلتنگی نگران شدم؛ اما هرچی هم بودحس میکردم بایدبرگردم پیش فرهاد.

اشکامو پاک کردم. موبایلم روبرداشتم و واسش زنگ زدم.

جواب نداد، دوباره زنگ زدم،

بازم هم جواب نداد.

باکلافگی موبایلمو پرت کردم روی زمین، آخه لعنتی چرا بادلم این کار ومیکنی؟ چرا از خودت بهم

خبرنمیدی؟ دارم از نگرانی میمیرم اما عین خیالت نیست؛ انقدر سنگدل نباش فرهاد!



من اینجا ازفکرتو شب وروز ندارم،

چرا حتی یه پیام بهم نمیدی تابفهمم خوبی؟ چرا، چرا؟!!

دوباره زدم زیرگریه.

هومن:

خدالعنتم کنه، چرا یهوهمچین کاری روکردم؟!!

اون دختر بیچاره الان فقط من رو داره، اون وقت من مثل احمقا سرش دادزدم!

صدای گریه هاش بیشترنگرانم کرد.

از طرفی نگران فرهاد بودم واز طرفی نگران سارا.

این پسراحمق هم که گوشیشو جواب نمیده، زنگ زدم به علی اماونم جواب درست وحسابی

نداد، امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه؛

نمیونم تحمل کنم که فرهاد...!

نه، نبایداین فکر رو به مغزم راه بدم.

فرهادخوبه، آره خوبه، میدونم.

رفتم سمت اتاق سارا، اول باید این دختر عاشق و دلتنگ رو آرام کنم؛ بااینکه تو دل خودم

آشوبه!

بدون اینکه دربزنم وارد اتاقش شدم، دستش رو چشمش بودوگریه میکرد.

دستشو ازجلوی چشمش برداشت،

باخم نگام کردوگفت:بروبیرون هومن، لطفاتنهام بزار، حوصله هیچ حرفی وندارم

میفهمی؟ برو بیرون.

دوباره گریه رو سرداد.



یه قدم بهش نزدیک شدم، باتهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: برو بیرون، تو هم درکم نمیکنی!

اصلامیدونی چیه؟ همه ی مردا سنگدلن، ماژنا رودرک نمیکنن که؛ فقط به فکر خودشون و

اصلاهم به این فکر نمیکنن که یه زن باتمام وجود عاشق و نگرانه. از گریه زیاد انرژیش تموم شد.

بانگرانی نگاش کردم و گفتم: بس کن احمق، بس کن.

چرا باخودت این کارو میکنی، بخدامیدونم که نگرانی اما چاره ای نیست. اون فرهاد بیچاره هم تقصیری نداره.

-آره میدونم، ولی چرا بهم زنگ نمیزنه، چرا از خودش بهم خبری نمیده؟

باورکن نگرانشم هومن، چرا هیچ کس نمیفهمه هان چرا؟!!

کنارش نشستم، خودشو انداخت تو آغوشم.

همونجور که هق هق میکرد گفت: هومن، من میترسم بلایی به سرش بیاد، اون تنهاست نمیتونه از پس اون عوضیابر بیاد، اگه فرهاد طوریش بشه من میمیرم هومن، بخدا تحمل نمیکنم.

برام سخته عشقم ازم دور باشه و ندونم چه حالی داره؛ سخته ازش خبری نداشته باشم.

ازاول هم اشتباه بود، نباید تنهاتش میزاشتم، نباید...!

گریه مانع حرفش شد.

به سرش بوسه ای زدم و گفتم: میدونم عزیزم، اما باورکن فرهاد حالش خوبه، زنگ نزدنش هم بی دلیل نیست، حتما درگیر اون آشغالاست.

به حرفای خودم اعتماد نداشتم، همش حس میکردم یه اتفاقی افتاده



امانمیتونستم این دختر بیچاره رونگران کنم.

-پس، پس چرا ازش خبری نیست؟

-من به علی زنگ زدم، بهم گفت فرهادخوبه، فقط یکم سرش شلوغه.

از بغلم بیرون اومدوگفت:یعنی جواب تماسهای تو روهم نمیده؟!

خاک برسرت هومن گندزدی!

خواستم حرفم رویه جوری جمع وجورکنم.

-خوب، خوب اول زنگ زدم به علی، اونم گفت سرش شلوغه؛ واسه همین مزاحمش نشدم.

-نه باورندارم، من بایدبرگردم همین حالا.

-صبرداشته باش، اصلا خودم به فرهادزنگ میزنم؛ اگه دیدم جواب نداد برمیگردیم باشه؟!

به اجبارقبول کرد، بیشتراز قبل نگران شدم.

خداخودت کمک کن، نزار داداشم براش اتفاقی بیفته،خواهش میکنم.

فرهاد:

امروز دیگه اون گروهو نابودمیکنم.

محل قرار رو به سرگرد رضایی گفتم؛

بعداز رفتن من به اونجا، مامورای پلیس هم خودشونو میرسوندن واون لعنتی ها رو دستگیر

میکنن.

فقط امیدوارم راه فرار پیدانکنن که مطمئتم اینجوری نمیشه

چون مامورا ازهمه طرف اونا رومحاصره میکنن.

ازاتاق که بیرون اومدم، علی رو روبه روی خودم دیدم.

-چرا اینجا وایسادی!؟

-آقا فرهاد، من نمیتونم شمارو تنه‌بزارم. چه قبول کنین و چه قبول نکنین باشمامیام.

باحرص نفسمو بیرون دادم وگفتم:لازم نیست من بچه نیستم، هیچ اتفاقی هم...!

حرفمو قطع کردوگفت:آقا فرهاد، لطفا این بار رولجبازی نکن؛ اگه بیام خیالم راحتتره .

باکلافگی گفتم:خیلخوب، زودباش.

موبایلم زنگ خورد، سارا بود، نمیتونستم توی این موقعیت باهاش صحبت کنم برای همین ردتماس دادم.

حتی تماسهای هومنو هم جواب نمیدادم،

بعداز تموم شدن ماجرا خودم میرم پیششون

واین خبر خوبو بهشون میدم.

ازتهران خارج شدیم.

وارد یه ویلای قدیمی وبزرگ شدیم.

حتما این جا محل اصلی قراراشون بوده.

ازماشین پیاده شدم

ورو به علی گفتم:توهمینجابمون.

-اما...!

باخم نگاش کردم وگفتم:بس کن علی، همینجابمون.

یه مردجوون اومدستم وگفت: آقای مقامی!؟

باغرور زل زدم توی چشماش وگفتم:خودمم.



-بامن بیاین.

نگاه کوتاهی به علی انداختم و همراه اون مرد رفتم.

یکم ترس داشتم، امیدوارم بهم شک نکرده باشن و برام نقشه ای نداشته باشن.

زیرچشمی بهش نگاه کردم.

بادقت به اطراف نگاه میکرد، بهش پوزخندی زدم؛

نمیدونست تا چندلحظه دیگه دستگیرمیشه!

یه ساختمون بزرگ سمت دیگه ای از باغ قرارداداشت.

در روبازکرد و به من گفت: بفرمایید.

پس اینجا معامله هاشونو انجام میدادن. به اطرافم دقیق شدم، یه انباری متروکه بود.

صدای کیومرث من روبه خودم آورد.

کناراون دومرد نشسته بود البته ارش احمق ه بود.

باجدیت به سمتشون رفتم.

کیومرث بالبخندبزرگی گفت: خوش اومدی داماد عزیزم، با اومدن تو خوشحالیمون چندبرابرشد!

آرش پوزخندی زدوگفت: آره چندبرابر! فقط امیدوارم آقافرهاد، لیاقت احترام شما روداشته باشه.

محسن، میزبان اون شب مهمونی گفت: حتم دارم آقای مقامی لیاقتش روداره، آدم باهوشی به

نظرمیاد.

تک خنده ای کردم:

-نظرلطفتونه.

کیومرث به نشستن دعوتم کرد.

روبه روی آرش قرارگرفتم که

باخشم زیاد نگام میکرد.

باغرور زل زدم به چشمای پرا از خشمش.

میدونستم بهم شک داره، امادیگه همه چی تمومه، دیگه راه فراری نداری.

این کثافت باید هرچی زودتر دستگیر بشه.

انگاری

منتظر طرف مقابل معامله بودن.

هرلحظه منتظر بودم تا پلیسا سربرسن.

بالاخره اومد، چندتا آدم گنده هم همراهش بود.

ترسم هرلحظه بیشتر میشد، انگاری این یارو ازینا هم قوی تر بود!

هیچی از حرفاشون سردر نمیآوردم اما باجدیت بهشون گوش میدادم.

آرش فقط به من خیره بود، بالاخره معاملوشون تموم شد.

مواد زیادی رو به این یارو فروختن به اضافه چنددختر بیچاره.

دخترایی که ازخونه فرار میکردن و این آدما اونا رومیفروختن به کشورای دیگه .

توی افکارم بودم که صدای یه نفر از بلندگو به گوشم رسید.

-بهتره هرچی زوتر خودتون وتسلیم کنید، شما در محاصره ی پلیس هستین و راه فراری ندارین.

همگی باهم از روی صندلی بلندشدن.

کیومرث باخشم گفت:چطور ممکنه، آخه کی مارولو داده؟!!

همون یاروگفت: کیومرث تو بهم گفتی اینجامنه لعنتی، وای به حالت اگه گیربفیتیم!



اون دونفرهم ترسیده بودن، فقط من بودم که حرفی نمیزدم اما از درون خوشحالم و سرمست بودم.

آرش باخشم به من زل و باتهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: همش کار این آشغاله، بابا چندبار بهت گفتم بهش اعتماد نکن، این لعنتی تورو لود داده. طوری رفتار کردم که انگاری از همه چی بی خبرم: چی داری میگی؟! مگه دیوونه شدم؟! الان پای منم گیره، چرا باید به پلیس خبر بدم؟ احمق نشو!

کیومرث روبه آرش گفت: الان وقت این حرفانیست.

همگی اسلحه هاشون و بیرون آوردن.

اول آدمای اون یارو خارج شدن، بقیه هم پشت سرشون.

نگاهم رفت سمت آرش، باناباری دیدم که از یه در باریک که ته انباری بود خارج شد. انگاری یه راه مخفی بود که غیر از خودش کسی از اون راه خبر نداشت!

نه نباید بزارم فرار کنه. بی توجه به بقیه دویدم سمت اون راه مخفی که آرش ازش رد شد.

انگاری این راه، به قسمت دیگه ای از این باغ ختم میشد.

نگاهمو دادم به آرش، سرعت داشت از باغ خارج میشد.

با صدای بلندی گفتم: تو راه فراری نداری، بهتره تسلیم بشی و جرمت رو از این سنگین تر نکنی.

به سمت برگشت، همونجا وایساد و باخشی که توی صداش بود گفت: میکشمت فرهاد،

میدونستم بی هدف این شراکت قبول نکردی، بابای احمق من چطور تونست به تو اعتماد کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: کارت تمومه احمق جان، پس بهتره تسلیم پلیس بشی.

صدای شلیک گلوله های پشت سرهم توی فضا پیچید، حتما با پلیس درگیر شدن.

باناباوری دیدم که یه اسلحه گرفته سمت من و هر لحظه بهم نزدیکتر میشه.

عقب گرد کردم و گفتم: بهتره اون و بزاری کنار، چون به هر حال دستگیر میشی.



باعصبانیت زیاد، همونجورکه بهم نزدیک میشدگفت:میکشمت، هم بخاطر خیانتی که درحق پدرم کردی وهم بخاطر اینکه سارا روازم گرفتی؛

بیچاره هیچکس نمیتونه من روگیربندازه، گفته بودم من ازپدرم زرنگترم.

الان هم تورومیکشم وبعداون دختر احمق رومال خودم میکنم، حتی شده به زور این کار رومیکنم.

باخم نگاهش کردم وگفتم:دهنت روبیند، سارا جای امنیه؛

توهم هیچ کاری نمیتونی انجام بدی.

سرجاش وایساد وگفت:خداحافظ آقافهاد!

باناباوری نگاهش کردم، خواستم جاخالی بدم امادیرشد!

درد بدی رو نزدیک قلبم حس کردم.

دستای لرزونمو بردم سمت قلبم،

گرمی خونو حس کردم.

طولی نکشید که پاهام شل شدوافتادم روی زمین.

نه خدا، بخاطرساراهم که شده جونمو نگیر

، نزار سارا دست این آشغال بیفته.

جلوی چشمام حسابی تاربود.

آرش باخنده گفت:بروبه جهنم آقافهاد.

این روگفت وبه سرعت ازروی دیوار بالا رفت .

نفسم هرلحظه کمترمیشد.

سرم گیج بود وجلوی دیدم هم هرلحظه تار تر میشد.خداجون



اگه قراره بمیرم فقط یه خواهش ازت دارم، حداقل سارا روزاین آدم دورنگه دار، شاید با باهومن خوشبخت بشه.

صدای آشنایی روزپشت سرم شنیدم.

طولی نکشید که چشمام سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.

علی:

به دستور سرگرد رضایی، پشت یه دیوارمخفی شدم تا بهم آسیبی نزن

اما فکرم پیش آقافرهاده بود، نمیخواستم تنهاش بزارم.

اون تنها کسی بودم که داشتم، برام عزیز بود بیشتر از یه برادر.

خیلی عذاب وجدان داشتم

که عشق کسی روتو قلبم جادادم که آقا فرهادهم اونو میخواد!

نمیخوام بهش خیانت کنم، ازاول هم این عشق اشتباه بودامادست خودم نبود؛ از روز اولی که چشماشودیدم جذبش شدم. برای اولین بارعاشق شدم اونم باشیرین زبونیش.

هرشب به یادچشماش میخوابیدم

وصبح ها به امیددیدنش بیدارمیشدم.

لعنت به من، حالم ازخودم بهم میخوره.

بایداین عشقو فراموش کنم.

آقافرهاده برام خیلی مهمه،

اگه بخواد تمام زندگیمو براش فدا میکنم.

اون کسی بودکه من رو از تاریکی نجات داد.

بالاخره اون لعنتیا گیرافتادن.

البته چندمامور پلیس هم زخمی شدن.

همه رودست بسته گذاشتن توی ماشین.

رفتم سمت سرگرد رضایی و گفتم: پس فرهاد کجاست!؟

رضایی: چندبار بهش گفتم بدون اطلاع من کاری نکن.

شاید هنوزتو اون انباری باشه، بیابریم.

به سرعت خودمونو اونجا رسوندیم.

داشتم اطراف رودید میزدم که صدای شلیک گلوله روازهمین نزدیکا شنیدم.

سروان رضایی به در باریکی اشاره کردوگفت: صدا ازاونجاست، بیابریم.

خدایا خواهش میکنم، نزار باصحنه ی بدی روبه رو بشم.

از اون در عبور کردیم.

باناباوری به مردی خیره شدم که افتاده بود روی زمین، نه نمیخواستم باورکنم که این آقا فرهاد.

برادرمن، این جا داره میمیره!

باتمام توانم فریاد زدم: فرهاد...!

سرگرد رضایی رفت سمتش اماپاهای من توان نداشت؛

نمیخواستم ببینم برادرعزیزم داره میمیره، نه نه خدا...این رسمش نیست.

کشون کشون خودمو رسوندم بالای سرش.

سرگرد رضایی از طریق بی سیم دستور دادبیان اینجا. روبه روش زانوزدم، قطره های اشک پشت

سرهم میچکید رو صورتم. چشماشو بسته بود، ازدیدن این صحنه قلبم به درداومد.

به سمتش خم شدم.



صورتش رو گرفتم و گفتم: آقا فرهادی که من میشناسم قوی تر از این حرفاست، به این زودی
جانمیزنه.

بخاطر اون دختر عاشق هم که شده نرو فرهاد، نرو.

اونو تنهانزار.

من وهومنو تنهانزار.

من، من بدون تو بازم سست میشم.

معلوم نیست باز هم چه بلایی به سر زندگیم بیارم؛ لطفا تحمل کن.

....

سریع فرهاد و منتقل کردن به اتاق عمل.

همونجا روبه روی در زانو زدم و گفتم: خدا قسمت میدم فرهاد رو نجات بده نزار ازت ناامید بشم.

تمام امیدم تویی، پس ناامیدم نکن.

سرمو پایین گرفتم و گریه کردم.

برام سخت بود،

من جز فرهاد وهومن کسیو نداشتم.

اگه اون نبودن و بهم کمک نمیکردن معلوم نبود سرنوشتم چی میشه!

اگه فرهاد و ازم بگیری منم دیگه امیدی به زندگی ندارم.

موبایلم برای صدمین باز زنگ خورد، میدونستم هومنه.

اما چطور بهش بگم که برادرش داره بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه؟

هومن یه بار عزیزش واز دست داده،

اینبار دیگه تحمل نمیکنه.

چطور بگم برادرت تیرخورده والان تو اتاق عمله؟!

نمیتونم، توان انجام این کار برام سخته.

اما نگار چاره ای نیست، باید بدونم،

حقشه که بدونم.

بادستای لرزونم تماسو وصل کردم.

قبل از اینکه حرفی بزنم، باعصبانیت گفتم: خداهردو تاتونو لعنت کنه!

چرا به فکر بقیه نیستین، هان؟ اون فرهاد احمق داره چه غلطی میکنه؟ این دختر داره از نگرانی میمیره.

از اول اشتباه کردم که تنهات گذاشتم. بگو ببینم، کجاست؟ چرا جواب تماسمو نمیده

هان؟ چرا لال شدی؟!

با صدای لرزونی که بخاطر گریه بود گفتم: آقا... هومن...!

لحن کلامش نگران شد و گفتم: علی، داداش،

فر.. فرهاد.. کجاست؟!

چرا، چرا صدات اینجوریه؟! کجایی؟

گوشیو از کنار گوشم کنار زدم و دوباره گریه کردم، میدونتسم همه چیو فهمیده.

صداشو شنیدم: علی، چرا حرف نمیزنی؟

گوشیو گذاشتم رو گوشم و گفتم: فرهاد... تیر.. تیر خورده هومن،

الان.. الان هم تو اتاق عمله...!



هومن:

باشنیدن این حرف

پاهام سست شد.

خودمو تکیه دادم به درخت پشت سرم.

ازاول میدونستم که یه اتفاقی افتاده، واسه همین اومدم سمت جنگل تا سارا متوجه چیزی نشه.

باورم نمیشه، فرهادم، داداشم تو خطره بوده ومن خبر نداشتم!

تنهایی همه این کارا روانجام داده ومن پشتش وخالی کردم، لعنت بهت هومن، چراتنه‌اش گذاشتی؟

باصدای لرزونی گفتم:علی، توروخدا بهم راستش روبگو.

فرهاد، مرده؟!

-نه وقاهومن مطمئن باشین، فقط، فقط حالش وخیمه،

بردنش اتاق عمل.

-الان، الان خودمو میرسونمو میام اونجا.

اینو گفتم وبدون حرف دیگه ای تماس وقطع کردم.

از درخت فاصله گرفتم و وایسادم وسط جنگل.

باصدای بلند فریاد زدم: آخه چرا؟ چرا من؟! خودت بگو؛

مگه چه گناهی کردم که دونه دونه داری عزیزامو ازم میگیری، هان؟

خدا این چه عذابیة؟!

اشک تمام صورتمو پوشونده بود.

دوباره فریاد زدم: این یکی رونه،

این دفعه فرهاد وبهت نمیدم، نمیزارم اون وهم ازبگیری.

دلارام ودخترم روکه بردی فقط یه فرهاد واسم مونده بود، تمام دلخوشیم اون بود؛

همون پسر بچه ای که یکباره وارد زندگیم شد، نه نمیزارم. این حق فرهاد نیست، تازه داشت
طعم خوشبختی ومیچشید، عاشق شده بود. خواهش میکنم، قسمت میدم؛ نزار فرهاد چیزیش
بشه.

باصدای بلندگریه می کردم و خدا رو صدامیزدم

که صدای سارا رو از پشت سرم شنیدم.

جرات نداشتم برگردم ونگاش کنم. اشکامو باعجله از صورتم پاک کردم، صدای قدمهاش
روشنیدم که داشت میومد سمتم.

سارا:

از تو بالکن دیدمش که رفت بیرون از ویلا.

پشت سرش رفتم

اما وسطای راه نفهمیدم که کدوم سمت جنگل رفت، همه جارو گشتم تابلاخره وسط جنگل
دیدمش.

باصدای بلندگریه می کرد.

قلبم به سرعت خودشو به قفسه سینه ام میزد، چی شده؟! چرا هومن داره گریه میکنه؟!!

باپاهای لرزون رفتم سمتش و صداش زدم اما برنگشت نگام کنه.

بغض کرده دویدم سمتش و رو به روش وایسادم.

چشماش ازگریه زیاد قرمز شده بود.



به سختی گفتم: هو... من، چرا، چراگریه میکنی؟! چی شده؟! داداش هومن، جون سارابه چیزی بگو.

زل زد تو چشمام، همین لحظه قطره اشکی از چشمات چکید که دلم رو لرزوند.
بی هیچ حرفی نگام میکرد.

یقه کتشو گرفتم و گفتم: د بگو لعنتی، این گریه ها چه معنی داره هان؟!!

چرا هومن، فرهاد من کجاست؟ چی شده؟!!

با صدای بلند گریه کردم و گفتم: بگو، بگو که عشق من چیزیش نیست. بگو که این اشکها بخاطر فرهاد من نیست، بگو لعنتی.

با گریه خودمو انداختم تو بغلش.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با گریه گفت: باید، باید برگردیم تهران!

با ناامیدی نگاه کردم و گفتم: فرهاد کجاست هومن؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: فرهاد؛ تیر خورده، با اون لعنتیا درگیر شد و الان بیمارستانه، حالش وخیمه.
حرفاش چندبار برام تکرار شد.

تمام بدنم سست شد و افتادم روی زمین.

بی هیچ حرفی نگام رو به روبه روم فرستادم.

حتی توان گریه کردن هم نداشتم، فقط تصویر فرهاد بود که جلو چشمم قرار گرفت؛ از روز اولی که دیدمش تا لحظه ای که به عشقمون اعتراف کردیم.

نه دروغه، فرهاد من خوبه، اون چیزیش نیست.

با صدای بلند جیغ زدم و فرهاد رو صدام زدم.



هومن بغلم کرد اما من باتمام توانم فقط فریادمیزدم وفرهاد رومیخواستم. نه خدا بامن این کارونکن، نه خدا نزارعشق زندگیم ازم دوربشه، التماس میکنم.

کمتر از یک ساعت رسیدیم تهران، هومن با آخرین سرعت رانندگی میکرد، هیچ ترسی هم نداشتیم، چون فقط گریه میکردم. تصویر فرهاد یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیرفت. همراه هومن وارد بیمارستان شدیم.

کناراتاق عمل علی رودیدم همراه یه مرد دیگه، فکرکنم پلیس بود. نگاهمو دوختم به علی، همونجورکه که سرش پایین بود گریه میکرد. هومن به سرعت رفت پیش علی.

دستمو زدم به دیوار و به سختی بهشون نزدیک شدم. نمیخواستم خبربدی رو بشنوم چون اون موقعه حتما میمردم. خداخدا می کردم که واسه عشقم اتفاقی نیفتاده باشه. روبه روی علی وایسادم وگفتم: فرهاد کجاست علی؟! باچشمای نگران بهم خیره شد وگفت: هنوزاتاق عمله، ازش خبری ندارم. روبه روش زانو زدم.

قلبم دردمیکرد، نمیخواستم باروکنم، چرافرهاد، چرامن؟! این چه سرنوشتیه؟ نه نمیخوام، من این سرنوشت تلخونمیخوام. خداجون یه بارهم که شده به این دختری کس وتنها نگاه کن.

هومن کنارم نشست وگفت: آروم گل دختر، بایدبراش دعاکنی، توقلب پاکی داری حتم دارم خدا دعاتو قبول میکنه، ناامیدنباش.



خیره شدم به چشماش، چشمایی که یه دنیا آرامش بود و من رو آروم میکرد، بااینکه خودش پرازدرد و دلشوره بودامابه
من آرامش و تزریق میکرد.

بی حرفی سرمو پایین گرفتم، راست میگفت نباید ناامیدبشم، اون خدایی که من میشناسم
مهربونتراز این حرفاست، هرکاری از دستش برمیاد نمیزاره قلب یه دخترغمگین وعاشق شکسته
بشه.

آروم چشممو بستم وتوی دلم اسمشوصدام زدم.
همونجور که تصویر فرهاد جلوی چشم بود؛ به خداالتماس میکردم که یه باردیگه اون روبهم
برگردونه.

اون روبه زندیگم برگردونه، منم قول میدم باتمام وجود دوستش داشته باشم وغصه های این
چند سالشوازبین ببرم، کاری کنم که همه ناراحتی هاشوفراموش کنه، قول میدم خوشبختش
کنم.

از زبان راوی(دانای کل):

تیم پزشکی باآخرین توان کارشونو انجام میدادن.
محل اصابت گلوله خیلی به قلب نزدیک بود وکار رو براشون سخت میکرد.

ضربان قلب نامنظم بود و

افت فشار هم خیلی زیادبود.

پشت در اتاق؛

سارای عاشق باتمام وجود خدا رو صدامیزد،

دیگه گریه نمیکرد، هنوزهم نور امیدی تو قلبش وجود داشت.



هومن بغض کرده به اتاق عمل چشم دوخته بود، این مرد درد کشیده تحمل یک غم دیگه
رونداشت. بااینکه به سارا گفته بود ناامیدنباش اما خودش ازهمه ناامیدتر بود؛ تقصیری هم
نداشت، یه بارتو زندگی شکست خورده بودوترس داشت.

چشماشو بست و رفت به گذشته ها،

روزایی که خودش وفرهاد تو اوج جوانی بودن .

فرهاد باعجله رفت پیش هومن و گفت:داداش هومن؟

هومن ازکتایش چشم برداشت وگفت:جانم ؟

فرهاد برگه ای روبه سمت هومن گرفت وگفت:داداش این یعنی چی!؟

هومن برگه رواز دست فرهاد گرفت.

تو برگه یه شماره بود، پایین شماره هم نوشته بود:

دوستت دارم،

میترا.

باخنده روبه فرهادگفت:این رو اون دخترچشم مشکیه بهت داده؟ همون که تازه اومدن توی این
محل؟

فرهاد خودشو انداخت رو تخت وگفت:آره، خوب بگوببینم این شماره به چه دردمن میخوره!؟

هومن باخنده گفت:پسره ی خنگ، بیست سالته امانمیدونی شماره دادن چه منظوری میتونه
داشته باشه!؟

فرهاد بی تفاوت شونه ای بالا انداخت وگفت:من چه میدونم بابا، خوب بگو دیگه چه منظوری
داره!؟

هومن رفت سمت فرهاد یه دونه زد تو سرش وگفت:پسره ی خنگ خوب دختره عاشقت شده
دیگه، شمار داده تاباهم دوست بشین.



فرهاد متعجب از رو تخت بلند شد و گفت: عاشقم شده؟!

-آره، دختر خوشگلی هم هست، دوستیش رو قبول کن شاید تو هم عاشق بشی.

فرهاد باخشم شماره رویاره کرده و گفت: عمرا، من از همه دخترا متنفرم!

هومن چمشکی زد و گفت: نکنه عاشق یکی دیگه هستی!؟

-معلومه که نه!

-آره عاشقی، واسه همین هیچ دختری توجه تو رو جلب نمیکنه.

فرهاد با حرص گفت: بس کن داداش، میگم عاشق کسی نیستم!

هومن با خنده فرهاد و به آغوش کشید و گفت: خنگ خودمی پسر!

با چشمای اشکی پلکهاشوباز کرد، بدون اینکه کسی متوجه بشه اشکاش و پاک کرد و دوباره به دراتاق خیره شد. علی هم آشفته و نگران بود، نگران کسی بود که زندگیشو نجات داد.

دکتر با موفقیت گلوله رو از بدن فرهاد بیرون آورد. همین لحظه، صدای دستگاه بلند شد، پرستار بانگرانی گفت: دکتر، ضربان قلب بیمار کند شده.

دکتر: دستگاه شوک رو حاضر کنید، سریع .

دکتر دستگاه شوک رو روی بدن فرهاد قرار داد.

یک بار امتحان کرد، اما ضربان از قبل هم کندتر شد.

بار دوم، فایده ای نداشت!

بار سوم،

هنوزم هیچ فرقی نکرده بود.

دکتر کم داشت ناامید میشد.

وبار چهارم



هنوزم ضربان قلب کند بود.

فرهاد با خوشحالی لبخند میزنه و توپ به دست میره سمت پریچهر، اونم داره با عروسکش بازی میکنه.

فرهاد با خوشحالی میگه: پریچهر من اومدم، بیابریم بازی، راستی مامان و بابا کجان؟!

پریچهر مهربون به داداشش لبخند میزنه و میگه: فرهاد تونباید بیاینجاد، توباید برگردی.

فرهاد باناراحتی میگه: امانتوچی؟ توهم تنهایی.

پریچهر: نه داداش من اینجا یه عالمه دوست دارم، بابام و مامان هم گفتن به فرهاد بگو برگرده، اینجا جای تونیست.

پریچهر بادست، به سمت دیگه ای اشاره میکنه و میگه: ببینش، اون دختره تو احتیاج داره، اونم تنهاس، برو پیشش.

فرهاد به دختری خیره میشه که داره گریه میکنه .

پریچهر: برو داداش، راستی؛ باید بابای این دختر رو هم ببخشی. برو و با خوشی زندگی کن.

فرهاد بی حرفی میره سمت سارا و میگه: میای بامن بریم؟!

سارا کوچولو با خوشحالی دست فرهاد رو میگیره و میگه: بیابریم.

بار پنجم:

بالاخره ضربان به حالت عادی برمیگرده.

دکتر نفس آسوده ای کشید و روبه بقیه گفت: خسته نباشید.

سارا:



سرم روبه دیوار تکیه داده بودم و منتظر بودم تا اون در لعنتی باز بشه و یه خبر از مردزندگیم بهم بدن.

همین لحظه، در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون.

با دستمال عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

هرسه همزمان رفتیم سمتش، از استرس زبونم بند اومده بود.

هومن بادلهره ای که توی چهره اش بود گفت: آقای دکتر، فرهاد چی شد؟!

دکتر با دست به شونه هومن زد و گفت: داداشت حالش خوبه، خدا خیلی بزرگه.

باهیجان زیاد جیغ زدم، آدمایی که اون اطرف بودن به سمتم برگشتن اما من بی توجه، خودموانداختم تو بغل هومن.

با خوشحالی پام روبه زمین میکوبیدم،

هومن هم با خوشحالی میخندید.

بعد رفتم سمت علی و اون رو هم بغل کردم.

توی چهره علی هم خوشحالی موج میزد.

خدا یا شکر، ممنون که عشقمو بهم برگردوندی، خیلی مدیونتم، قربونت برم خدا جونم.

هومن رو کرد به دکتر و گفت: ممنون، خیلی لطف کردین.

دکتر لبخندی زد و گفت: من کاری نکردم،

اون بالای تنهاکسیه که هوای همه ماروداره.

هومن: این داداش ماکی به هوش میاد؟!

- عمل سنگینیو انجام داده، طول میکشه تابه هوش بیاد.



هومن دوباره ازدکتر تشکرکرد، همون مردکه همراه علی بود، دوباره اومدسمت ما

وگفت:علی، فرهاد چی شد؟!

- سرگرد حال فرهاد خوبه.

اونم ازاین خبرخوشحال شد.

فرهاد:

پشت پلکام حسابی سنگینی میکرد،

به سختی چشممو نیمه بازنگه داشتم.

نور اذیتم کرد، دوباره چشموبستم و

چندثانیه بعد دوباره بازکردم.

نکنه مردم؟!

همین لحظه، درد بدی روتو قفسه سینه ام حس کردم که باعث شد باصدای بلندی بگم: آخ.

از درد چشمامو بهم فشردم که صدای یه دختر جوونوشنیدم، نگاش کردم، بالبخند گشادی

گفت:سلام آقاخوشگله، بالاخره بیدارشدی؟!

ببند نیش رو! من دارم ازدردمیمیرم، اون وقت این احمق داره چرت وپرت میگه!

دوباره اون درد به سراغم اومد.

بادست به سمت قلبم اشاره کردم وگفتم:اینجا خیلی درد داره.

باهمون لبخند که لبشو ازحدمعمول بزرگتر میکرد، گفت:خوب این طبیعیه، عمل کردی، باید

درد داشته باشی.

بااین حرف، همه چیز مثل یه فیلم ازجلو چشمم ردشد.

رفتیم به اون ویلا، فرار آرش و تیرخوردن من.

وای خدا، اون آرش کثافت فرار کرد.

خدای من، سارا.

باترس روبه پرستار گفتم: سارا، سارا اینجاست؟

چمشکی زدوگفت: دوباره سارا؟! حتی وقتی هم بی هوش بودی مدام اسمش ومیاوردی،

ببینم نامزدته؟!!

مثل قبل جدی شدم وگفتم: آره، اینجاست؟!!

-بله، بیچاره خیلی بی تاب میگرد.

باورت نمیشه، وقتی دکتر گفت عملت باموفقیت انجام شده، ازخوشحالی کل بیمارستان رو سرش گذاشته بود.

-میخوام ببینمش.

-باشه، ولی اول باید دکتر تورو ببینه.

-نه، من میخوام سارا روببینم، لطفا.

-باشه، ولی خیلی کم، چون دکتر گفته نباید به خودت فشاربگیری.

این روگفت وازاتاق بیرون رفت.

باخیال آسوده به سقف خیره شدم. خیلی دلم براش تنگ بود، خوشحالم که بالاخره اومدپیش خودم. بااین حال، هنوزم میترسم. اون آرش لعنتی هنوزم خطرناکه.

باید هرچور شده اون روگیربندازم، مطمئنم سرگردرضایی کمکم میکنه؛ همونجورکه کمک کرد اون آشغالو گیربیفتن.

سارا:

طاقتم تموم بود، دوست داشتم فرهادو ببینم اماهنوزبه هوش نیومده بود.



تو افکارم بودم که پرستار جوونی اومد سمتون و روبه من گفت: تبریک میگم، نامزدت به هوش اومد.

با خوشحالی روبه روش و ایسادم، علی وهومن هم خوشحال شدن.

- میتونم ببینمش؟

بالبخندگفت: آره، اونم مشتاق دیدنته، حتی تو خواب هم اسم تو رو میاورد.

با ذوق نگاهش کردم.

هومن با مهربونی گفت: برو، معطلش نکن.

- شما هم بیاین.

- اول تو برو، ما هم میایم.

بهشون لبخندی زدم و با هیجان رفتم سمت اتاق مرد زندگیم.

آروم به درضربه ای زدم و وارد شدم.

بمیرم براش، رنگش حسابی پریده بود، حتما خون زیادی ازش رفته.

بخض کرده سر جام خشکم زد.

دستشویه سمتم دراز کرد و گفت: نمیای نزدیکتر؟!

انقدر دلتنگش بودم که دوست داشتم برم تو آغوشش امانمیشد، تازه عمل کرده بود.

با قدمهای آروم بهش نزدیک شدم و

دستای سردشو گرفتم.

خواست از روی تخت بلندبشه که به سمتش خم شدم و گفتم: چیکار میکنی؟! باید استراحت کنی.



بالبخندمهربونی خیره به چشمام، گفت:نمیدونی چقدر دلتنگ این دوجفت چشم
خاکستری بودم، شب وروزم فقط چشمای تو بود که تو ذهنم تجسم میشد، حتی
لبخندت، نگاهت...!

خیره شد به لبم وگفت:یه بوس بهم بده دیگه لعنتی!
باخجالت خم شدم تو صورتش وخواستم گونه اش رو ببوسم که بی هوا منو بوسید.ازکارش
غافلگیرشدم.

باخنده گفت:گول خوردی!

این بارمن بهش بوسه ای کوتاه زدم.

بادست گونه اش رو نوازش کردم وگفتم:خیلی منوترسوندی فرهاد، مردم وزنده شدم، این چه
کاری بود آخه؟ چرا به ما چیزی نگفتی؟

-به خیرگذشت خانومم. تموم شد، بهش فکر نکن.من اینجام کنارت. دیگه هیچ وقت تنهات
نمیزارم،
هیچوقت.

دوباره اونو بوسیدم وگفتم:منم تنهات نمیزارم عشق من تا آخر عمر پیشتم.

تا آخر عمر، تو ارباب عشق من باقی می مونی!

باخنده گفت:ارباب؟!!

-آره، ارباب عشقم.

گونه ام رو نوازش کردوگفت:اشتباه میکنی، تو ارباب منی.

مالک همه چیزمن تویی، تویی که نفرتمو به عشق تبدیل کردی.

خواستم حرفی بزدم که به درضربه زدن.

از فرهاد فاصله گرفتم.

هومن آروم وارد شد و همونجورکه چشماشو بسته بود، گفت: اجازه هست!؟

از رفتارش خنده ام گرفت.

فرهاد همونجورکه میخندید گفت: بفرما داداش!

هومن بالبخند چشماشو باز کرد. بعد از اون هم علی اومد.

هومن با عشق، فرهاد رو مثل بچه ها بوسید و گفت: احمق دیوونه؛ خیل خری پسر!

-بیخیال داداش.

علی اومد سمت فرهاد و گفت: خیلی خوشحالم که حالتون خوبه، بیشتر از هرچی که فکر کنین.

فرهاد با مهربونی گفت: ممنون داداش، مرسی.

چند روز بعد، فرهاد از بیمارستان مرخص شد.

فرهاد ازم خواست برگردم اتاق قبلیم

اما قبول نکردم؛ چون خاطرهای گذشته روبه یادم میاره.

نمیخواستم از اون وسایل استفاده کنم

بخاطر همین ، اتاق دیگه ای رو برام آماده کردن.

لیلی بالاخره رفت دیدن پدر و مادرش، امیدوارم زود برگرده چون واقعا دوستش دارم.

از نگارم خبری ندارم، فقط میدونم که رفته خارج از کشور.

برای اولین بار سوپ درست کردم.

امیدوارم فرهاد خوشش بیاد.



به دراتاق ضربه زدم و وارد شدم، رو تخت درازکشیده بود و کتاب مطالعه میکرد. بادیدنم
گفت: ببینم خانومم چی درست کرده؟!
سوپ رو گذاشتم روبه روش.
به سوپ نگاهی کرد و گفت: خودت درست کردی؟!
بااسترس گفتم: آره، امیدوارم خوشت بیاد.
بالبخندمهربونی نگام کرد و گفت: توهرچی درست کنی من خوشم میاد.
یه قاشق از سوپ رو خورد، بااسترس ناخونامو میجویدم.
نگاهش روی من ثابت موند،
اخماش رفت توی هم!
-چی شد؟! خوشت نیومد?!
زد پشت دستم و گفت: این کار رونکن دختر، حالم بدشد.
باحرص گفتم: میگم خوشت اومد یانه?!
باخنده گفت: آره عشقم.
-دروغ میگی!
-دروغم چیه؟ بیاخودت امتحان کن.
قاشق روپرازسوپ کرد و گرفت سمتمو گفت: بخورتاخودت بفهمی.
انگاری راست میگفت.
-عالی شده ها.
بامهربونی گفت: مرسی عزیزم.

-نوش جونت.

سوپشو که خورد گفت: حالا خودت بیاییشم تا حالم بهتر بشه.

خودمو تو آغوشش جادادم.

باعشق به موهام بوسه زد و گفت: وجودت بهم آرامش میده سارا، کاش همیشه همینجوری پیشم باشی.

باشیطنت نگاش کردم و گفتم: خب، بیا زودتر ازدواج کنیم.

بهم چشمکی زد و گفت: عجله داری؟

باخم نگاش کردم و گفتم: مگه تو نداری؟

منو انداخت روی تخت.

باخجالت گفتم: دیونه نشو فرهاد، چیکار میکنی؟!

بی توجه به حرفم، صورتش روبهم نزدیک کرد و همونجوری که نگاهش سمت لبم بود، گفت: بگو دیگه، عجله داری مگه نه؟!

بادست هولش دادم عقب و گفتم: نوچ!

-دروغ نگو.

باحرص گفتم: وقتی تو عجله ای نداری پس منم ندارم!

باخنده گونه ام روبوسید.

نشست رو تخت و گفت: منکه ازخدامه،

اما اول باید اون آرش لعنتیو گیر بندازم.

-آخه چطور؟! اونکه معلوم نیست کجامخفی شده، اصلا شاید تا الان ازکشورخارج شده باشه.

حتی صدف هم معلوم نیست کجاست، به نظرم هرجاهستن باهمن.



-آره، ولی هر جور شده گیرشون میندازم.

-فرهاد بس کن، دیگه با فکر کردن به اون احمقا خودتواذیت نکن.

بیازودتر ازواج کنیم.

باخنده نگام کرد و گفت: دیدی میگم عجله داری!

-آره، چون دوست دارم مال تو باشم، هرچی زودتر بهتر.

منو کشیدتوی آغوش و گفت: نظرت چیه همین الان مال من بشی!؟

پسره ی بی حیا! بااخم زدم توی بازوش و گفتم: خیلی بی ادبی فرهاد، دارم جدی باهات حرف میزنم.

گودی گردنمو بوسید و گفت: منم جدی گفتم!

ازش فاصله گرفتم و گفتم: لوس نشو فرهاد، اون آرش احمقو ول کن، اصلا بره به جهنم؛

باورکن دیگه نمیتونه به مانزدیک بشه.

لبخند کم رنگی زد و گفت: شاید حق باتو باشه، اما قبلش باید از این خونه بریم یه جای دیگه؛ چون این خونه منو یاد گذشته میندازه.

من پدرت رواز صمیم قلبم بخشیدم، امانمیخوام تو این خونه بمونم.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: هر جای دنیا بری، منم میام عشقم.

بهم خیره شد و گفت: خیلی دوستت دارم. خانومم، تا ابد همینجوری عاشقت می مونم.

مشغول جمع کردن وسایلام بودم.

داشتیم از این ویلا میرفتیم، من از بچگی توی این ویلا بودم، خاطره های زیادی داشتم و

یه جورایی اینجارو دوست داشتم اما این خونه، فرهاد رو عذاب میده و منم چیزی که عشقم رو آزار بده نمیخوام.

باحرص به لیلی نگاه کردم.

چند روزپیش برگشت اینجا، خودش میگفت به شما عادت کردم اما یه حسی بهم میگه این حرفابهنه ست، دلیل اصلی برگشتنش به اینجا یه چیز دیگه هست!
کنارپنجره وایساده بود و به بیرون نگاه میکرد. آروم پشت سرش وایسادم وخیره شدم به حیاط؛
علی داشت باماشینش ورمیرفت. او! پس لیلی عاشق علیه، ازاول هم میدونستم.
با دست زدم به شونه اش، باترس به سمتم برگشت وبااسترس گفت: سارا خانوم! چیزی لازم دارین؟!

دستمو به کمرم زدم وگفتم: مثلا اومدی کمک من، یه ساعت اینجاچیکار میکنی؟!
باخجالت شالشو درست کردوگفت: بب... ببخشید.

این روگفت وخواست ازکنارم رد بشه که موج دستش روگرفتم.
متعجب نگام کرد.

بالبخندکمرنگی نگاهش کردم وگفتم: راستش روبگولیلی، چرا برگشتی؟ مگه نگفتی بابات بهت گفته دیگه لازم نیست کارکنی، پس چرا باز اومدی اینجا؟!
-قبلاهم بهتون گفتم، به اینجا عادت کردم، به شما هم همینجور. میخوام پیش شما باشم.

چشمامو ریز کردم وگفتم: تو علی رو دوست داری مگه نه؟!!

بااسترس گفت: ن، نه خانوم این چه حرفیه؟ من، من...!

علی:

واسه ی اینکه به سارا فکر نکنم خودمو سرگرم کرده بودم.

یه دستی به ماشینم کشیدم.

کارم که تموم شد، رفتم داخل ویلا.



خواستم برم سمت اتاقم

که از اتاق سارا صدایی شنیدم.

پشت در فالگوش وایسام.

انگاری داشت بالیلی حرف میزد.

لیلی: من، من، من

کسی رو دوست ندارم باورکنین.

سارا: دروغ نگو. تو عاشق علی هستی، از طرز نگاه کردنت میفهمم که دوستش داری؛ خب بهش بگو.

باورم نمیشد؛ یعنی لیلی من رو دوست داره!؟

چطور ممکنه!؟

-آره دوستش دارم، ولی عشقم یه طرفه ست؛ میدونم که اون کس دیگه ای رومیخواه.

من نمیخواستم این دخترمهربون بخاطر من ناراحت باشه، آخه کی عاشق من شد!؟

لیلی یه دختر پاک و مهربونه.

حتما از بی محلیام نسبت به خودش فهمیده که دوستش ندارم.

باعصبانیت رفتم سمت اتاقم.

لعلت به من، آخه چرا عاشق سارا شدم؟ چطور عاشق شدم که نفهمیدم!؟ نمیخوام به

فرهاد خیانت کنم واسه همین تصمیم گرفتم از این به بعد جدا زندگی کنم. نمیخوام بادیدن

هرروز سارا، بیشتر بهش دل ببندم.

اون دختر باچشمای خاکستری و جذابش منو عاشق کرد.

سعی دارم فراموشش کنم بخاطر برادرم، آره باید فراموش کنم.



شاید، شاید لیلی بتونه کمک کنه. شاید عشق و محبتش باعث بشه اون حس یک طرفه رو فراموش کنم. آگه عاشقمه پس، منم میتونم عاشقش بشم!

سارا:

باید به لیلی کمک کنم، حتم دارم اون میتونه علیو خوشبخت کنه، آره میتونه.

بعد از اینکه یه دوش گرفتم خوابیدم روتخت. میخواستم با عشقم برم بیرون.

موبایلم زنگ خورد، هومن بود.

با عشق جواب دادم:

-سلام آقای بی معرفت!

-سلام جوجه، باور کن الان رسیدم ایران، خوبی؟ با ارباب خوش میگذره؟!

باخنده گفتم: آره خیلی. امشب میخوایم برای شام بریم بیرون، توهم میای؟!

-نه خوشگلم، بهتون خوش بگذره.

-هومن؟

-جانم؟

-هنوزم سر حرفت هستی؟!

-چه حرفی؟!

-اینکه دیگه نمیخوای عاشق بشی؟!

-بس کن سارا، دوباره شروع نکن!

-اما آخه توکه نمیتونی واسه همیشه تنها باشی، نگرانتم.

-نگران نباش عزیزم، من حالم خوبه، برو خوش باش، مزاحمت نمیشم.



-باشه مواظب خودت باش داداشی، خداحافظ.

بعدازاینکه یه تیپ خوشگل زدم ازاتاق بیرون اومدم.

فکرکنم فرهادخونه باشه، شاید داره حاضرهمیشه.

رفتم سمت آشپزخونه، اوه اینا روببین؛ چه صمیمی باهم حرف میزنن!

ای لیلی بدجنس، آقاعلی که خوب باهاش رفتارمیکنه، پس چه جوری میگفت بهم محل
نمیزاره!؟

انقدرگرم صحبت بودن که متوجه حضورمن نشدن.

یه اووهومی کردم که

هردوشون به سمتم برگشتن. لیلی بادستپاچگی نگام کرد و گفت: ساراخانوم، چیزی
میخواستین!؟

یه تای ابروم رو بالادادم وگفتم: نه عزیزم، ببینم فرهاد اومد!؟

-آره خانوم.

نگاه کوتاهی به علی انداختم، باخجالت سرشوپایین گرفته بود.

-باشه مرسی.

اینوگفتم واومدم بیرون.

وای این دوتاخیلی بهم میان، امیدوارم بهم برست

رفتم سمت اتاق فرهاد، بدون اینکه در بزنم واردشدم که بادیدنش چشمام چهارتاشد. یا خدااین
که لخته! البته پایین تنشو پوشونده بود.

خواستم ازاتاق بیرون برم که گفت: کجامیری!؟

همونجورکه پشتم بهش بود گفتم: بب، ببخشید، نمیدونستم که...!



-بینمت!

-من رفتم پایین.

-میگم نگام کن دیگه!

باترس به سمتش برگشتم. ای خدا، چقدر این پسری حیاست!

باخنده گفت: چرا اینجوری نگام میکنی!؟

-برویه چیزی بیوش دیگه.

یه تای ابروشو بالاداد و گفت: مثلاً الان خجالت کشیدی!؟

-خب آره!

-دوست دارم تو واسم انتخاب کنی.

باشیطنت بهم نگاه کرد. باحرص نفسمو بیرون دادم و رفتم سمت کمدش.

داشتم به لباسها نگاه میکردم

که حضورشوپشت سرم حس کردم. بااسترس یه لباس وهمینجوری انتخاب کردم و برگشتم سمتش.

باشیطنت نگام میکرد.

آب دهنمو قورت دادم و لباسو گرفتم سمتش

اما هنوز خیره به من بود.

باختم گفتم: بیوش دیگه!

-میدونی، وقتی خجالت میکشی خیلی شیرین میشی؛

دوست دارم بخورمت!



باحرفش چشمامو گرد کردم.

بهم نزدیک شد، آروم گونه ام رونوازش کرد وبی هوا من روبوسید.

داشتم نفس کم میاوردم،

به سختی ازخودم جداش کردم

و گفتم:فرهاد، چرا باکارات غافلگیرم میکنی آخه؟!

منو گرفت توی آغوشش، ازبرخورد تنش باهام، تمام بدنم مورمور شد.

سرموبوسیدوگفت:چه اشکالی داره؟ تونامزدمی و قراره زنم بشی.

ازش فاصله گرفتم وگفتم: آره، اما خب خجالت میکشم دیگه!

-باشه بابا، ازاین به بعد هروقت خواستم بوست کنم از قبل بهت اطلاع میدم.

باخنده ادامه داد:اینجوری خوبه؟!

-خیلی لوسی فرهاد!

ادام رو درآورد:خیلی لوسی فرهاد!

-مسخره ام نکن.

بازم کارش روتکرار کرد.

باعصبانیت پاموکوبیدم به زمین وگفتم:اصلا باهات قهرم!

بغلم کردوگفت:باشه بابا، غلط کردم

-وای فرهاد، برولباستو بیوش دیگه.

-چشم خانومم.

خواستم ازاتاق بیرون برم که گفت:کجامیری؟!



باتعجب گفتم: نکنه میخوای جلوی من لباس بیوشی!؟

-آره، اشکالی داره!؟

یه جیخ کشیدم و گفتم: فرهاد!

باخنده گفت: غلط کردم، دیگه تکرار نمیشه، خودتو حرص نده.

خودمم خنده ام گرفته بود.

از اتاق بیرون اومدم. وای این پسر چقدر بی حیاست!

یک ماه بعد:

توی این یک ماه یه اتفاق خوب افتاد؛

نامزدی علی ولیلی!

بالاخره عشقشونو بهم اعتراف کردن و قراره بعدازما مراسم عروسیشونو بگیرن.

یک هفته دیگه عروس میشم.

دل تو دلم نیست و دوست دارم هرچی زودتر این هفته بگذره و بالاخره مال فرهاد بشم.

بعدازاینکه لباس عروس خوشگلمو پرو کردم، رفتم سمت بهشت زهرا.

میخواستم با بابام دردودل کنم، دلم براش تنگ شده بود.

دسته گلو گذاشتم رو سنگ قبرش و بابغض بهش چشم دوختم.

-باباجونم، امیدوارم دیگه عذاب نکشی. فرهاد تورو بخشید، پس توهم راحت بخواب.

بابایی دلم برات تنگ شده، توهرکاری هم کرده باشی من بازهم دوستت دارم. کاش زود ازپیشم

نمیرفتی بابا، دلم برای مهربونیات تنگ شده.

امیدوارم با آرامش بخوابی.

اشکامو پاک کردم و از اونجا دورشدم.

خواستم سوارماشینم بشم که دیدم یه زن جوون، نشسته کنارصندلی وپاهشو ماساژ میده. جزم کسی اون اطراف نبود،

شاید کمک لازم داشته باشه.

رفتم سمتش وگفتم :خانوم، حالتون خوبه؟!

-نه، پاهام پیچ خورد وافتادم.

-میخواین کمکتون کنم؟!

-ممنون میشم از لطف.

دستشو گرفتم و بلندش کردم.

سوارماشینش کردم وگفتم: آدرس خونتون روبگید تابرسونمت.

-ممنون عزیزم، مزاحم نباشم؟!

-نه، این چه حرفیه؟!

کنار خونه ای که گفت وایسادم وگفتم:بفرمایید.

بالبخندگفت:ممنونم، بیابریم خونه، باید یه جوری لطفتوجبران کنم.

-ممنون عزیزم، کاری نکردم.

-تعارف نکن، راه زیادی اومدی، بیا بریم یه نوشیدنی خنک بخور. توی این گرماییچسبه.

-نه ممنون.

-توروخدا بیادیگه، ازت خوشم اومده، دختر بامعرفتی هستی.

به اجبار همراهش رفتم، یه خونه معمولی بود.

کنار در آشپزخونه وایسامدم.

به حرکاتش نگاه میکردم که یهویه نفرزپشت بایه دستمال جلوی دهنمو گرفت!

باترس تقلامیکردم،

نمیدونم یهو چی شدکه چشمم سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.

باسردرد بدی چشمامو باز کردم.

باحالتی گیج به اطراف چشم دوختم،

همه جا تو تاریکی فرو رفته بود.

یکم به مغزم فشار آوردم، من کجام؟

این جاکجاست!؟

بالاخره همه چیز یادام اومد، رفتنم به بهشت زهرا، کمک کردن به اون زن و رفتنم به اون

خونه...!

وای لعنت بهت سارا، چراانقدرخنگی تودختر؟ چطورتونستی به کسی که نمیشناسی

اعتمادکنی!؟

باترس خواستم بلندبشم که دیدم دستم به پشت صندلی بسته هست.

باتمام توان جیخ زدم وگفتم:کمک، یکی بهم کمک کنه.

کی من و آورده اینجا!؟

باگریه به اطراف نگاه کردم، اصلامعلوم نبودکجام.

اخه کی بامن دشمنی داره که من رودزید؟ اون زن کی بود؟! چی ازجونم من میخواود؟

فرهادکجایی؟ توروخدابه دادم برس.فرهاد، من میتروسم.

دوباره جیخ زدم وگفتم:یکی کمک کنه، کسی نیست!؟



اما اصلا انگار کسی صدامو نمیشنید.

باخستگی سرموپایین گرفته بودم و گریه میکردم، ای خدا کی این بلا روسرم آورده؟! خداجون کمکم کن. فرهاد تو رو خدا به دادم برس.

همین لحظه در باز شد و نور کمی از روبه روبه چشمم خورد.

چشمام بخاطر نور اذیت شد، واسه همین پلکامو بستم.

صدای دونفر روشنیدم، دوتا مرد بودن.

یکیشون که صدای کلفتی داشت، گفت: آقا زیاد سرو صدامیکرد، اما به دستورشما محلش دادم.

اون یکی مرد با صدای ضعیفی گفت: باشه،

راستی چراغ اینجا کجاست؟!

-الان واستون روشن میکنم.

صدای قدماشو شنیدم که رفت یه سمت دیگه و طولی نکشید که فضای محوطه روشن شد.

چشمامو کامل بستم. بخاطر اینکه مدت زیادی توی تاریک بودم چشمام به نور عادت نداشت.

صدای بسته شدن در، باعث شد به سختی چشمامو باز کنم و به مردی نگاه کنم که داشت

میومد سمتم. بادیدنش قلبم اومد تو دهنم!

ای خدا،

این آشغال از کجا پیداش شد؟! لعنت بهت آرش.

وای حالا چیکار کنم؟!

باپوزخندی که روی لبش بود روبه روم و ایساده، دستشو به کمرش زد و گفت: سلام یارقدیمی! ای

بی معرفت، چه زود فراموشم کردی!



متعجب از حرفش باخشم گفتم: دهن کثیفت رو ببند، تو عددی نیستی که بخوام به خاطر
بسپارمت؛ تو یه موجود بی ارزش تو زندگیم بودی، خدالعنتت کنه. حالم از ریخت نحست بهم
میخوره؛

چطور جرات کردی من و بدوزدی هان؟ به چه حقی!؟

باخنده گفت: آروم عروسکم! یکم نفس بکش. مათازه به هم رسیدیدم، میتونیم تاهروقت بخوایم
باهم حرف بزنینم عشقم.

باعصبانیت گفتم: خفه شو، به من نگو عشقم.

من فقط عشق فرهادم فقط مال اونم، فقط اون.

به ستمم خیز برداشت، باعصبانیت چونه ام رو گرفت؛ چشماش یه کاسه خون بود.

از ترس قلبم مثل گنجیشک میزد، ای خدای قسمت میدم من و از این حیوون نجات بده.

چونه ام رو فشار داد و گفت: باید خوابشو ببینی که دیگه بتونی فرهاد جونتو ببینی.

تو دیگه مال منی، از اول هم مال من بودی خوشگله!

باخشم گفتم: به همین خیال باش، هیچ وقت نمیتونی منو به دست بیاری، تویه بیچاره ای، یه
احمق روانی!

آروم ازم جدا شد و گفت: با این حرفا نمیتونی منو اذیت کنی، چون میدونم هیچ کاری از دستت

برنمیاد. هیچ کس نمیدونه تو کجایی و هیچ وقت هم نمیتونن تورو نجات بدن؛ چون به زودی من

و تو از این شهر میریم و بعد هم از کشور خارج میشیم!

باترس نگاه کردم. نه خدا نزار این اتفاق بیفته، نزار این حیوون کثیف به خواسته اش برسه، منو
از فرهاد جدا نکن.

جیغ زدم و گفتم:

- توهیج کاری از دستت برنمیاد، فرهاد خیلی زود من رو نجات میده و تو رو می ندازه تو زندان، همون طور که اون پدر آشغال تو رو گیر انداخت.

باخشم نگام کرد و گفت:

- بابای من ساده بود، یه احمق بود. چند بار بهش تذکر دادم که به اون فرهاد کثافت اعتماد نکن؛ اما به حرفم توجه نکرد. توی این مدت آواره بودم. هر جا می رفتم یکی می خواست راپورتم رو بده.

اما دوستای زیادی داشتم که هنوز می تونستم بهشون اعتماد کنم. توی این مدت مدام تو رو زیر نظر داشتم اما اون فرهاد احمق هر جا می رفتی مثل سایه باهات بود یا یه نفر رو برای حفاظت از تو می فرستاد. خیلی کلافه شده بودم. ترس داشتم بهت نزدیک بشم. تا اینکه امروز یه نقشه کشیدم. بالاخره تنها شدی، رفتی بهشت زهرا پیش بابای کثافتت و منم به همراه یکی از دوستانم تورو گیر انداختم. آره، تو یه مدت کوتاه یه نقشه توپ کشیدیم و بالاخره تورو به دست آوردم.

بغض کرده بهش چشم دوختم اما نمی خواستم جلوی این روانی کم بیارم. باید خودم رو قوی نشون بدم.

باغروور بهش چشم دوختمو یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:

- تو هرچقدر هم زرنگ باشی نمی تونی به پای فرهاد برسی؛ بالاخره لو میری آرش خان. نمی تونی هیچ غلط اضافه ای بکنی!

تو صورتم خم شد و باحالت چندشی گفت:

- نه خوشگله، این بار من زرنگترم! تو مال من میشی عشقم، فرهاد دیگه به آرزوها پیوست. دستش رو به صورتم نزدیک کرد، باخم خودم رو عقب کشیدم.

خنده ای کرد و گفت:

- اینقدر لجبازی نکن! نذار به زور...!



حرفش رو خورد؛ می دونستم چی می خواست بگه. بانفرت نگاه کردم و گفتم:

- حالم ازت بهم می خوره!

به موهاش دستی کشید و گفت:

- مهم منم که تو رو می خوام، توهم مجبوری من رو قبول کنی!

- به هیچ وجه این اتفاق نمی افته.

بهتره منو ول کنی، چون اینجور جرمت سنگین تر میشه.

پوزخندی زد و گفت: منو نترسون جوجه، الان تویی که باید بررسی ازمن، از کسی که دیوونته، از وقتی اون چشمای وحشیت رو دید دیوونه شد. روزاولی که دیدمت به خودم قول دادم که هر جور شده تو روبه دست بیارم. تو باید عروسک من باشی، فقط مال من.

بی هیچ حرفی نگاه کردم که دوباره اون در بزرگ باز شد.

با غرور همیشه اومد سمت ما و بی حرفی به من خیره شد. نه باورم نمیشه، صدف!؟

فکر نمی کردم تا این حد پست باشه.

فرهاد:

دسته گلی رو که برای سارا گرفته بودم از ماشین برداشتم و وارد خونه شدم.

یه خونه ی جمع و جور، عاشقش بودم. برخلاف اون ویلای بزرگ و بی روح، این جا پراز حس آرامش و عشق بود و میدونستم همه اینا بخاطر وجود ساراست.

گلها رو گذاشتم روی میز. انگاری خونه نبود.

چند بار بهش گفته بودم بدون اطلاع من جایی نرو؛ این دخترکی میخواد بزرگ بشه آخه!؟

موبایلمو از کتم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم.

دردسترس نبود، ای خدا من چیکار کنم با این دختر؟



یه بادیگه زنگ زدم، اینبارهم دردسترس نبود.

باعصبانیت نشستم رو مبل وشماره علی رو گرفتم.

بعدازچندبوق جواب داد.

-سلام آقاهراد.

-سلام.علی رسیدی خونه!؟

-آره همین الان، مشکلی پیش اومده!؟

-ببینم سارانیومده پیش لیلی!؟

-نه آقا اینجانیومده، چیزی شده؟

دلشوره ام ازقبل هم بیشترشد.

بالرزشی که توی صدام ایجادشده بودگفتم:چی، چیزی نیست.

-آقاهرادنگرانم کردی، ساراکجاست!؟

-نمیدونم.باید بازم بهش زنگ بزنم.

-هرچی شد بهم خبربدین.

-باشه.

دوباره زنگ زدم، بازهم در دسترس نبود.

اینبار زنگ زدم به هومن.

-سلام آقاهراد، چه عجب بالاخره یاد مافتادی، ساراکجاست!؟

پس هومن هم ازش خبری نداره.

سکوتموکه دیدگفت:فرهاد، چیزی شده!؟

-سارا نیست!

باتعجب گفت:چی؟! سارانیست؟! منظورت چیه؟

-هر، هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده. هومن نگرانم.

-نگفت کجامیره؟!

-نه چیزی نگفت.

-صبرکن، الان میام.

اینو گفت و تماسو قطع کرد.

باکلافگی به موهام دست کشیدم. خدایا خواهش میکنم نزار اون چیزی که فکرشو میکنم

اتفاق بیفته، چون من نابودمیشم.

دوباره بهش زنگ زدم.

سارا:

بانفرت بهشون چشم دوختم، صدف کیفمو دادبه آرش وگفت: فکرکنم تا الان عشقش نگران

شده و بخواد واسش زنگ بزنه.

آرش باپوزخند روی لبش موبایلم رو برداشت.

همین لحظه زنگ خورد، بااسترس به موبایلم چشم دوختم.

آرش باخنده گفت: عشقت نگران شده!

بغض کرده سرمو پایین گرفتم، فرهادتحمّل این خبررو نداره. خداخودت بهمون کمک کن.

آرش موبایلو گرفت سمتم وگفت: جواب بدم یا نه؟ بهش بگم عشقت پیش منه؟!

باخم نگاه کردم.

-آره جواب میدم الان بهش میگم که توپیش منی.

اینو گفت و تماس رو وصل کرد.

بابغض چشمامو بستم.

فرهاد:

بالاخره بوق خورد،

خوشحال شدم.

خیلی زود تماسو وصل کرد.

بااسترسی که توی صدام بودگفتم: عزیزم کجایی؟! امگه نگفتم بدون اطلاع من...!

صدای خنده یه مردتوی گوشم پیچید.

قلبم از استرس زیاد حسابی تندمیزد.

نه امکان نداره، شاید، شایدخیالاتی شدم.

اینبار باصدای بلندتری خندیدوگفت: نگران عشقت شدی؟! نگران نباش جاش امنه.

و دوباره خندید.

سعی کردم لحن کلامم لرزشی نداشته باشه امانشد.

ترس داشتم، ازاین روز وازاین اتفاق ترس داشتم، پس بالاخره کارخودش روکرد.

-حرومزاده، میکشمت آرش، بخدا زنده ات نمیزارم.

دوباره خندیدوگفت: خب، اگه دستت بهم رسیدحتما این کار روبکن!

باخشم دادزدم: خدالعنتت کنه. سارا کجاست؟ اونوکجا بردی؟ چی ازجونش میخوای؟!

-آروم باش به خودت فشار نیار، گفتم که، پیش من جاش امنه. توهم اگه دوستش داری

فراموشش کن؛ چون دیگه هرگزاون رونمیبینی. سارا ازاول هم مال من بود، بهت گفته بودم



اونوبه دست میارم.تونباید به این دختر دل میبستی.یادت هست گفتم اگه به بابام خیانت کنی نه به تورحم میکنم نه به سارا؟

هنور سرحرفم هستم، اگه این دختر بامن راه نیاد زندگیشوتباه میکنم.

فریادزدم:خفه شوخفه شو، دستت به سارابخوره روزگارتو سیاه میکنم.

باخنده گفت:دیگه کارت تمومه فرهادخان، اینبار واقعا کشتمت.

بدبازی ای رو شروع کردی، آخرش به نفع من تموم شد.

باعصبانیت گفتم:دهنتو ببندلعنتی، بااون کاری نداشته باش.

چون منو بگیر اما با اون کاری نداشته باش.

-دیگه فایده ای نداره. این دخترالان توچنگ منه، توهم تااخر عمر بشین حسرت داشتنش بخور.خداحافظ.

خواستم حرفی بزنم که تماسو قطع کرد.

با ناباوری به موبایلم خیره شدم.نه، نه این درست نیست، این حق من نیست.خدایا آخه

چرا؟ چرانباید یه روزخوش داشته باشم؟

باعصبانیت موبایلمو زدم به دیوار.افتادم رو زمین و بادرموندگی خیره شدم به روبه روم، نه امکان نداره.سارای من نباید گیراون نامرد می افتاد.حالاچیکارکنم؟ ازکجاپیداش کنم؟ لعنت به من، چراتنهاش گذاشتم!؟

با تمام توان فریاد زدم وگفتم:خدا چیکارکنم؟خودت بگو اون دختربیچاره روچطورنجات بدم، چطورعشقمو برگردونم؟

دوباره این نفس لعنتی گرفت.بادستای لرزونم اسپریو زدم. اگه ساراچیزیش بشه منم خودمومیکشم؛ به خداین کار رو میکنم. لعنت به من، من یه آدم ضیعفم، نتونستم از عشقم مراقبت کنم، نتونستم مثل یه کوه پشتش باشم.



انقدر ناامید و درمونده بودم که مثل یه بچه زدم زیرگریه.

سارا:

باخوشحالی تماس رو قطع کرد. خط رو از موبایلم بیرون آورد و خرد کرد.

باعصبانیت، همونجوری که سعی میکردم از این صندلی رها بشم گفتم: ازت متنفرم عوضی آشغال، چطور تونستی؟ آخه چرا این کار رومیکنی؟! حالم ازت بهم میخوره کثافت، تویه روانی هستی، یه جانی.

پوزخندی زد و گفت: خودتواذیت نکن، دیگه همه چیز تموم شد. تو مال من شدی خوشگله. بیچاره عشقت نگرانته اما خوب چه میشه کرد، دیگه نمیتونی بینیش عشق من.

باخشم فریاد زدم: عوضی، من هیچ وقت مال تو نمیشم. دست از سرم بردار.

به سمتم حمله ور شد و بادستش شونه هامو گرفت و گفت: خفه شو سارا، وگرنه کاری میکنم که اون صدات قطع بشه!

بانفرت خیره شدم به چشمای سبزش و گفتم: خدالعنتت کنه. دوست دارم سربه تنت نباشه، نمیزارم زندگیمو نابودکنی.

باخشم بیشتری بازو هامو فشار داد و گفت: میتونم. من هرکاری از دستم برمیاد. توهم بهتره تسلیم من بشی وگرنه برات گرون تموم میشه!

پوزخندی زدم و گفتم: به همین خیال باش.

ازم فاصله گرفت و همونجور که بهم خیره بود گفت: هنوزم مغروری، مثل سابق. اما من این غرورت روله میکنم.

باجدیت نگاه کردم و گفتم: تنها کسی که موفق شد کاری کنه که از غرور کم بشه فرهاد بود، کسی که یهو وسط زندگیم سبزشد و من واسیرکرد، اما من عاشقش شدم، عاشق اون مرد به ظاهر مغرور اما مهربون.



وتو، تو یه آشغال بیشرنیستی. تو از عشق چیزی سردر نمیاری، هوسو با اسم مقدس عشق اشتباه گرفتی.

خشموبه وضوح توی چشماش میدیدم، به موهاش چنگ زد و روبه صدف که تا الان ساکت بود گفت: من میرم بیرون، زود برمیگردم. تا وقتی من میام پیشش باش.

صدف آروم باشه ای گفت.

آرش پوزخندی تحویلیم دادورفت.

بانفرت به رفتنش چشم دوختم. خداجون چطور از دست این عوضیانجات پیداکنم؟

صدف باغرور جلوی من قدم میزد، عصبانیم کرده بود.

باسردی نگاهش کردم و گفتم: چرا با آرش هم دست شدی؟ چون فرهاد عاشقم شد یا اینکه پدرت دستگر شد؟ هان؟ چرا؟! بهم توضیح بده.

میدونستم دختر مغروی هستی اما هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد پست باشی.

روبه روم و ایسادو گفتم: عشق اون لعنتی من رو پست کرد. از روزی که چشمای مشکیشو دیدم و بهم محل نداد، یه آدم عوضی و مغرور شدم!

متعجب بهش چشم دوختم و منتظر شدم تا باقی حرفشو بزنه.

دستای مشت شده اش، من رو بیشتر از قبل متعجب کرد.

ادامه داد:

اون شب تولدم بود، بابا دوستاش رو هم دعوت کرده بود.

هیچ کدومو نمیشناختم. اصلا نمیدونستم کار بابام چی هست اما آرش خبر داشت ولی به من حرفی نمیزد. تنها چیزی که میدونستم این بود که بابام یه آدم قویه و هرکاری از دستش برمیاد. برام

مهم نبود که کار بابام چیه، تنها چیزی که برام مهم بود پول و عشق و حال جوونی بود.

حرفاش منو یاد خودم انداخت، چقدر به هم شباهت داشتیم.

ادامه داد:

مشغول رقص و پای کوبی بودم که بابام دستمو گرفت و گفت: میخوام با دونفر آشنات کنم.

به اجبار همراهش رفتم.

کنار میزی که دوپسرجوون نشسته بودن و ایسادییم.

هردوشون بلندشدن.

یکیشون بور بود باچشمای عسلی جذاب که هر دختری آرزو داشت اون رو داشته باشه، اما اون

یکی برام جذابیت بیشتری داشت. قد بلندتری نسبت به اون یکی داشت و چهارشونه ترهم

بود. چشماش جذاب ترین چیزی بود که دیده بودم.

بابام اونارو بهم معرفی کرد.

فرهاد همون پسر چشم عسلی بود و هومن کسی که بود که منو جذب خودش کرد.

به اجبار با فرهاد دست دادم اما اون بالبخند نگام نکرد و گفت خوشبختم.

دستموبه سمت هومن دراز کردم، به اجبار دستمو گرفت، گرمی دستش قلبموبی تاب کرد. آره،

تویه نگاه عاشق اون لعنتی شدم اما انگار اون به اجبار اونجا بود.

تمام حواسم سمت اون بود که فرهاد بهم پیشنهاد رقص داد، بابام هم انگاری همین انتظار

روداشت.

به اجبار همراهیش کردم اما تمام حواسم سمت هومن بود که باخشم به من و فرهاد چشم دوخته

بود.

از اون شب فرهاد بامن دوست شد. بابام همینومیخواست و منم به اجبار قبول کردم، دلیل این

همه اصرارش رو هم نمیدونستم.

میخواستم به وسیله فرهاد به هومن نزدیک بشم، هر جا فرهاد میرفت منم همراهش بودم،

میخواستم اینجوری به هومن نزدیک بشم.

فرهاد بهم گفت هومن همسر و دخترش رواز دست داده.
ناراحت شدم؛ چون میدونستم ازدست دادن عشق چقدر سخته.
میخواستم کمکش کنم تا فراموش کنه و به زندگی برگرده
اما وقتی متوجه شدم که هومن از من و خانواده ام متنفره، منم پرازخشم شدم.
نمیدونستم دلیل این نفرتش چیه و چرا میخواد فرهاد رواز من دور کنه، منم
نمیخواستم کم بیارم، واسه همین به فرهاد نزدیک شدم. بابامم به فرهاد گفت اگه بامن ازدواج
نکه هومن میکشه.
آره، عشقم به نفرت تبدیل شده بود، میخواستم هر جور شده به هومن ضربه بزنم.
این جای حرفش رو بغض کرد و گفت: اما نمیدونستم هنوزم اون لعنتی رو دوست دارم.
آره من از کار بابام خیر نداشتم الان هم به اجبار با آرشم.
میخوام با این کار، انتقاممو از اون فرهاد و هومن بگیرم.
از فرهاد بخاطر اینکه بابامو لوداد.
از هومن بخاطر اینکه قلبمو شکست، بخاطر کارنکرده منو مجرم کرد.
بابهت نگاهش کردم، پوزخندی زد و گفت: چیه؟ باور نکردی؟!
- باور کردم، اما این راهش نبود صدف. تو اگه عاشق بودی باید بهش میگفتی نه اینکه لجبازی
میکردی. هومن فقط بخاطر حفاظت فرهاد از پدرت این کار رومیکرده.
- برام مهم نیست، من فقط میخوام انتقام بگیرم موبس.
تو هم چیزی ازدست نمیدی، آرش عاشقته، باهاش برو.
- چی میگویی؟! عشق من فرهاد، اون دلیل زندگیمه. کار آرش درست نیست،
عاقبتش مثل پدرت زندانه.



تو هنوز وقت داری، لطفا زندگی خودت ومن وبقیه رو خراب نکن. الان میفهمم توهم قلب
پاکی داری،
پس اینجوری خودتو نابود نکن.
تک خنده ای کردوگفت: با حرفات منو خام نکن دختر،
میدونم اینجوری میخوای خودت نجات پیدا کنی، وگرنه من برات مهم نیستم، چون تو خوب
میدونی هومن دلش به حال دختری مثل من نمیسوزه و هیچ وقت هم عاشقم نمیشه.
-باورکن بخاطر خودت دارم میگم
صدف؛ منم یه روزی مثل تو بودم، هیچ چیز جز پول برام مهم نبود
اما عشق، منو متحول کرد. باعث شد بفهمم چقدر زندگی قبلیم بی ارزش بوده.
تو بجای اینکه عشق تو رواز این چیزای مادی دورکنه، بیشتر باعث شدتوی لجن غرق بشی و
این ها بخاطر لجبازی خودت بود.
باعصبانیت گفت: عشق یک طرفه باعث میشه هرکاری بکنی.
اون لعنتی منو با پدرم مقایسه کرد و هیچ فکری نکرد که من از چیزی خبر ندارم.
آره، من یه دختری بندوبار و آزاد بودم. اما هیچ کس، هیچ کس از دورنم خبر نداشت.
نفهمیداین دختری که توی هرمهمونی، هر دقیقه توی بغل یکی دیگه میره و میرقصه و حتی
مشروب میخوره یه دل شکسته داره؛
یه دختر عاشق که بی گناه مجرم شده، از طرف کسی که توی یه لحظه عاشقش شد.
آخه تقصیر من چیه هان؟! اینکه توی خانواده ای بزرگ شدم که مادرش توی اوج نوجوونی بایه
مردیگه فرار کرد؟! اینکه بابام خلافا کار بود؟! اینکه برادرم یه آدم هوس باز و دختر باز بود؟!
چه توقع دیگه ای از من داشتین؟ اینکه بین این آدم، یه دختر با ایمان بالا بیام؟!!

کسی جای من نبود که ببینه هرشب برادرش مست بیادخونه، ازترسش دراتاقشو قفل کنه
چه دردی داره؛

برادری که باید پشتت باشه وتورو از آدمای هوس باز دورنگه داره، اما من این شانس رونداشتم.

تو جای من نبودی که ببینی برادرت

وادارت کنه بادوستای وشغالش بگی وبخندی وحتى مشروب بخوری چقدر زجرآور.

تومیگی مثل من بودی اما نبودی!

آره پدرامون خلافاکاربودن اما تو خوش شانس بودی، پدرت دوستت داشت؛

تورو ازاین آدما مخفی کرد.اما

پدرمن دوستم نداشت، وادارم میکرد باهمه بگم وبخندم، بااون آدمای هوس باز که

هرپیشنهادبی شرمانه ای بهم میدادن.

حتی مجبورم کرد بافرهاد نامزدکنم امافرهاد مثل اونا نبود.

شاید به چشم اونم یه دختر آشغال بودم، اما نفهمیدبخاطر ترس بابام این کارا

رومیکردم.تنفرهومن نسبت به خودم، باعث شد هرکاری بابام بخوادانجام بدم.باعث شد مثل

بابام و آرش پست بشم.حتی خوشحال شدم که بابام با مرگ هومن فرهاد رو تهدیدکرد.

آره، من یه آدم عقده ای هستم!

باورم نمیشد این دختر انقدر تو زندگیش سختی کشیده باشه.

لعنت به این پدر وپسر، چطور دلشون اومدزندگی این دختر رو خراب کنن.

انگاری راست میگه، من خوش شانس بودم که بابام دوستم داشته، آره، بابام یه پدر واقعی بود.

-من، من نمیدونستم همچین زندگی داشتی.اماتو هنوزهم وقت داری صدف؛



خودتو از این آدما دورنگه دار. تو مجرم نبودی اما باین کاری که کردی و هم دست آرش شدی، همه تو رو مجرم میدونن. پس بیاتادیر نشده...!

حرفمو قطع کردو گفت: بس کن، دیگه هیچ چیز برام مهم نیست، هیچ چیز.

بابام که داره اعدام میشه،

داداشم هم که فراریه،

خودهم که یه دختر خراب شناخته شدم، پس دیگه باید واسه چی تلاش کنم؟! واسه زندگی؟ آخه اسم این رومیشه گذاشت زندگی؟ الان تنها چیزی با ارزش برام انتقامه.

باعصبانیت گفتم: آخه انتقام از چی؟!!

هومن چه گناهی داره هان؟! چون دوستت نداشته باید ازش انتقام بگیری؟!!

باخشم گفتم: نه، واسه اینکه بدون دونستن چیزی منومجرم و همدست پدرم دونست میخوام انتقام بگیرم.

مثل دیوونه ها قدم میزد. وای این دختر بد جور ضربه دیده، شاید منم جای اون بودم همچین کاری میکردم.

برای یه دختر سخته این همه اجبار رو تحمل کردن، سخته اینکه پدر و برادرت، مثل یه برده مجبورت کنن هرکاری رو انجام بدی.

جنس یه دختر خیلی لطیفه،

یه دختر میتونه خیلی زود دل ببنده.

دختر خیلی حساسن، طوری که با کوچکترین چیزی میشکنن و پودر میشن، جوری که باعث میشه جنس نرم و لیطفشون، خشن و بی روح بشه.

آره دختر همینه، پر از حسهای قشنگه.

اما گه احساسشو نادیده بگیرن، میتونه از یه مرد هم مغرورتر و بی احساس تر بشه!



فرهاد:

بی هدف به روبه روم خیره بودم. ماجرا رو به سرگردزایی گفتیم. بهمون گفت تحقیقات و کارای لازم روانجام میدیم.

اما چرا ناامیدم؟ چرا حس بدی دارم؟ نکنه سارا روادست بدم؟ میتروسم، میتروسم دیگه نتونم اون چشمای جذابش روببینم. نه، نباید همچین فکری کنم، نباید ضعیف باشم.

هومن کنارم نشست. دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: فرهاد جان ناامیدنشو. خدا بزرگه، اون آشغال نمیتونه به خواسته اش برسه.

از روی مبل بلندشدم.

مثل دیوونه ها توی اتاق قدم میزدم. عصبانی بودم، نمیتونستم تحمل کنم که سارا الان پیش اون عوضی باشه، ترس داشتم که سارا روادیت کنه.

انقدر فکرای بیهوده به مغزم هجوم آورد که باخشم تمام وسایلی روی میز روپرت کردم روی زمین. مثل روانی ها فریاد میزدم، حرکاتم دست خودم نبود.

هومن اومد سمتم و من رو گرفت.

باخشم پیش زد و گفتم: ولم کن هومن. این اتفاق فقط تقصیر منه.

آره، دارم تاوان پس میدم. تاوان روزی که نکوهشو با حرفم کشتم، روزی که وارد اون ویلاشدم، روزی که به کیومرث نزدیک شدم.

دوباره فریاد کشیدم و گفتم: کاش میمردم، کاش این نفس لعنتی قطع میشد، خسته ام از این زندگی.

چرا؟ آخه چرا؟

زانو زدم روی زمین، بغض داشت خفه ام میکرد.



هومن روبه روم نشست و گفت: بس کن، این حرفا اشتباهه، توتاوان چیزی رو پس
نمیدی. با این افکار خودت و آزار نده، قوی باش پسر.

با صدای بغض داری گفتم: نمیتونم، همیشه هومن. من، من خیلی ضعیفم اما تقصیری ندارم، این
زندگی من وضعیف کرده.

تازه داشتم همه چیو فراموش میکردم، میخواستم در کنار عشقم زندگی موبسازم امانشد،
سرنوشت من از اول هم رنگ سیاهی داشت، هیچ وقت هم این سیاهی از بین نمیره تا زمانی که
من رواز پا در بیاره.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: سرنوشت من جزغم و نارحتی چیزی دیگه ای برام نداره، هیچی نداره.
چشمام رو بستم، ناخودآگاه اشک گونه ام رو خیس کرد. خجالت میکشیدم جلوی هومن گریه
کنم، هرچی بود یه مرد بودم.

بی هوا منو کشیدتوی آغوش.

توی آغوشش خودمو خالی کردم.

سارا:

از ضعف زیاد چشمام سیاهی میرفت. صدف بی حرفی به زمین خیره بود. نمیدونستم چه بلایی
قراره سرم بیاد، تنها امیدم صدف بود، شاید دلش به رحم بیادو برام کاری کنه.

خواستم حرفی بزنم که اون عوضی دوباره پیداش شد.

صدف از رو زمین بلند شد و روبه آرش گفت: من میرم استراحت کنم، خسته شدم. درضمن، من
نگهبان نیستم، یادت باشه.

آرش دستشوتو هوا تکون داد و گفت: خفه شو نکبت، برو گمشو بیرون.

باورنمیشد به خواهر خودش اینجوری توهین کنه.

صدف باخشم به آرش نگاه کرد و رفت بیرون.

وای نه، من نمیخوام بااین آدم تنها باشم.

بسته ساندویچ رو ازتوی نایلون بیرون آورد و گرفت سمتم.

باخشم بهش خیره شدم.

باخنده چندشی گفت: آخ یادم نبودکه دستات بسته است.

یه صندلی دیگه آورد و روبه روم نشست.

خیلی بهم نزدیک بودومن ازاین نزدیکی حالم بدشد.

ساندویچ روگرفت سمتم وگفت: بخورعزیزم، بخورتاجون بگیری.

- عمرا ازدست توچیزی بخورم. بمیرم بهترزاینه که ازدستای کثیف توغذابخورم.

به صندلی تکیه دادوگفت: واقعا!؟!

- آره، چون حالم ازت بهم میخوره، تویه آدم مریضی.

باصدای بلندی خندیدوگفت: آره خوشگله من مریضم، دیوونه ام، اصلاهرچی توبگی هستم!

متعجب نگاه کردم، آره، واقعا دیوونه است!

- توهم قراره باهمین آدم دیوونه زندگی کنی، قراره مال این آدم مریض بشی.

دیگه طاقتم تموم بود، باتمام توانم فریادزدم وگفتم: خفه شو آرش دهننتو ببند. اصلامیدونی چیه؟

بهتره همین الان منوبکشی، چون مرگ برام بهتراز زندگی با توئه. من فقط یه عشق توی زندگیم

دارم اونم فرهاد، فرهادمقامی. کسی که خیلی زود تورو نابودمیکنه.

باخشم از روی صندلی بلندشد وبه سمتم خیزبرداشت.

خم شد تو صورتم، ازترس چسبیدم به صندلی.

بادستش گردنم روگرفت وباخشم زیادی که توی صداس بودگفت: خفه شو، خفه شو.

دهنت روگل بگیر وگرنه...!



مثل خودش باخشم گفتم: وگرنه چی؟ من رومی‌کشی؟ منکه از خدومه. چون اینجوری دستت بهم نمیرسه.

صورت‌م روبه خودش نزدیک کرد اما من سعی میکردم ازش فاصله بگیرم.

همونجوری که بهم خیره بود گفت: نه خوشگله، توهیچ وقت از دست من راحت نمیشی. هرکاری بخوام انجام میدم، هرچیزی که فکرش رو بکنی.

بانفرت زل زدم توی چشمات.

ازم فاصله گرفت و گفت: خیلی زود از اینجام میریم. شاید همین امشب، شاید هم فردا. مشخص نیست اما به هر حال میریم.

توهم از این فاصله با عشقت خدا حافظی کن.

باترس نگاهش کردم. نه خدا، باید کاری کنم، نمیتونم بزمام راحت منو از فرهادم جداکنه، نمیزارم.

دوباره بسته ساندویچ رو گرفت سمتم و گفت:

- یالا بخور.

باجدیت نگاهش کردم و گفتم:

- من یه بار حرفم رو تکرار می‌کنم.

باخشم ساندویچ رو گذاشت تو نایلون و پرت کرد توی بغلم.

باختم غلیظی بهش چشم دوختم.

خواست حرفی بزنه که در باز شد و یه مرد درشت هیکل وارد شد و رو به آرش گفت:

- آقا آرش، بیرون منتظرتون هستن.

آرش نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت.

بخض کرده سرم رو پایین انداختم. فرهاد کجایی؟ من می‌ترسم فرهاد، بهت نیاز دارم.



می دونم الان نگرانی و به خاطر من داری عذاب می کشی. دلم برات تنگ شده عشقم، امیدوارم از این جا نجات پیدا کنم. من بدون تو می میرم فرهاد، به خدا می میرم.

آروم آروم گریه می کردم که دوباره اون در لعنتی باز شد.

صدف بود. خوشحال شدم که اون نکبت دوباره پیداش نشد.

روبه روم وایساد و گفت:

- تو باید یه چیزی بخوری وگرنه ضعف می کنی.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- به جهنم. من بدون فرهاد هیچی نمی خوام؛ هیچی از گلوم پایین نمیره!

لبخند تلخی زد و گفت:

- لابد هر روز پیش هم بودین و کنار هم غذا می خوردین.

با گریه گفتم:

- آره، الان هم دارم از دوریش می میرم. صدف خودت هم عاشقی، می دونی دوری از عشقت چه دردی داره.

- آره عاشقم. اما عشقم یه طرفه هست. دوری و نزدیکی از اون برام فرقی نداره چون بهم حسی نداره.

ساندویچ رو برداشت و گرفت سمت دهنم و گفت: بیابخور وگرنه آرش به من ناسزامیگه.

- گفتم که، نمیخوام.

باعصبانیت رفت پشت سرم و دستم رو باز کرد. نفس آسوده ای کشیدم، مچ دستم قرمز شده بود و درد میکرد.

یکم ماساژش دادم.

ساندویچو دادبهم وگفت: بخور دیگه. بهتره لجبازی نکنی.

به اجباریه گاز بهش زدم اما بدون فرهاد که چیزی ازگلووم پایین نمیره.

بالتماس بهش چشم دوختم.

باید شانسمو امتحان کنم.

بغضم رو فرودادم وگفتم: صدف تو

میتونی، میتونی کمکم کنی.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

دستاش رو تو هم حلقه کردوگفت: چه کمکی!؟

بااسترس گفتم: خب، خب کمکم کن تاازاینجا فرارکنم.

متعجب نگام کردوگفت: چی؟! کمکت کنم که فرارکنی!؟

اونوقت چی به من میرسه؟

آهان بزارخودم بگم، تومیری پیش عشقت بعدبه پلیس خبرمیدین ومن و آرش گیرمیگفتم،

شماهم بخوبی کنارهم زندگی میکنین.

نه دخترجون، کورخوندی. من انقدرهم ساده نیستم که توبخوای گولم بزنی.

-نه من نمیخواوم همچین کاری روباتوبکنم. فقط میخواوم کمکت کنم تابیشترازاین جرمت سنگین

نش. توآگه به من کمک کنی تا فرارکنم منم به توکمک میکنم. بهشون میگویم که تو تقصیری

نداشتی. شاید، شاید اینجوری هومن هم نظرش نسبت به توعوض بشه.

پوزخندی زدوگفت: نه خوشگل خانوم، میدونم همه این حرفات بخاطر نجات خودته. تو خوب

میدونی هومن عاشق من همیشه.



-بس کن صدف، حداقل بخاطر خودت این کار رو بکن. توهنوز جوونی حیفی. خواهش میکنم
به حرفام فکر کن. اگه پلیس آرش رو دستگیر کنه، توهم میفتی زندان به جرم آدم ربایی.
اما اگه به من کمک کنی و آرش رو لو بدی جرمت کمتر میشه. لطفا صدف.
باعصبانیت گفت: بس کن. خفه شو، حرف نزن.
این رو گفت و دوباره دستم رو بست.
بازهم آرش سروکله اش پیدا شد. این بار شاد و شنگول بود، ترس منم بیشتر شد.
با خوشحالی روبه من گفت: خب خوشگله، باید خودتو آماده کنی، چون فردا از اینجامیریم.
باترس نگاهش کردم، وای نه خدایا.
با خنده گفت: خوشحال نشدی؟!
خب مهم نیست،
مهم منم که خوشحالم چون بالاخره مال من میشی.
با غرور نگاهش کردم و گفتم:
-نه، این اتفاق نمی افته.
-می افته عزیزم، فردا میریم.
با التماس نگاهم رو به صدف دادم،
اونم از حرف آرش تعجب کرده بود.
روبه آرش گفت: من میرم بخوابم، خسته ام.
با خوشحالی گفت:
-باشه، باهم میریم. من فقط اومدم به خوشگلم این خبر رو بدم.



دوباره نگاهم رودادم به صدف. نگاهم پراز التماس بود اما اون، نگاه کوتاهی بهم انداخت و همراه آرش رفت.

باصدای بلند زدم زیرگریه.

نه این سرنوشت حق من نیست. من، من نمیخوام ازفرهادجدابشم. نمیخوام این لعنتی به خواسته اش برسه. خداجونم کمکم کن لطفا.

باصدای نحسش چشمامو بازکردم. باخوشحالی روبه روم وایساده بود.

باخشم ازش چشم برداشتم.

اومدستم. چونه ام روگرفت و روی صورت خودش ثابت نگه داشت.

-ببین عشقم، تودیکه قراره تاهمیشه بامن بمونی پس باهام راه بیا. من همین قدرکه مهربونم، همین قدرهم عوضی هستم.

پوزخندی زدم وگفتم: تو بویی از آدمیت نبردی.

باخشم، چونه ام رو ول کرد و گفت:

-آماده باش خوشگله. خیلی زود میام دنبالت.

این روگفت ورفت. انقدر ضعیف وخسته بودم که اشکام هم قدرت باریدن نداشت.

بغض کرده، خیره به روبه روم بودم

که صدف واردشد. نورامیدی توی دلم زنده شد.

بی حرفی نگاه میکرد، منم منتظر بودم تا حرفش رو بزنه.

بهم نزدیک شد و آروم گفت: دشب تا خود صبح به حرفات فکر کردم. به زندگیم، به عشق هومن، میخوام کمکت کنم سارا. فقط یه خواهش ازت دارم.

باخوشحالی نگاهش کردم وگفتم: چی میخوای؟

-نزاریفتم زندان، بهشون بگوکه من گناهی نداشتم.

هیجان زده گفتم: قول میدم، بخداقول میدم.

-آدرس جدیتون رو بهم بگو.

باخوشحالی آدرس رو دادم.

-صدف مراقب باش.

پوزخندی زدوگفت: نگران نباش دختر .

این روگفت ورفت.

توی دلم خدا رو صدا زدم.

وای این دختر چه قلب مهربونی داره، باورم نمیشه، یعنی نجات پیدامی کنم؟!

یعنی میشه!؟

فقط امیدارم، آرش قضیه رو نفهمه و صدف بیچاره تو دردسر نیفته.

هومن:

با آشفتگی به موهام چنگ زدم. دیدن حال فرهاد، من رو داغون می کرد.

این دو روز به اندازه چند سال پیر شد.

هیچ کاری از دستم برنمیاد، پلیس هم

هنوز هیچ ردی ازشون پیدا نکرده.

کاش حداقل کاری از دست من برمی اومد؛ امانمیاد. آخه من چی کار می تونم بکنم؟

علی و لیلی هم پیش من و فرهاد موندن، اونا هم نگران فرهاد بودن.

آرش آشغال، دوست دارم خودم سر به نیستش کنم.

توی افکارم بودم که صدای لیلی و علی، من روبه خودم آورد.

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- چی شده؟

لیلی: آقا فرهاد چیزی نمی خوره. اگه این جور پیش بره حتما حالشون بد میشه.

علی: منم هرکاری کردم به چیزی لب نزد.

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم. سینی صبحونه رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش.

در رو باز کردم اما نبود.

بوی سیگار از سمت دیگه‌ای به مشامم خورد،

اتاق سارا.

حتما اون جاست. پسره‌ی احمق، باز داره سیگار می‌کشه.

رفتم سمت اتاق سارا، بدون در زدن وارد شدم.

روی صندلی نشسته بود، پشتش به من بود.

درست روبه روی عکس سارا نشسته بود و سیگارش رو دود می‌کرد.

بدون این‌که نگاه کنه گفت:

- بس کن علی، میگم چیزی نمی خورم. برو بیرون.

باعصبانیت گفتم:

- تو غلط می‌کنی!

این رو که گفتم به سمتم برگشت. به موهاش دستی کشید و گفت:

- برو بیرون هومن؛ تنهام بذار.

بدون توجه به حرفش، سینی رو گذاشتم روی میز.

بعد رفتم سمتش و سیگار رو از دستش گرفتم و له کردم توی جاسیگاری.

باخشم روبه روم وایساد و گفت:

- بس کن هومن! من که بچه نیستم. برو بیرون. بذار به درد خودم بمیرم.

بادست هولش دادم عقب و گفتم:

- این کارا یعنی چی؟! می خوام بگی نگرانی؟ خب آره می دونم، بیشتر از همه درکت می کنم. اما

با این که بشینی این جا و زانوی غم بغل بگیری که چیزی درست نمیشه.

با کلافگی نگام کرد و گفت:

- پس میگی چیکار کنم؟ هان؟ کجا برم؟ مگه من می دونم اون آرش کثافت کجاست؟ مگه

می دونم عشقم رو کجا مخفی کرده؟

نه هومن تو درکم نمی کنی، نمی فهمی چه قدر سخته، به خدا سخته. دارم دیوونه میشم.

قطره های جمع شده توی چشمش، باز دلم رو به درد آورد.

دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- معذرت می خوام.

ازم روبرگردوند. لرزش شونه هاش من رو آزار می داد.

قبل از این که حرفی بزنم، گفت: برو هومن. تنهام بذار، لطفا.

به اجبار رفتم بیرون. انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم هرچی دم دستمه رو نابود کنم. خدا

این رسمش نیست، یه نگاهی هم به ما بنداز. پس کی رنگ آرامش رو می بینیم!؟

دوباره رفتم سمت پذیرایی.

علی و لیلی هم بی حرفی نشستند.



نشستم رو میل و به روبه روم خیره شدم.

سکوتمون رو صدای زنگ آیفون شکست. مثل دیونه‌ها هرسه‌تامون به آیفون هجوم بردیم.

باخشم، به تصویر صدف رو صفحه آیفون چشم دوختم.

زود در رو باز کردم. باورم نمیشه بعد از این همه اتفاق الان پیداش شده باشه. اصلا کدوم گوری بوده!؟

حتما از اون آرش خبر داره.

به سرعت رفتم سمت در، قبل از این‌که در رو باز کنم خودش وارد شد.

باخشم زل زدم به چهره پریشونش.

همون جور که بهم خیره بود گفت:

- می‌تونم پیام داخل؟

باختم از جلوش کنار رفتم. وارد خونه شد.

میچ دستش رو گرفتم و گفتم:

- کدوم گوری بودی؟ هان؟ کجا مخفی شده بودی؟ اون آرش کثافت کجاست؟ حرف بزن و گرنه می‌ندازمت زندان.

باعصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

- بس کن آقا هومن! تا کی می‌خوای به من توهین کنی آخه!! اصلا تو می‌دونی من واسه چی اینجام؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- زود حرفت رو بزن. اون آرش کثافت سارا رو کجا برده!؟

خواست حرفی بزنه که فرهاد اومد سمت ما. باخشم زل زد به صدف.

باعصبانیتی که توی چمشاش موج می زد گفت:

- خیلی زود بگو اون آرش کجاست؟

باعصبانیت به دوتامون زل زد و گفت:

- واسه همین اینجام. اومدم تا بفهمین منم آدمم، منم قلب دارم.

اومدم تا بگم من مثل پدرم یا آرش نیستم. آره من با آرش همدست شدم اما به اجبار! آرش مجبورم کرد. اما، اما حرف زدن با سارا نظرم رو عوض کرد.

نگاه کوتاهی به من انداخت و با بغض گفت:

- بسه دیگه. این زندگی خسته ام کرده.

دوباره با جدیت خیره شد به فرهاد که مثل من تعجب کرده بود.

- بهتره عجله کنین. آرش قراره امروز از تهران خارج بشه.

فرهاد بااسترس رو به علی گفت:

- علی سریع به سرگرد رضایی خبر بده.

بعد با تهدید رو به صدف گفت:

- وای به حالت اگه نقشه ای داشته باشی!

باور نکردنی بود که این دختر مغرور، حالا این جور با بغض حرف بزنه.

صدف: نه، مطمئن باش حقیقت رو گفتم.

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- تو هم جات توی زندانه، چون با آرش همدست بودی.

صدف بی حرف سرش رو پایین گرفت، انگار تسلیم شده بود.



سارا:

نمی دونم چرا صدف نیومد. نکنه، نکنه دروغ گفته باشه؟!
وای نه خدا، می ترسم این آرش هر لحظه بیا و من رو ببره.
دوباره این اشکای مزاحم صورتم رو پر کرد.
تمام بدنم درد می کرد؛ دو روز تمام روی این صندلی بودم.
حسابی ضعیف شده بودم. آخه این لعنتی چه طور عاشقیه؟! اگه عاشقم بود که این بلا رو سرم
نمی آورد.
مدام جلو چشمم سیاهی می رفت و
پلکامم حسابی سنگین بود. خواستم چشمام رو ببندم و برای یه لحظه هم که شده فکرم آرام
باشه که یه نفر با عصبانیت در رو باز کرد.
به اجبار دوباره چشمام رو باز کردم؛ آرش بود.
ترس بیشتر از قبل بهم سرایت کرد.
باخشم به سمتم حمله کرد و با ناباوری یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم، فکر کنم فکم خورد
شد.
گرمی خون رو روی لبم حس کردم.
باخشم گردنم رو گرفت گفت:
- می کشمت کثافت! زنده ات نمی دارم. هم تو رومی کشم هم اون صدف رو.
باترس نگاه کردم، پس همه چیز رو فهمیده. وای خدا، نکنه صدف رو کشته باشه!
دستم رو باز کرد، بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.
تقلا می کردم که ولم کنه.

باعصبانیت بازوم رو فشار داد و گفت:

- آروم بگیر، من همه چی رو فهمیدم، آدامام خبر دادن. الان از این جا می ریم ولی منتظر رفتار خوب از طرف من نباش!

یالا.

با گریه التماس می کردم ولم کنه، اما اون با بی رحمی من رو همراه خودش می کشوند. باتمام توانی که داشتم تلاش می کردم از دستش خلاص بشم. باخشم کمرمو گرفت و گفت:

- زودباش عوضی. چی فکر کردی هان؟ فکرکردی میذارم هر غلطی خواستی بکنی؟ نه بچه جون! اون صدف آشغال از اول نمی خواست با من همکاری کنه. امامجبورش کردم. اونم چاره ای جز قبول کردن نداشت چون بدون من هیچ چیز نیست. نمی دونم تو چی توی گوشش خوندی که اون احمق هم خر شد. نمی دونست که خودش هم گیر می افته.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

- من حرفی نزدم. اون بیچاره هم مثل من بی گناه بود، اونم مثل من زندگیش با دروغ بوده اما برعکس تو، یه قلب توی سینه داره. تو هم بهتره تسلیم بشی وگرنه معلوم نیست سرنوشتت چی میشه. هولم داد بیرون و گفت:

- خفه شو.

دوتا از افرادش اومدن سمتمون و گفتن:

- آقا عجله کنین.

با خشم یقه اون مرد رو گرفت و گفت:

- خفه شو. اگر یکم زودتر بهم خبر داده بودین، این جور نمی شد. آخه کدوم گوری بودین؟ بهتون گفت هر جا رفت تعقیبش کنین.

مرد با ترس رو به آرش گفت:



- قربان؛ شمادر دسترس نبودین. چند بار بهتون زنگ زدم. باخشم مرده رو هول داد عقب و گفت:

- آشغالا. حداقل جای سارا رو عوض می کردین. آخه من چقدر بدبختم که گیر شما احمقا افتادم.

- آقا آرش الان وقت این حرفا نیست. بهتره بریم.

آرش مچ دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت ماشین کشوند. با ترس تقلا می کردم اما اون مثل سنگ سفت بود. خواست من رو سوار ماشین کنه که صدای آژیر پلیس رو از دور شنیدم. هرسه نفرشون شوکه شدن. فقط من بودم که خوشحال بودم.

آرش با ترس و استرس گفت:

- لعنتیا، آخه چجوری انقدر سریع رسیدن!؟

یکی از اون مردا گفت:

- آقا آرش باید از در پشتی بریم؛ عجله کنین.

آرش با عجله از ماشین فاصله گرفت. البته من رو هم با خودش میبرد. ای خدا حالا چیکار کنم؟ گریه ام گرفته بود. تو دلم خدا رو صدا می زدم. آرش با خشم من رو با خودش می کشوند. اون دو تا مرد از ما جلوتر می رفتن. انگاری پلیس ها وارد شده بودن چون صداشون رو می شنیدم که میگفتن تسلیم بشین؛ راه فراری ندارین. با التماس رو کردم به آرش و گفتم:

- توروخدا ولم کن بذار برم. اصلا منو ول کن، خودت فرارکن؛ لطفا!

پوزخندی زد و گفت:

- به همین خیال باش. من هر جا برم توهم میای؛ یالا.

صدای مامورها هرلحظه نزدیک تر می شد. سعی می کردم دستمو از توی دستاش آزاد کنم؛ اما جوری دستم رو محکم گرفته بود که هیچ جوهره نمی تونسم آزاد بشم. یکی از مردا با ترس گفت:

- آقا اون طرف رو هم محاصره کردن. راه فراری نیست.

آرش با خشم به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- همه اینا زیر سر اون صدف عوضیه. می کشمش همین الان خلاصش می کنم.

آرش تمام حواسش به اطرافش بود. وقتی مطمئن شدم تمام فکرش درگیر راه فراره دستمو از توی دستش رها کردم و رفتم سمت پلیسا. با فریاد صدام می زد منم با تمام توانم می دویدم. از دویدن زیاد نفس نفس می زدم.

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم می دویدم سمت مامورا. در اون بین، عشقم رو دیدم. کسی که تمام زندگیم بود؛ تمام عمرم بود. اونم بانگرانی به من چشم دوخته بود. هومن و صدف هم بودن.

با خوشحالی خواستم برم سمتشون که یه نفر از پشت منو کشید سمت خودش. تا به خودم بیام دیدم یه اسلحه کنار شقیقه ام گذاشته شده. از ترس جیخ زدم. آرش بود؛ خود کتافتش بود. با خشم گفت:

- خفه شو. وگرنه بایه گلوله خلاصت می کنم.

فرهاد خواست بیاد سمت ما که آرش اسلحه رو کنار شقیقه ام فشار داد و گفت:

- اگه یه قدم بیای جلوتر می شکمش. قسم می خورم.

فرهاد با التماس گفت:

- لطفا آرش؛ با سارا کاری نداشته باش. بهتره خودتو تسلیم کنی.

آرش همون طور که عقب گرد می کرد، گفت:

- نه! این دختر مال منه. هیچ کس هم حق نداره به من نزدیک بشه؛ وگرنه می کشمش.

مامورای پلیس هم سعی می کردن یه جوری آرش رو منصرف کنن. اما آرش هر لحظه ازشون فاصله می گرفت. اینبار صدف گفت:



- بس کن آرش. تو باید تسلیم بشی. باید تقاص کاراتو پس بدی. این دختر پیچاره رو ول

کن؛ بس کن!

آرش با خشم گفت:

- تورو هم می کشم. چون تو تمام نقشه هامو خراب کردی، باید بمیری.

نباید بذارم به خواسته اش برسه. حتی اگه به مرگم هم منجر بشه نمیذارم منوباخودش بیره. با

آرنج دستم زدم توی شکمش. انگاری دردش گرفت چون ولم کرد. منم سریع ازش جدا شدم؛ اما

همین لحظه صدای شلیک گلوله رو شنیدم که باعث شد چشممو ببندم. با استرس زیاد

چشمامو باز کردم. خیره شدم به مامورا که دیدم صدف تو بغل هومن افتاده و با ترس به پشت

سرمن نگاه می کنه. فرهادم متعجب هومن جا رو نگاه می کرد.

نگاهمو به پشت سرم دوختم. با ترس به آرش که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. وای خدا چی

شد؟! یعنی خودشو کشت؟! با ترس خیره به جنازه آرش بودم که بوی عطر خاصی رو از پشت

سرم حس کردم. سریع به سمتش برگشتم، مرد زندگیم بود، کسی که دلم برای آغوشش تنگ

بود. با گریه خودمو تو بغلش انداختم. این صحنه منو خیلی ترسونده بود. محکم کمرشو گرفته

بودم. آروم به موهام بوسه ای زدو گفت:

- آروم خانومم، تموم شد.

همون طورکه گریه می کردم گفتم:

- خیلی، خیلی ترسیدم فرهاد. خیلی!

سرمو نوازش کرد و گفت:

- دیگه نمی خواد بترسی عشقم. تا آخر عمرم کنارتم.

صدف با گریه بالای سر آرش نشست. بی چاره دلم براش سوخت. چه سرنوشت دردناکی؛ از اون

طرف پدرش و از این طرف آرش.



اون طوری که فرهاد بهم گفت آرش قصد داشته صدف رو بزنه که هومن صدف و می کشه سمت خودش؛ از اون طرف هم مامورا به آرش تیر می زنن .

یک سال بعد:

آروم پلکامو بازکردم و به بدنم کش و قوسی دادم.

- آخ...!

به شکمم دست کشیدم و آروم گفتم:

- وروجک اول صبحی این لگد زدنات چیه دیگه؟ نکنه توهم مثل بابات عصبانی هستی؟

با این حرف خودم ریز ریز خندیدم. آروم به پشت سرم نگاه کردم، ای جانم چه بامزه خوابیده، تمام موهای ریخته شده بود تو صورتش. آروم گونه اش رو بوسیدم و دوباره افتادم رو بالشت و به قاب عکس های روی میز خیره شدم.

اولی عکس لیلی و علی بود. وای لیلی توی این لباس عروس حسابی بامزه شده بود. ای جانم خیلی به هم میان. قاب عکس بعدی هم من و فرهاد بودیم، اون شب به یادموندنی رو هیچ وقت یادم نمی ره! چشماموبستم و رفتم به یک سال پیش:

بعد از اینکه وضع روحی صدف خوب شد، جشن عروسی رو گرفتیم. بی چاره صدف خیلی ناراحتی کشید. پدرش رو هم اعدام کردن. چند ماه افسردگی گرفت اما هومن کنارش بود. انگاری عاشق شده بود. با فهمیدن حس صدف به خودش نظرش راجع به صدف عوض شد. تمام تلاششو کرد تا خوب بشه، صدف هم حال روحیش خوب شد.



باذوق وایسادم جلوی آئینه قدی وبه خودم خیره شدم، لباس عروسم ساده ولی جذاب بود. به آرایش ملایم هم داشتم واقعا خواستنی شده بودم. موبایلم زنگ خورد. پس آقا فرهاد تشریف آوردن.

- جانم همسر جان؟

با خنده گفت:

- بیا بیرون وروجک من!

- چشم آقای الان میام.

با عشق خیره شدم به جذاب ترین مرد زندگیم، کسی که با نفرت وارد زندگیم شد و حالا همون مرد پر از نفرت قراره همسرم بشه. البته با عشق با تمام وجود! مردی که تو زندگی خیلی سختی کشید اما بخشید تا خودش آرامش داشته باشه، تا یه عمر با خوشبختی زندگی کنه اونم درکنارمن؛ کسی که تمام وجودش مال این مرد خواهد بود.

چشمام رو باز کردم. این بار به آخرین قاب عکس خیره شدم.

عروسی صدف و هومن، وای این دو تا هم خیلی به هم میان.

بالاخره هومن هم به زندگی برگشت. درکنار صدف، کسی که عاشقانه این مرد مهربون رو دوست داشت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که دستای قدرتمندش دور کمرم حلقه شد. گودی گردنم رو بوسید و گفت:

- سلام خانمی.

به سمتش برگشتم و گفتم:

- علیک سلام آقای خواب آلود.

به موهای دستی کشید و گفت:

- مگه ساعت چنده؟

- هشت. ما قرار بود یه ساعت پیش بیدار بشیم. اگه دیر برسیم هومن کله مون رو می کنه. ساعت نه قرار داریم، همه باید حاضر باشن تا باهم بریم.

- بی خیال، حالا ما یه ساعت دیرتر می رسیم شمال.

- نه دیگه با هم باشیم اینجوری بهتره. پاشو یالا.

من رو توی آغوشش کشید و گفت:

- بذار بخوابم دیگه اذیت نکن.

-فرهاد، لطفا بیدار شو!

به شکم دست کشید و گفت:

- باورکن این وروجک هم خوابش میاد.

با لبخند گفتم:

- نخیر. این وروجک از من هم زودتر بیدار شده.

با خنده گفت:

- قربونش برم.

دوباره به شکم دست کشید. منم با عشق به چشم های عسلیش خیره شدم و گفتم:

-فرهاد، دوست دارم چشمای دخترمون شبیه تو بشه؛ همین طور جذاب و گیرا.

من رو بوسید و گفت:

- پریچهر من باید شبیه تو باشه.

از رو تخت بلندشدم و گفتم:



- بلند شو باید زود حاضر بشیم.

همون لحظه موبایلم زنگ خورد، هومن بود. باحرص رو به فرهاد گفتم:

- ببین، خودش زنگ زد. حالا می خواد غر بزنه.

باخنده گفت:

- جواب بده.

- الو سلام داداش.

نداشت بقیه حرفم رو بزوم؛ با عصبانیت گفت:

-سلام و زهرمار، کجاهستین، هان؟

باخنده گفتم:

- تازه بیدار شدیم.

- ای خدا، ما منتظر شما هستیم، بیاین دیگه.

باخنده گفتم:

-باشه اومدیم، اومدیم.

هومن حسابی عصبانی بود. حقم داشت همیشه دیر می رسیدیم. به سمت فرهاد رفت و تو

سرش زد و گفت:

- معلومه کجایی؟ یه ساعته منتظر تو هستیم.

فرهاد با خنده گفت:

- حالا که چیزی نشده، اومدیم. در ضمن خانم من بارداره؛ باید استراحت کنه.



هومن: آره به بهونه سارا، خودت استراحت می کنی!

به سمت بقیه رفتم. صدف با مهربونی بهم سلام کرد. زود رامتین رو بغل کردم. پسر علی و لیلی، ولی شبیه علی بود، کلی بوسش کردم که آقا هومن امرکردن باید بریم. سوار ماشین شدیم. فرهاد خیلی هوام رو داشت و آروم رانندگی می کرد. چند تا آهنگ رو رد کرد تا به آهنگ حامد همایون به نام چتر خیس رسید. همراهش می خوند. منم باعشق نگاهش می کردم. دستم روگرفت و بهش بوسه زد و گفت:
- می خوامت خانومم. باعشقت آرومم.

باتمام وجود گفتم :

- منم می خوامت فرهاد، تا آخر عمر، تا ابد، تو ارباب عشق منی .

آره میشه نفرت ها روبه عشق تبدیل کرد

میشه زندگی رو دوباره ساخت؛

بدون نفرت، بدون کینه.

نباید بانفرت زندگیمون رو سیاه کنیم، نباید آینده رو فراموش کنیم.

باید زندگی رو ساخت، باید تلاش کرد. به خاطر خودمون، به خاطر اطرافیان مون.

نفرت ها رو دور بریزیم. عشق روتو قلبامون جا بدیم.

امیدوارم شما هم به عشق واقعیتون برسید.

یا حق

ارباب عشق - پریسا

پایان



منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/1224/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.